

# آوای تبعد

بر گستره ادبیات و فرهنگ

بهار ۱۴۰۱ - شماره ۲۶



همکاران این شماره:

رضا اغنمی، منیره برادران، رحمت بنی‌اسدی، رضا بهزادی، کوشیار پارسی، ناصر پاکدامن، احمد خلفانی، فریبا چلبی‌یانی، امیرحسن چهل‌تن، منوچهر دقتی، نسرین رنجبر ایرانی، حسن زرهی، اسد سیف، بهروز شیدا، بهروز عارفی، منظر عقدایی، غلامحسن عظیمی، داریوش فاخری، محمود فلکی، مسعود کریم‌خانی (روزبهان)، عزت گوشه‌گیر، ابراهیم محجوبی، مهدی معرف، حسین نوش‌آذر، ابراهیم هرنندی، محسن یلفانی.

اوره‌لی‌ین بارو، اونوره بالزاک، خوان کارلوس اونتی

تبعیدی فقط آن کس نیست که از زادبوم خویش تاراندۀ شده باشد. تبعیدی می‌تواند از زبان، فرهنگ و هویت خویش نیز تبعید گردد. آن کس که شعر، داستان، هنر، فکر و اندیشه‌اش در کشور خودی امکان چاپ و نشر نداشته باشد، نیز تبعیدی است. این نشریه می‌کوشد تا زبان تبعیدیان باشد. تبعید را نه به مرزهای جغرافیایی، و تعریف کلاسیک آن، بل که در انطباق با جهان معاصر می‌شناسد.

این نشریه که فعلاً به شکل فصلنامه منتشر می‌گردد، گرد فرهنگ و ادبیات تبعید سامان می‌یابد. می‌کوشد در همین عرصه هر شماره را به موضوعی ویژه اختصاص دهد. مسئولیت هر شماره از نشریه و یا حداقل بخش ویژه آن را سردبیری میهمان بر عهده خواهد گرفت. تلاش بر این است که صداهای گوناگون فرهنگ و ادبیات تبعید در نشریه حضور داشته باشند، چه در قامت سردبیران میهمان، چه در قامت نویسندگانی که به همکاری دعوت می‌شوند.

ویراستار هر نوشته نویسنده آن است.

آدرس آوای تبعید (بر کاغذ) برای خرید در آمازون:

Avaye Tabid: Das Magazin für Kultur und Literatur

برای خرید در جستجوگر سایت آمازون عنوان لاتین بالا را درج کنید.

و یا این که آن را مستقیم از انتشارات «گوتِه-حافظ» سفارش بدهید؛

goethehafis-verlag@t-online.de  
www.goethehafis-verlag.de

فصلنامه آوای تبعید بر گستره ادبیات و فرهنگ

شماره ۲۶، بهار ۱۴۰۱ (۲۰۲۲)

مدیر مسئول: اسد سیف

مسئول بخش شعر این شماره: مجید نفیسی

صفحه‌آرایی: ب. بی‌نیاز (داریوش)

پست الکترونیکی: [avaetabid@gmail.com](mailto:avaetabid@gmail.com)

سایت نشریه: [www.avaetabid.com](http://www.avaetabid.com)

فیس‌بوک: [avaetabid](https://www.facebook.com/avaetabid)

تصویر روی جلد: کودک زاغه‌نشین در نایروبی، منوچهر دقتی  
تصویر پشت جلد: کودک سرباز ایرانی در جنگ ایران و عراق، منوچهر دقتی

فهرست

- نقش عرفان در تشدید رابطه‌ی مرید و مرادی / محمود فلکی / ۸۵

- نوآوری، بنیاد فرهنگ پیشرفت / ابراهیم هرندی / ۹۱

- زندان نویسی در تبعید / منیره برادران / ۹۵

- در باره «در آخرین تحلیل» اثر محسن یلفانی / ناصر پاکدامن / ۹۸

- پراکنده‌هایی در باره مصیبت‌ها و موهبت‌های تبعید / محسن یلفانی / ۱۰۴

- دخو در تبعید / رحمت بنی‌اسدی / ۱۰۹

- تیغ انتقام بر گردن گذشته / مهدی معرف / ۱۲۰

- «مانیفست یک مشت خاک» / فریبا چلبی‌یانی / ۱۲۴

- شعر پیاز نیست که محلی‌اش بهتر باشد / مسعود کریم‌خانی (روزبهان) / ۱۲۸

- درنگی کوتاه بر مجموعه شعر «سوته» اثر علی صبوری / غلامحسین عظیمی / ۱۳۰

- صاعقه‌ی شورش و شباهت قلب‌های کشنده / بهروز شیدا / ۱۳۲

- نگاهی به رمان «خون همه در شب سیاه است» / عزت گوشه‌گیر / ۱۳۹

- شباهت‌های حکایات و روایات / داریوش فاخری / ۱۴۲

- تجدد، مشروطیت (نقش روحانیت و پهلوی‌ها) / رضا اغنمی / ۱۴۸

- همچنان و همواره باید اعلام خطر کرد / اوره‌لی‌ین بارو / برگردان محسن یلفانی / ۱۶۶

- فرهنگ جنگ در بحران اوکراین - روسیه؛ از خویشاوندی تا دشمنکامی / ابراهیم محجوبی / ۱۷۱

نمایشگاهی از آثار عکاسی منوچهر دقتی

- بشقاب‌پرنده‌ای در کویر نبود / فصلی از خاطرات / منوچهر دقتی / ۱۷۶

- در گفت‌وگو با منوچهر دقتی / ۱۸۱

- عکس‌هایی از منوچهر دقتی / ۱۸۵

معرفی کتاب‌های تازه منتشر شده / ۱۹۹

- چند نکته / اسد سیف / ۳

داستان

- یک روز گرم / رضا بهزادی / ۶

- روی پل / احمد خلفانی / ۸

- مرد کوچک غمگین / نسرين رنجبر ایرانی / ۱۱

- خارجی‌های لعنتی / حسن زرهی / ۱۷

- پستیچی پنج / منظر عقدایی / ۲۴

- روبروی هم روی مبل زرد خردلی رنگ / عزت گوشه‌گیر / ۳۰

- از پشت پنجره، از پشت ماه / حسین نوش‌آذر / ۳۵

- خوان کارلوس اونتی / اروگوئه، توپامارو و ترور / برگردان

کوشیار پارسی / ۳۸

- عشق در بیابان / اونوره بالزاک / برگردان بهروز عارفی / ۴۳

شعر

- از ده شاعر در جادوی شعر / مجید نفیسی / ۵۲

۱- رودکی: بوی جوی مولیان

۲- فرخی: کاروان حله

۳- فردوسی: رامشگری از مازندران

۴- فخرالدین اسعد گرگانی: نامه اول ویس به رامین

۵- نظامی: در ستایش عشق

۶- مولوی: بشنو از نی

۷- سعدی: جاودانگی گلستان

۸- سیف فرغانی: هم مرگ بر جهان شما نیز بگذرد

۹- عبید زاکانی: در ستایش جلق

۱۰- حافظ: آهوی وحشی

یک رمان، یک نویسنده

- «تهران خیابان انقلاب» / امیرحسین چهلتن / ۶۶

- خیابان انقلاب؛ حضور تراژیک انسان در تاریخ / اسد سیف / ۷۳

- در گفت‌وگو با امیرحسین چهلتن / ۸۰

از ادبیات و فرهنگ

## چند نکته

ناامن بودن هستی انسان‌ها امری سرشته با زندگی نه تنها ایرانیان، بل که سراسر منطقه‌ای بوده و هست که به «جهان سوم» شهرت دارد. جهان غرب حداقل پس از جنگ جهانی دوم، با چین مشکلی روبرو نبود. پیوسته‌ایام می‌کوشید تا جنگ را به خارج از جهان غرب بکشاند. حال اما با یورش سربازان روس به اوکراین، سیمای سیاه جنگ و احساس ناامنی بر اروپا نیز سایه افکنده است.

خوشبختانه جهان غرب با آغوشی باز به یاری آوارگان جنگ روس و اوکراین شتافت. این آغوش اما سال‌هاست که بر روی آوارگان جنگ افغانستان، سوریه، عراق و دیگر مناطق ناآرام بسته شده است. علت آن و سبب تبعیض البته خود می‌تواند پرسشی باشد به راه روشنگری.

جنگ بلاهت بشریت است؛ بیرون آمدن از آن پوسته‌ی فرهنگی که سال‌ها در آن متمدن شده‌ایم و حال دگر بار بازگشت به بربریت؛ به دوران حیوانی خویش. چه فرق است بین حیوانی که با چنگ و دندان، حیوانات دیگر می‌کشد با انسانی که به جای چنگ و دندان از توپ و تانک و تفنگ برای کشتن دیگر انسان‌ها استفاده می‌کند. در جنگ دیوانگان و تشنگان قدرت، بازندگان همانا مردم عادی هستند که کشته و مجروح و آواره می‌شوند.

اگر کشتن بد است، پس جنگ بد است و اگر جنگ بد است، پس اسلحه بد است و اگر اسلحه بد است، تولید آن جنایت است. جهان متمدن در شرمی که پنهان می‌کند تا بر زبان نیاورد، سال‌هاست با تولید اسلحه، به هزاران ترفند جنگ راه می‌اندازد تا سرمایه بیاندوزد. حاصل تولید اسلحه است که عراق و افغانستان و یمن و ایران و سوریه و ده‌ها کشور آفریقایی هم‌چنان در بند جنگ و کشتار گرفتار آمده‌اند. در واقع آن‌که اسلحه تولید می‌کند، بذر جنگ و کین نیز می‌باشد.

در دهه شصت میلادی، آنگاه که دو قدرت شرق و غرب در تب جنگ سرد به سر می‌بردند، جوانان غرب جنبشی را بنیان گذاشتند که صلح و نابودی سلاح‌های اتمی را شعار می‌داد. این جنبش به زودی سراسر جهان غرب را در بر گرفت. جوانان می‌خواستند به جای مرگ در جنگ، سرود زندگی ساز کنند و زندگی به شادی بگذرانند. تأثیر آن جنبش هنوز ملموس است. حال اما دریغ و درد از این‌که جنبشی فراگیر و ضدجنگ وجود ندارد. بسیاری از آنان هم که خود را صلح‌جو می‌دانند، می‌کوشند از طریق جنگ به صلح دست یابند.

راستی آیا با جنگ می‌توان به صلح دست یافت؟ پاسخ به این پرسش شاید کمکی باشد به راه صلح.

این‌که ادبیات و هنر در این میان و در این راستا چه می‌تواند بکند و یا کرده است، موضوعی ست که ای‌کاش توان آن داشتیم تا یک شماره از «آوای تبعید» را بدان اختصاص دهیم. از تجربه‌های خود بگوییم و از آن‌چه که دیگران در این راستا پشت سر گذاشته‌اند. به این امید که در آینده چنین امکانی فراهم آید. در همین رابطه اما به سراغ هنرمند شناخته‌شده جهان، **منوچهر دقتی** رفتیم که عکس‌هایش از مناطق ناامن جهان بر صفحات معتبرترین نشریات دنیا آمده است. عکس‌های منوچهر دقتی هر یک می‌تواند کتابی باشد از آن‌چه جهان در این راستا تجربه کرده و می‌کند.

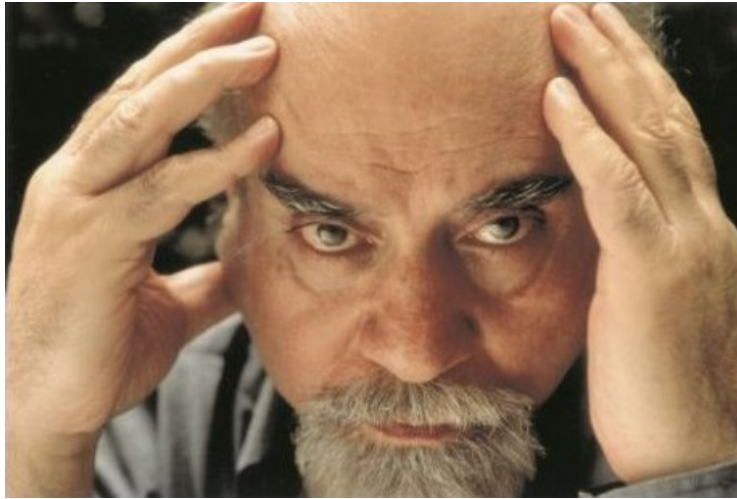
در بخش شعر این شماره از «آوای تبعید» دوست عزیزم، **مجید نفیسی** پیشنهاد کرد که آن را به شعر شاعران کهن ایران اختصاص بدهیم. چه پیشنهادی بهتر از این. گزینش شاعران و شعرها را او خود بر عهده گرفت.

در بخش «یک رمان، یک نویسنده» سراغ دوست عزیزمان، **امیرحسن چهل‌تن** رفتیم که کتاب «تهران خیابان انقلاب» او در خارج از کشور منتشر شده است. این رمان چند سال پیش نخست به زبان آلمانی منتشر شده بود.

دیگر بخش‌های این شماره از نشریه را نیز، از داستان تا نقد و بررسی ادبیات و فرهنگ، چون شماره‌های پیش وامدار دوستانی هستیم که بی‌دریغ یار و یاور ما هستند در تداوم انتشار آن. با سپاس از تمامی این دوستان.

اسد سیف

## بیانیه‌ی کانون نویسندگان ایران به مناسبت درگذشت رضا براهنی



## رضا براهنی در تبعید درگذشت

رضا براهنی (۱۴۰۱ - ۱۳۱۴) شاعر، رمان‌نویس، منتقد، نظریه‌پرداز ادبی و از اعضای هیئت مؤسس کانون نویسندگان ایران روز جمعه پنجم فروردین ۱۴۰۱ دور از زادگاه خویش، در تورنتوی کانادا درگذشت. او یکی از آخرین بازماندگان نسل دوران‌ساز ادبیات معاصر ایران بود که در دهه‌ی چهل خورشیدی بالیدند و آثار گران‌قدری از خود به یادگار گذاشتند. اغراق نیست اگر بگوییم که او آغازگر شیوه‌ی نوین نقدنویسی در ادبیات ایران بود. نقدهای او درباره‌ی شعر مطرح‌ترین شاعران نسل بعد از نیما که ابتدا در نشریات ادبی و فرهنگی منتشر می‌شد و سپس در کتاب «طلا در مس» به چاپ رسید، تأثیر انکار نشدنی در بالندگی شعر نو فارسی داشت. ده‌ها اثر ارزشمند او در حوزه‌ی شعر، نقد ادبی، رمان و آموزش قصه‌نویسی هم‌اکنون بخشی مهم از گنجینه‌ی ادبیات فارسی است.

رضا براهنی نویسنده‌ای مستقل و آزادی‌خواه بود که انتشار آثارش در هر دو رژیم گذشته و اکنون با مانع دستگاه سانسور رو به رو شد و خود نیز از زندان و شکنجه و اخراج از دانشگاه و تبعید بی‌نصیب نماند. در تأسیس کانون نویسندگان ایران در سال ۱۳۴۷ حضور فعال داشت. در شروع دوباره‌ی فعالیت کانون پس از سرکوب‌های دهه‌ی شصت، در تدوین منشور و اساسنامه‌ی کانون و در تنظیم متن ۱۳۴ نویسنده و جمع‌آوری امضا و انتشار آن در سطح بین‌المللی نقشی تعیین کننده داشت و سرانجام در پی فشارهای نیروهای امنیتی که جان شماری از اعضای سرشناس کانون را تهدید می‌کرد و به فاجعه‌ی قتل‌های سیاسی زنجیره‌ای انجامید، ناچار به ترک وطن شد و در غربت جان سپرد.

کانون نویسندگان ایران درگذشت این نویسنده‌ی آزادی‌خواه را به خانواده‌ی او، به دوستان و دوست‌دارانش و به جامعه‌ی ادبی و فرهنگی مستقل ایران تسلیت می‌گوید و به سهم خود می‌کوشد میراث ادبی او را که الهام بخش خلاقیت، نوگرایی و جدال بی‌امان با هرگونه سانسور است، پاس دارد.

کانون نویسندگان ایران

۶ فروردین ۱۴۰۱

# داستان



## رضا بهزادی



## یک روز گرم

آن روز با دایی افشین و پدرم به شهر رفتیم، کارگران و کارمندان شرکت نفت، رانندگان اتوبوس‌های شهر که شرکت نفتی بودند و معلم‌ها و دانش‌آموزان به مرکز شهر رفته بودند تا در تظاهرات بخاطر ملی شدن نفت شرکت کنند.

دو روز بود که این راهپیمایی‌ها با آرامش و دوستی ادامه داشت، مردم به پاسبان‌ها و ارتشی‌ها گل می‌دادند و همگی می‌خندیدند و خوشحال بودند که نفت ملی می‌شود.

"پدرت خواهر مرا دزدید" این را دایی افشین با خنده به من گفت. "خواهرش مرا دوست داشت" و این را پدرم با خنده به من گفت و هردو با صدای بلند خندیدند.

آنها همیشه با هم بودند، بعد از بازگشت دایی افشین از دوره دوساله‌اش در انگلیس، آن‌ها تقریباً بیشتر اوقات فراغت با هم بودن؛ چه در خانه و چه در باشگاه.

دایی افشین اولین دوست و رفیق سیاسی و اولین معلم زندگی من بود؛ قدی متوسط، صورتی پر با لپهای قرمز، سیبیل‌های چخماخی و خنده‌های بلند.

هنوز پیراهن سفید، شلوار مشکی، سیبیل‌ها و خنده‌هایش برایم زنده و حاضر هستند، همیشه و همه جا.

\*\*\*

تیرماه بود، تابستانی گرم، همچون دیگر تابستان‌های این شهر، گرما برای چند ساعت زندگی و جنب‌وجوش را از مردم پنهان کرده بود.

آفتاب داغ فرصت دیدن را از چشم ما و قدرت حرف زدن را از زبانم ربوده بود. آفتاب داغ همراه با هوای شرجی کلافه‌کننده همبازی موزیگری باد شده بود. شهر را به خوابی اجباری وا داشته بود، گرما و خواب اجباری گامی‌های عرب‌نشینان حاشیه شهر را به تنها رودخانه نیمه خشک دره نمره یک آواره کرده بود.

از فاصله دور می‌شد دید که آنها از گرما، گرسنگی و تشنگی گیج و منگ و سرگردان هستند. دو روز تمام ژاندارمری و شهرداری خود را مشغول جمع‌آوری زنده و مرده این موجودات کردند. بازار قدیم شهر و بازار سبزی‌فروشی خالی از سکنه همچون نمره یک و محله شهرداری و خیابان رضاشاه از ترس آفتاب داغ و شرجی طاقت‌فرسا همچون دیگر محله‌های شهر به خواب مصنوعی رفته بودند.

بعد از تظاهرات و تیراندازی به مردم، من پدرم را گم کردم اما با شلیک گلوله به مردم پدرم به طرف مرد مسلح رفت و من صوت گلوله‌ها را از بالای سرم می‌شنیدم. شکم روی آسفالت و دست‌هایم روی گوش‌هایم بود.

وقتی از آسفالت خیابان رضاشاه برخاستم، پدرم دیگر نبود. مردی دست مرا محکم در دستش گرفت و تا بازار شهرداری، قبل از پل نمره یک مرا با خود کشاند. "میروم به اهواز، تو هم برو بیمارستان" این را گفت و ناپدید شد.

گلویم خشک و زبانم را قدرت حرکت نبود، به امید و آرزوی لیوانی آب در بازار قدیم از پل نمره یک گذر کردم و به فلکه نمره یک که دست چپش تنها مسجد شهر بود، رسیدم. راه راست را انتخاب کردم و به بازار مسگرها و لحاف‌دوزان رسیدم. به در چند مغازه زدم، صدایی و حرکتی نبود، از بازار خرمافروشان که گذر کردم مردی را دیدم که روزنامه‌ای بالای سرش گرفته بود و با صدای بلند فریاد می‌کشید؛ "کشتند، ده‌ها نفر را کشتند، پدر تو را هم کشتند، برو بیمارستان." این را گفت و هق‌هق‌کنان دستی روی موهایم کشید و رفت. خواستم بگویم آب، اما صدایم در نیامد، چرا پدرم مرد؟ چرا بیمارستان؟ من او را دیدم که به طرف مرد اسلحه به دست رفت، اما ندیدم که او به زمین بخورد، او ایستاده بود، او ایستاده بود.

" فرار کن پسر، فرار کن!!". مردی کوتاه‌قد که می‌دوید، بریده بریده این جمله را تکرار کرد و با سرعت از بغلم رد شد.

ماشین‌های ارتشی و شهربانی با سرعت از خیابان بازار قدیم به سمت کنگه در حرکت بودند. «جاوید شاه»، «پاینده ایران»، این جمله‌ها از بلندگوی ماشین‌ها پخش می‌شد. چند زن در حال ناله و فریاد از کنارم رد شدند، به طرف پل نمره. آنها همان مسیری را می‌رفتند که من از آن برگشته بودم. می‌خواستم چیزی بگویم، اما زانم و گلویم خشک شده بود، "بچه برو بیمارستان". زنی پشت سرم با فریاد این جمله را گفت.

بیمارستان؟ چرا همه می‌خواهند که من به بیمارستان بروم؟ ماشین " آقای شمس جلویم ترمز کرد. او در آتش‌نشانی شرکت نفت کار می‌کرد. آقای شمس گفت؛ «شاهی بیا بالا باید زود بریم بیمارستان". " پدرم مرده؟ " به او توانستم این جمله را بگویم.

در ماشین را برایم باز کرد و روی صندلی جلوی کادیلاک که بزرگ و یک‌تکه بود نشستم و دیدم که به کلمن آب اشاره می‌کند؛ "اون آب، بخور ولی آروم-آروم و بعد این چندتا چسب را بزن روی زخمت". این را گفت و دنده ماشین را که روی فرمان بود به حرکت درآورد و ماشین به طرف جاده قدیم که انگلیسی‌ها ساخته بودند به حرکت خود ادامه داد. توانستم آتشی‌هایی را که از زمین گازدار برمی‌خاستند تماشا کنم.

" کدوم زخم؟ من که زخمی نشده‌ام، مردی گفت، پدرم مرده" بعد از خوردن جرعه‌ای آب این را گفتم. " پدرت نمرده ولی باید به بیمارستان برویم."

" پس چرا شلوار سفید خونی شده و قرمز است؟" این را گفت و دنده روی فرمان ماشین را دوباره به حرکت درآورد ، از انبار انگلیسی‌ها رد شدیم، آن وقت بود که متوجه شدم شلوار سفید و پیراهن زردم پر از خون هستند، بعد از چند لحظه احساس کردم بالای زانویم درد گرفته. کمی بعد متوجه شدم فقط سمت راست شلوارم خونی است.

من هرگز نفهمیدم چرا شلوارم پر از خون شده بود؟ اما از آن روز به بعد، فقط می‌توانستم روی صندلی چرخدار حرکت کنم و به مدرسه بروم، با بچه‌ها بازی کنم.

بعدها که درس و تحصیل تمام شد توانستم با اسم استاد دوچرخه‌ای به کار و زندگی ادامه دهم. هرگز نتوانستم همسری داشته باشم، آخه چه کسی حاضر می‌شد با مردی که تمام روزش سوار دوچرخه هست، زندگی کند؟ حتی شکوفه هم از من گریخت و به اصفهان رفت. با اینکه یکروز قبل از آن روز خونین به هم قول دادیم که تا ابد با هم باشیم و ازدواج کنیم و با هم پیر بشویم.

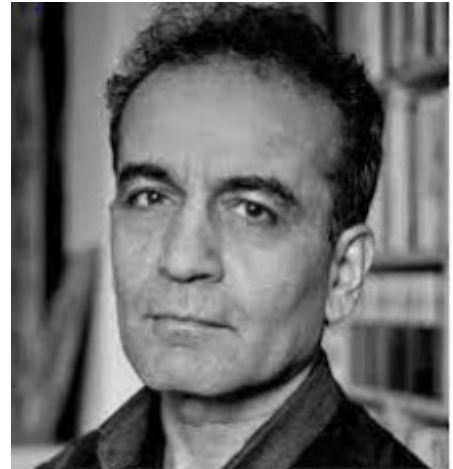
یکماه بعد از آن روز خونین کودتا شد و دولت سقوط کرد و هزاران نفر زندانی شدند. پدرم نیز سال‌ها در زندان ماند و وقتی که آزاد شد، دیگر آن مرد خنده‌رو و با نشاط نبود. گاه ساعت‌ها با خود خلوت می‌کرد. دایی افشین هرگز آزاد نشد، او همراه پدرم به زندان اهواز رفت و بعد او را به تهران منتقل کردند، اما پدرم همیشه می‌گفت " افشین خان مردی باهوش، باسواد، زیرک و باتجربه است، او حتما در شوروی زندگی می‌کند، مطمئن هستم از طریق رفقای حزب باید نجات یافته باشد". پدرم با این جمله می‌خواست مادرم را که همیشه گریه می‌کرد، آرام کند. من سال‌هاست منتظر آمدن دایی افشین هستم؛ حتی سی سال پس از مرگ پدر و مادرم. من مطمئن هستم که او مشتاق دیدار با من است. او آرزوهایش مثل من است، او می‌داند که من چشم به راهش هستم.

گاه در پارک نزدیک خانه‌ام احساس می‌کنم پشت درختان مرا تماشا می‌کند، گاه شبها احساس می‌کنم که از پنجره مرا تماشا می‌کند، گاه به در می‌کوبد و گاه صدای سرفه‌اش را می‌شنوم.

من منتظر دایی افشین می‌مانم، می‌دانم برمی‌گردد چون عاشق زندگی در ایران بود



## احمد خلفانی



### روی پل

مدتی شانه به شانه هم راه رفته بودیم و رسیده بودیم روی پل. به نظر می‌رسید که او آن روز خیلی آهسته‌تر می‌آمد و تا حدودی حتی غمگین به نظر می‌رسید. ولی من به هر حال خوشحال بودم که او را کنار خودم داشتم. لحظاتی بعد بی‌مقدمه ایستاد و گفت: "دیگه نمی‌تونم." چه شده بود؟ پاهایش درد داشتند؟ زانوانش، که گاهی از آن‌ها نالیده بود؟ خسته شده بود؟ پرسیدم: "چی شده ماریا؟" جواب داد: "دیگه نمی‌تونم." گفتم: "خوب، مشکلی نیست، می‌تونیم یه جایی بنشینیم، یا این که برگردیم... یا شاید بهتر باشه یه جایی..." حرفم را قاطعانه رد کرد: "دیگه نمی‌خوام با تو باشم. نمی‌تونم." روی زمین نشست، صورتش را میان دستانش گرفت و شروع کرد هق هق کردن. می‌دانستم که در چنین مواردی باید حوصله به خرج داد و صبر کرد. در غیر این صورت وضع بدتر می‌شود. دو روز پیش، به شکلی ضمنی از من پرسیده بود که به چه دلیل دوستش دارم، و من که جوابی نداشتم سکوت کرده بودم. برای چنین سئوالی هیچ‌وقت جوابی نداشتم، حالا نه ماریا، هر کس دیگری می‌خواست باشد. خوب، این چیزی است که عاشق و معشوق معمولاً در همان روزهای اول

آشنایی از همدیگر می‌پرسند. یک بازی کودکانه و بی‌معنی. و من معتقد نیستم که برای چنین سئوالی واقعا جوابی هست.

با تعجب نگاهم کرده بود: "چی؟ تو جوابی برای سئوال من نداری؟"

نمی‌خواستم به او دروغ بگویم. عاشقانه دوستش داشتم، حتی خیلی بیشتر از کسانی که تا به حال با آن‌ها ارتباط عاشقانه برقرار کرده بودم. بیشتر از آن‌چه فکر می‌کرد. ولی تصورم همیشه این بوده که عشق هرگز ارتباطی با منطق و توضیحات و توجیهاات منطقی ندارد. عشق، از آن جایی که از ناخودآگاه‌مان نشأت می‌گیرد، گنگ و نامفهوم است. و چنان‌چه بخواهیم آن را توضیح بدهیم، در آن صورت، آن‌چه توضیح می‌دهیم می‌تواند هر چیزی باشد الا عشق. این مسئله‌ی ابتدایی را خود او هم باید می‌دانست. مگر ممکن بود که نداند؟

ولی دست‌بردار نبود. کودکانه و بی‌معنی. پرسید: "واقعا جوابی نداری؟"

گفتم: "دلایل عشق و عاشقی قابل توضیح نیستن، حتی وقتی کسی ادعا کنه که به این یا آن دلیل عشق می‌ورزه، خواسته یا ناخواسته دروغ گفته. و به خصوص زمانی حرفش دروغه که او لخت، تنگاتنگ یار در رختخوابه و چنین چیزی تعریف می‌کنه. توضیحاتش در آن صورت دیگه بدون هیچ شکی غلطه."

شگفت‌زده نیم‌خیز شد، با بی‌اعتمادی نگاهم گرد و در حالی که منتظر توضیحات بیشتر بود پرسید: "به خصوص وقتی با هم در رختخواب هستن؟"

"بله، به خصوص وقتی با هم در رختخواب هستن. چرا که در آن حالت معشوق بیشتر از همیشه در قلمرو ناخودآگاه بسر می‌بره، چه جسمی و چه ذهنی، و در جایی تاریک دست‌وپا می‌زنه، جایی که از منطق بسیار دوره، از هر منطقی، از هر توضیحی."

وقتی، آن‌جا روی پل، در حالی که صورتش را در دستانش پنهان کرده بود، شروع به هق هق کرد، و من به او کمک کردم که بر نیمکتی در آن نزدیکی بنشیند، با خودم فکر کردم که چیز مهمی نیست، موقتی است، یک سوءتفاهم

گذرا... ولی او همان جا نشست و حتی یک بار هم نگاهم نکرد.

به آدم‌هایی فکر کردم که احتمالا روی همین پل اختلاف پیدا می‌کنند و شاید برای همیشه از هم جدا می‌شوند و هر کدام به سمتی می‌رود. برای همیشه. پل همواره به دو سمت می‌برد. باید انتخاب کرد. پل، که اشخاصی را به هم می‌رساند، می‌تواند راهی برای جدایی همیشگی باشد. به‌خصوص وقتی بدانیم که گاهی یک پل صرفاً یک "این‌جا" و "آن‌جا" را به هم پیوند نمی‌دهد، بلکه دو دنیای متفاوت را، چه بسا بسیار متفاوت.

آیا از این ترسیده بود؟ آیا عشقی که برایش کاملاً روشن و واضح نبود، برای ادامه دادن کفایت نمی‌کرد؟ دنبال روشنایی و وضوح در جایی می‌گشت که تاریک‌ترین جاست؟

گفتم: "عزیزم، سردت می‌شه، بریم پایین و در یک قهوه‌خانه بنشینیم؟"

با خشونت گفت: "نه، بهت گفتم که دیگه نمی‌خوام با تو باشم. راحتم بذار. می‌خوام تنها باشم. برو لطفا!"

دستش را گرفتم و گفتم: "ماریا جان، تو که می‌دانی من چقدر دوستت دارم."

"نه، خواهش می‌کنم دیگه تکرارش نکن. برو، برو لطفا!"  
من هیچ وقت به اتمام فکر نمی‌کنم. حتی وقتی حرکت کردم و آهسته و مردد از او فاصله گرفتم، به پایان فکر نکردم. تصور این بود که این هم اتفاقی است کوچک، مثل بسیاری اتفاقات دیگر که احتمالا روی همین پل یا پل‌های دیگر به وقوع می‌پیوندند. ولی ما بسیاری از فجایعی را که با آن‌ها روبه‌رویییم، موقتی فرض می‌کنیم تا قابل تحمل‌ترشان سازیم. و این اتفاقاً شیوه بدی نیست. در غیر این صورت بسیار زودتر از آن‌چه انتظار می‌رود، زیر بار غم و اندوه از پا خواهیم افتاد. ما بر فجایع معمولاً نه به این وسیله چیره می‌شویم که آن‌ها را از صحنه زندگی‌مان حذف می‌کنیم، بلکه از این راه که آن‌ها را آرام آرام به جلو می‌رانیم تا به وضعیت جدید عادت کنیم. تنها به این شکل است که آن‌ها مأنوس و قابل تحمل می‌شوند. و گاهی حتی چنان مأنوس می‌شوند که زندگی بدون آن‌ها ناممکن می‌گردد.

وقتی که متوجه شد من هنوز دودل ایستاده‌ام، فریاد زد: "برو لطفا. و دیگر عزیزم عزیزم نکن. برو، برو..."

چند نفر که از همان نزدیکی می‌گذشتند برگشتند و به ما نگاه کردند.

در حالی که آن‌جا روی پل مردد و مستأصل جلو می‌رفتم و او همان جای خودش مانده بود، این احساس به من دست داد که، دست‌کم موقتا، در حال گذار از دنیایی به دنیای دیگری هستم. دنیای بعد از پل در تصورم دنیای کاملاً دگرگونه‌ای آمد.

با قدم‌هایی آهسته به جلو رفتم. سنگینی پل را با پاهایم و در درونم حس می‌کردم. زانوانم، جسمم، ذهنم هیچ‌کدام همراهی نمی‌کرد. پنداری این من بودم که پل را روی دوشم حمل می‌کنم.

توریست‌ها با زبان‌های مختلف و متفاوت با هم صحبت و سروصدا می‌کردند و از خودشان در کنار مجسمه‌ها، با رودخانه موج و درخشان در پشت سرشان، عکس می‌گرفتند. این‌جا و آن‌جا هنرمندان خیابانی نقاشی‌ها و طراحی‌هایشان را، با پلی در پشت صحنه، به توریست‌ها نشان می‌دادند، بعضی‌ها چیزی می‌خریدند، بعضی نگاه می‌انداختند و می‌گذشتند. دختران و پسران جوانی که دست‌در‌دست راه می‌رفتند، لحظاتی به نرده‌های کنار پل تکیه می‌دادند، چیزی را در افق یا روی رودخانه نشان می‌دادند و می‌گذشتند. در گوشه‌ای مردی چمباتمه زده بود و سبدی پر از سکه در جلوش گذاشته بود و با صدایی آهنگین فریاد می‌زد: "سکه تقلبی دارم، سکه تقلبی دارم."  
برایم عجیب بود که تقلبی بودن سکه‌ها را جار می‌زد و حتی بر آن تأکید داشت. جمعی تنگاتنگ هم کنار بزرگ‌ترین مجسمه‌ی روی پل ایستاده بودند و با اشاره‌ی رهبر گروه، که چیزهایی را با زبانی نامفهوم توضیح می‌داد، سرهاشان را مثل کبوتر به این طرف و آن طرف می‌چرخاندند.

وقتی به آخر پل رسیدم، مدتی ایستادم و با خودم فکر کردم که ماریا با این کارش واقعا می‌خواهد به چه چیزی برسد؟ آیا به راستی خیال آشتی نداشت؟ وقتی که به پشت سرم نگاه کردم و امتداد پل را با نگاهم پیمودم، متوجه شدم که تاریک شده است. بسیار عجیب بود که شب این‌طور سریع و ناگهانی مثل بختک روی پل افتاده و من اصلاً متوجه

غروب نشده بودم. مبهوت مانده بودم که زمان چطور این قدر به سرعت گذشته است.

اشباحی، سایه‌هایی را بر پل می‌دیدم که از این طرف به آن طرف می‌چرخیدند. مجسمه‌هایی که، بزرگ یا کوچک، بدون هیچ حرکتی سر جای خودشان در تاریکی میخکوب بودند. پرنده‌هایی، اشباحی، در بالا. در تاریکی پنداری همه چیز یک پارچه و یک دست شده و در عین حال، این جا و آن جا، لابه‌لای تاریکی از هم وارفته بود. و راه که به دو سمت می‌رفت، انگار در بالا انشعاب‌های بیشتری پیدا کرده بود و به هزاران سمت تاریک می‌رفت.

و از آن فاصله دیدم که ماریا هنوز همان جا، سراپا تاریک، سر جای خودش نشسته و از جایش تکان نخورده است، انگار میخکوب شده باشد. بهتم زد. از لابلای تاریکی می‌توانستم تقریبا به وضوح ببینمش. موهایش، شالی که بر گردنش انداخته بود، پالتویش... شبیح نسبتا محوش نسبت به پیرامون تاریک‌تر و تیره‌تر بود و از این طریق خودش را متمایز می‌کرد. و همین برای شناختنش کافی بود. نشسته بود، چهره‌اش را میان دست‌هایش گرفته بود، پنداری که سنگ شده باشد. پنداری که در حق‌هق گریه سنگ شده باشد.

دقایقی ایستادم و با وحشت نگاهش کردم. نه، هیچ حرکتی نمی‌کرد. نگرانی‌ام شدت گرفت. چه طور می‌توانست این همه مدت آن جا بی‌حرکت بماند؟ مگر ممکن است؟ یک‌باره، بدون این که بدانم چه می‌کنم، به سرعت، با شتاب، مسیر پل را برگشتم. قلبم تندتند می‌زد، انگار که یک‌باره، در عرض چند ثانیه، کیلومترها راه را پیموده باشم. چه بر سر ماریا آمده بود؟

از کنار آدم‌هایی ساکن و متحرک، از کنار سایه‌هایی، از زیر اشباحی که بالای سرم بودند، از میان بختکی که بر پل افتاده بود گذشتم و وقتی به چند متری‌اش رسیدم با قدرت تمام فریاد زدم: "ماریا!" و صدایم آن قدر بلند بود که احساس کردم اشباح تاریک رویشان را برگرداندند و به من خیره شدند.

ولی او هیچ واکنشی نشان نداد، تکان نخورد. دست‌کم می‌توانست به اشاره بفهماند که صدایم را شنیده، که مرا در تاریکی دیده، که منتظرم بوده است. هیچ کدام.

شانه‌هایم را از پشت گرفتم و تکانش دادم. شانه‌هایم سرد و لخت بودند. درست همان موقع بود که متوجه شدم چه اتفاقی افتاده است. شانه‌ها برنزی بودند و من ماریا را با یکی از مجسمه‌های روی پل اشتباه گرفته بودم. ماریا بی‌شک خیلی زودتر راهش را گرفته و پل را ترک کرده بود. او هرگز این قدر منتظر کسی نمی‌ماند.

همان طور که شانه‌های برنزی را در آغوشم داشتم، به این سمت و آن سمت، به چپ و راست، نگاه کردم که شاید ماریا را در تاریکی ببینم، و یک بار دیگر فریاد زدم: "ماریا، ماریا!"

اشباحی از چپ و راست می‌گذشتند و می‌رفتند، و از دور سایه‌ی مرد سکه‌فروش را دیدم که سبدهش را به قفسه سینه‌اش چسبانده بود و در تاریکی به سوی می‌رفت.

## نسرین رنجبر ایرانی



## مرد کوچک غمگین

زن، چشمش که به قیافه او می‌افتد، می‌فهمد که باز می‌خواهد شروع کند. همان حالت همیشگی توی صورتش موج می‌زند. حالتی که شاید فقط زن می‌تواند تشخیص بدهد. سلام می‌کند و آرام پشت میز آشپزخانه می‌نشیند. این جوروقت‌ها صدایش هم زنگ مخصوصی پیدا می‌کند. زنگی که زن را تکان می‌دهد و دلش را می‌فشارد. زن سعی می‌کند خودش را بی‌اعتنا و سرگرم کار نشان بدهد. دستمال را برمی‌دارد و بیخودی اینجا و آنجا را گردگیری می‌کند. ظرف‌ها را جابه‌جا و حرارت اجاق را کم و زیاد می‌کند. او همچنان ساکت است و توجهی به زن ندارد. زن اما می‌داند که دل او گرفته است و می‌داند که دارد به چه چیزی فکر می‌کند. به طرفش برمی‌گردد و زیرچشمی نگاهش می‌کند. بی‌حرکت نشسته است. دست‌هایش را روی میز گذاشته و نگاهش را به پنجره دوخته است. نیم‌رخش به طرف زن است و زن می‌تواند بی‌آنکه او متوجه شود، سیر تماشایش کند. مژه‌های بلند و برگشته‌اش به هم چسبیده و گونه‌اش سرخ و ملتهب است. به نظر می‌رسد، تب داشته باشد. زیبایی مردانه‌اش با آن چال زرخدان و چال نیم دایره‌ای گنگ کنار لب‌ها بیش از همیشه به نظر زن جلوه می‌کند. دلش می‌خواهد پیش برود و حلقه‌های سیاه و به هم پیچیده مو را از روی پیشانی او کنار بزند. دلش می‌خواهد گوشه لب‌ها و گونه تیدارش را و مژه‌های سیاه برگشته‌اش را ببوسد. دلش می‌خواهد کنارش بنشیند و چشم‌هایش را ببندد تا او برایش غزل حافظ را با آن لحن شیرین و با آن غلط‌هایی که نمی‌تواند اصلاحشان کند، بخواند و زن در دل قربان صدقه‌اش کند. کم مانده است که دستمال آشپزخانه را پرت کند و به طرفش برود و در آغوش بگیرد. اما به خود نهیب می‌زند. دستمال را محکم‌تر توی لیوان‌های خیس می‌چرخاند و رویش را به

طرف دیگر بر می‌گرداند. صدای آه کشیدن او را می‌شنود و بعد:

"امروز آفتاب بوی خربزه می‌ده!"

زن می‌داند که دارد مقدمه می‌چیند. آفتاب برای او هر روز بوی خاصی داشته و دارد. آنجا هم، آن وقت‌ها که خیلی کوچکتر بود، یکرز آفتاب برایش بوی شکلات می‌داد، یک روز بوی بادام تلخ و یک روز بوی نان بستنی. اصلاً همین آفتاب است که او را هوایی می‌کند. همین آفتاب گاه گاهی و کم دوام است که هر وقت پیدایش می‌شود، او را از این رو به آن رو می‌کند و با پرسش‌های همیشگی به سراغ زن می‌فرستد. و زن این بار تصمیم خودش را گرفته است و می‌داند که با او از چه دری باید وارد شد. با هیجانی ساختگی می‌گوید:

"و بوی سبزه. بوی پیک نیک. مگه نه؟ بس که اینجا سبز و خرمه، آفتاب هم بوی سبزی و قشنگی می‌ده." و از شتیدن صدای خودش تعجب می‌کند. غریب و ناآشناست. انگار دارد با حنجره کس دیگری حرف می‌زند. او هم لابد همین را حس کرده است که اینطور خیره زن را نگاه می‌کند. زن زیر سنگینی نگاه او دست‌پاچه می‌شود. در قابلمه را برمی‌دارد و بیخودی قاشق را توی غذا می‌چرخاند. سعی می‌کند وانمود کند که کار دارد و سرش شلوغ است. اوباز به طرف پنجره برمی‌گردد و زن باز سعی می‌کند قوی باشد و خودش را پنهان کند تا بتواند با او آن کاری را بکند که قانع شده است، به صلاح او و به نفعش است.

زن توی این فکرهاست که او باز به حرف می‌آید، ناگهانی، محکم و قاطع:

"مامان چرا بر نمی‌گردیم؟ چرا از اینجا نمی‌ریم؟"

صدای او هم غریبه است. صدایش و لحن کلامش و حالتی که وقت ادای این جمله به خود می‌گیرد، دستکم پانزده سال مسن‌تر می‌زند. به طرف زن چرخیده است. آرنج‌هایش را روی زانوها گذاشته و بالاتنه‌اش را خم کرده است. اما سرش بالاست و خیره و منتظر، سمج و طلبکارانه به زن نگاه می‌کند.

زن نگاهش را می‌دزد و سعی می‌کند که بگوید: "بریم که چی؟ برگردیم به اون خراب شده که چی؟" و ته دلش احساس شرم می‌کند. اما باید ادامه بدهد. نمی‌تواند بیش از این شاهد رنج بردن او باشد و قانع شده است که تنها راه این است که آنچه را خودش در او ساخته است، ویران کند.

مگر این خود زن نبود که بذر این عشق و این باور را در ذهن او پاشیده و آبیاری کرده بود؟ مگر این خود زن نبود که به او آموخته بود، بزرگترین و برنده ترین سلاحش در مقابل مهاجمین تنگ نظر و کوتاه بینی که مجبور است میانشان زندگی کند، همین آگاهی به این است که کیست و از کجا آمده و همین غرور است و همین عشق و احترام نسبت به آنچه که هست، هر چند کوچک و هر چند ناچیز؟ مگر خود زن نبود که به او آموخته بود که همه زمین متعلق به همه آدم‌هائی است که روی آن به دنیا می‌آیند و مگر خود زن نبود که می‌خواست مرزها را در ذهن او خراب کند تا بتواند خود را متعلق به همه جهان و همه جهان را متعلق به خود بداند و مگر خود زن نبود که برای رسانیدن او به چنین مرحله‌ای، دست او را گرفته بود و در کوچه باغ‌های تاریخ گردانده بودش و به انگشت‌های کوچکش آموخته بود که روی نقشه‌ها و کره‌ها، مرز "آنجا" را در زمان‌های گوناگون دنبال کند، با این نیت که به او بفهماند همه مرزها قراردادی هستند و هیچ مرزی طبیعی و قطعی و جاودانه نیست تا روزی، وقتی بزرگتر شد، بتواند دریابد که تقسیم جهان چه کودکانه و چه بی‌رحمانه است، غافل از آنکه ذهن ساده و معصوم او اینهمه را بر نمی‌تابد و حالا، حالا که به اینجایش رسانیده است، حالا که می‌داند بذر عشقی معصوم را در جان او کاشته و دریغ دوری و اندوه جدائی را به او شناسانیده است، حالا که می‌بیند چراهای بی پایان او را نمی‌تواند پاسخگو باشد و می‌بیند که درد و دریغ دوری، کودکی او را پریشان کرده است، این خود زن است که باید کاری کند و چاره ای بجوید.

اما چه چاره جز اینکه خود را خشنود و همه چیز را بر وفق مراد نشان بدهد و وانمود کند که با این دوری و جدائی هیچ چیز مهمی را از دست نداده‌اند.

این روش را چندی پیش نیست که پیش گرفته است. امیدواریش به این است که مادر است و او فرزند. فرزندى که اگرچه وقت حرف زدن از "آنجا" همیشه تبدیل به آدمی بزرگسال می‌شود، اما در واقع بچه‌ای بیش نیست. بچه‌ای که هنوز حتی ده بهار را هم پشت سر نگذاشته است.

این افکار قوت قلب زن را برای ریاکاری با او بیشتر می‌کند و ادامه می‌دهد: "اصلاً اونجا چی داره که تو شب و روز حرفشو می‌زنی؟"

و او ناباورانه زن را نگاه می‌کند و با لحن آزرده‌ای می‌گوید: "همه چی داره مامان. همه چیزای خوب. تو که می‌دونی."

اما زن نشان می‌دهد که نمی‌داند و خشک و سرد می‌پرسد: "مثلاً چی داره؟"

و او زیر ضربه خشکی و سردی لحن زن، انگار ناگهان ذهنش خالی می‌شود. دست‌هایش را تکان می‌دهد و عاجزانه دنبال جواب می‌گردد. این عجز او را به سن و سال خودش بر می‌گرداند. با لحن بچه‌های هشت - نه ساله می‌گوید: "چیزای قشنگ... همه چی. اما اینجا چی داره؟ ها؟ چی داره؟ خب بگو دیگه، اینجا چی داره؟"

و این بار این زن است که به دنبال پاسخ می‌گردد. عاجزانه. و در همان حال قراری را که با خودش گذاشته است، به یاد می‌آورد: باید با او به زبان بچه‌ها حرف بزند. باید به او تلقین کند که هنوز خیلی بچه است و می‌تواند و باید به فکر چیزهای دیگری باشد؛ چیزهائی که بچه‌گانه‌اند و بچه‌ها از آنها لذت می‌برند.

حالا آن یکی هم آمده و آن طرف میز نشسته است و دارد پرچم‌ها و ماشین‌های کوچکش را روی میز مرتب می‌کند. پرچم آلمان را بالای سر فولکس، پرچم فرانسه را بالای پژو، پرچم ایتالیا را بالای فیات و پرچم ژاپن را بالای تویوتا گذاشته است و مثل همیشه از اینکه پیکانی ندارد که پرچم ایران را بالای آن بگذارد، ناراضی است و با اخم همیشگی، اتوبوسی را زیر پرچم ایران می‌گذارد. دیدن این صحنه به زن کمک می‌کند؛ می‌گوید:

"مثلاً همین اتوبوس‌هاشو ببین."

و او با تعجب می‌گوید: "اتوبوس؟ ایران که پر اتوبوسه." زن می‌گوید: "اره اما نه از این اتوبوس‌ها؛ منظورم اینه که اتوبوس‌های اینجا قشنگ و تمیز هستن. نه!"

اما پیش از آنکه او جوابی بدهد، آن یکی، همانطور که سرگرم بازی است و ماشینی را روی میز می‌راند، می‌گوید: "په! اتوبوسای ایران که بهترن. دوطبقه هستن. اینجا اصلاً اتوبوس دوطبقه داره؟ اقلأً یه چیز دیگه‌اشو بگو." زن باعجله می‌گوید: "قطار چی؟ قطارای به این قشنگی."

و باز آن یکی، بی آنکه بازیش را متوقف کند، می‌گوید: "خب ایرانم قطار داره. قطارای ایران که بهترن. می‌تونن از تهرون تا زیارت برن. راه به اون دوری. په!"

زن دلش می‌خواهد پشت گردن این وروجک پنج - شش ساله را که اینطور با خونسردی رشته‌های او را پنبه می‌کند، مثل بچه گربه‌ای بگیرد و از آشپزخانه بیرونش کند. می‌داند که تا این نیم وجبی آنجا نشسته است، کاری از پیش نمی‌برد. او نه تنها دلش برای ایران پرمی‌زند، بلکه به

همه چیز این آب و خاک با نظر تحقیر نگاه می‌کند. با بچه‌های همسایه دمخور نمی‌شود و در جشن تولد بچه‌های کلاسش شرکت نمی‌کند و در پاسخ معلمش که فکر می‌کند، پدر و مادر به او اجازه رفتن به خانه‌های دیگران را نمی‌دهند، با صراحت و شجاعت می‌گوید: "نه، خودم دوس ندارم. اینا همشون بی تربیتن!"

و با اینکه هنوز بیش از چند ماه از رفتنش به مدرسه نمی‌گذرد و در ایران هم حتی به مهد کودک هم نرفته است، همه جا اظهار نظر می‌کند: "اینّا اصلاً معلمی بلد نیسن. هیشکی ازشون نمی‌ترسه!"

حتی با روش تدریس معلم‌هایش هم موافق نیست. همان هفته سوم یا چهارم مدرسه است و تنها چهار حرف اول الفبا را آموخته است که می‌آید، کتابش را باز می‌کند و و به برادرش می‌گوید: "سهند اینا رو به من یاد میدی؟ من می‌خوام این "بوخ اشتابن"<sup>۱</sup> ها رو تا آخر کتاب یاد بگیرم. آخه این معلما مٹ مورچه را میرن. الان هزار روزه که هی همون درسا رو میگن."

زن رو به او می‌کند و می‌گوید: "هامون می‌خوای بری تو اتاقت بازی کنی؟ ما داریم حرف می‌زنیم."

و او خونسردانه پاسخ می‌دهد: "می‌دونم دارید حرف می‌زنید. ولی از تو اتاق نمی‌تونم حرفاتونو خوب بفهمم! تازه میز اینجا هم صافتره."

زن جوابش را گرفته است. و فهمیده است که این یکی هم دعوی دارد و موضوع صحبت، مسئله او هم است که او را از اتاقش به آشپزخانه کشانده است.

می‌کوشد هر طور که شده است، توجه آنها را به سطح و ظاهر زندگی بکشانند. به یاد پارک بزرگ بازی شهر، Dom، می‌افتد و خوشحال می‌شود. می‌گوید: "دم چی؟ دم به این قشنگی."

از آن طرف میز جواب می‌آید: "خب معلومه که ایران دم نداره. ایران که خر نیست دم داشته باشه. نه سهند؟! عوضش ایران لونا پارک داره. با کلی ماشینای قشنگ قشنگ که قلباً مال شاه بوده. خود نگهبانش گفت."

زن می‌گوید: "توی فروشگاه‌های اینجا همه چیز هست. همه جور خوراکی... همه..."

و باز هامون حرفش را قطع می‌کند:  
"غیر از کله‌پاچه! مامان آخرش کی کله‌پاچه می‌پزی؟  
اقلاً بریم ایران کله‌پاچه بخوریم."

و این بار او جواب می‌دهد. با همان ژست بزرگسالانه:  
"تو هم که همش به فکر خوراکی هستی!"  
- پس مٹ تو باشم که هیچی نمی‌خوری؟ نیگا کن از بس لاغری شکل مداد هستی.  
- مداد که بهتره. اقلماً می‌نویسه تو ولی باد کنکی.  
- بادکنک میره هوا، تو هم مداد نوک شکسته‌ای.  
- از اینجا برو بیرون.

- نمی‌رم. اینجا آشپزخونه مامانه. آشپزخونه تو که نیس. بگومگوی آنها زن را از آن موقعیت دشوار بیرون می‌آورد. اما نباید بگذارد کار بالا بگیرد. بعلاوه حالا که بالاخره شروع کرده است، باید دامنه گفتگو را به جایی بکشانند و ذهن او را برای بذره‌های تازه‌ای که خیال دارد در آن بپاشد، آماده کند.

هامون را دنبال انجام کاری می‌فرستد. او با نارضایتی ماشین‌هایش را جمع می‌کند و می‌رود. حالا زن با احساس تازه نفسی منتظر می‌ماند تا او باز شروع کند. اما او انگار خیال ندارد گفتگو را ادامه دهد. در خود فرورفته و آرام، سرش را روی میز خم کرده و با انگشت نقش‌های نامرئی روی میز ترسیم می‌کند. انگار او نبوده است که چند لحظه پیش آن کلمات خشن را با برادرش رد و بدل کرده است. انگار از زمان و مکان دور است و انگار در تلاش است که چیزی را، حسرتی را که جانش را آزار می‌دهد، افسوسی را که در سلول‌های وجود کوچک نازکش لانه کرده است، بنحوی در قالب کلمات بیرون بریزد.

دقایقی به سکوت می‌گذرد. و سرانجام با صدائی شکسته و اندوهگین، با طنینی که باز هم او را سال‌ها از سن و سال واقعی‌اش بزرگتر می‌کند، می‌گوید:

"مامان اقلماً چرا صبر نکردی، فقط دو سال؟ چرا صبر نکردی که من هشت سالم بشه تا یه چیزی از ایران بفهمم؟ ببین اینجا اول هفت سالم شد. بعد هشت سالم شد. من دلم می‌خواس توی ایران هشت ساله بشم. مامان من چیز زیادی از ایران یادم نمی‌یاد. فقط چند تا خیابون. فقط خونه خودمون و خونه اما.<sup>۲</sup> اینا. فقط چند تا مغازه. آخه چرا صبر نکردی؟"

زن به طرف او بر می‌گردد و شمرده و محکم می‌گوید:  
"اگر هم می‌تونستم، برای چی باید صبر می‌کردم؟ توی اون مملکتی که هیچ چیز نداشت. اصلاً جای زندگی نبود."

۲. مادر بزرگ به آلمانی

۱. حروف الفبا



- ولی هنوز خیلی از مردما اونجا زندگی میکنن. همین  
 اما اینارو بگو. مامان و بابای خودت. خاله ها، دای...  
 - ولی ما مجبور بودیم پسر، برات که گفته‌ام.  
 - آگه نمی‌اومدی می‌مردیم؟  
 - شاید هممون نه. اما...  
 - ولی خیلی از مردمای دیگه هم موندن و کشته شدن،  
 توی جنگ.  
 - خوب بله. ولی شاید اونا نمی‌تونسن بیان بیرون.  
 - ولی این جا هم بلاخره می‌میریم. مگه نه؟ آدما هرجا  
 باشن، می‌میرن. مگه نه؟  
 - خوب آخه فرق می‌کنه. یعنی ...  
 - مامان  
 - جانم  
 - ما اینجا می‌مونیم و بزرگ می‌شیم. بعد تو و بابا زودتر  
 می‌میرید دیگه؛ مگه نه؟  
 - شاید، آره. کسی نمیدونه. یعنی...  
 - ولی شما بزرگترید. بیشتر درسته که شما اول بمیرید.  
 - خوب بله...  
 - اونوقت من و هامون باید شمارو اینجا بکنیم تو خاک  
 و دیگه هیچوقت نمی‌تونیم از اینجا بریم. اگر بریم، شما  
 اینجا تنها می‌مونید. همیشه که بابا و مامان آدم یه جایی  
 توی خاک باشن، ولی خود آدم بره یه جای دیگه زندگی  
 کنه.  
 - ولی حالا خیلی زوده که تو به این چیزا فکر کنی. ما  
 بالاخره یه روز برمی‌گردیم.  
 - کی؟ یه سال دیگه؟ دو سال دیگه؟  
 - نه به این زودی. وقتی شما بزرگتر شدین.  
 - آره وقتی بزرگ شدیم، وقتی یادمون رفت آدما تو ایران  
 چطور زندگی می‌کنن. ما وقتی بزرگ شدیم، دیگه آلمانی  
 می‌شیم مامان. دیگه چه فایده داره؟

"تو که میگی چیزی از ایران یادت نیست. مامان بزرگ  
 و بابا بزرگ هم که قول دادن بیان دیدنمون. خاله‌ها روهم  
 بهت قول میدم که ببینی. اگر اونا نتونن بیان، ما می‌ریم یه  
 کشور دیگه. اونا هم میان همونجا همدیگه رو می‌بینیم.  
 دیگه چی می‌خوای؟ چی میگی بچه؟"  
 صدای او هم کمی بالا می‌رود. گونه‌هایش سرخ‌تر  
 می‌شود. لب‌های کوچکش شروع می‌کند به لرزیدن:  
 "من ایران رو می‌خوام مامان. می‌خوام ایران رو ببینم.  
 می‌خوام اونجا درس بخونم. می‌خوام برم مدرسه ایرانی.  
 می‌خوام توی حیاط خودمون دوچرخه سواری کنم.  
 می‌خوام خیابونای ایران رو ببینم. فروشگاهاشو. من  
 نمی‌خوام اینجا باشم. می‌خوام برم ایران. می‌خوام برم  
 ایران."  
 زن خودداریش را از دست داده است. عاجز و درمانده و  
 درهم شکسته شده است. نمی‌فهمد چه می‌گوید و چه  
 می‌کند. فریاد می‌کشد:  
 "حرفای گنده‌تر از دهنتم می‌زنی. برو مثل همه بچه‌ها  
 دنبال بازی. از من اسباب بازی بخواه. دوچرخه بخواه.  
 هیلمن و لگو و پلی‌موبیل بخواه. در و دیوارو خیابون ایران  
 به چه دردت می‌خوره؟ تو نمی‌فهمی. تو بچه‌ای. ایران تموم  
 شد. ایران خراب شد. ایران مرد."  
 و او ناگهان از جا بلند می‌شود. روبروی زن می‌ایستد. با  
 چشم‌های گشاد شده و رنگ پریده. مثل وقت‌هایی که خانه  
 از بمباران می‌لرزید و او از خواب می‌پرید و التماس می‌کرد  
 که زن، هامون را به جای او بغل کند و چانه‌اش یک ریز  
 می‌لرزید. مثل بعدها، وقتی که شب‌ها با کابوس بمباران و  
 جنگ از خواب می‌پرید و به اتاق‌ها می‌دوید و چراغ‌ها را  
 روشن می‌کرد و می‌خواست که زن به سراغ هامون برود و  
 او را پیش خودش بیاورد. مثل روزی که در کلاس آمادگی  
 برایشان از خدا و جهنم و مردن گفته بودند و قبری را که  
 در حیاط کنده بودند، نشانشان داده بودند، مثل شب آن  
 روز که خدا را به صورت هیولائی ترسناک و سیاه با شاخ و  
 چنگ و دندان نقاشی کرده بود و بعد نقاشی خودش را در  
 خواب دیده بود و چنان می‌لرزید و فریاد می‌کشید که زن  
 را هم با خودش به گریه انداخته بود و مثل بسیار شب‌های  
 دیگر که از خواب می‌پرید و از مرگ و قبر و جهنم می‌گفت.  
 با همان نگاه وحشت زده و لب‌ها و چانه‌های لرزان. و  
 می‌پرسد: "یعنی عراقی‌ها همه ایرانو خراب کردن؟ همه  
 مردمارو کشتن؟ یعنی حالا دیگه ایران فقط یه بیابون



خالیه؟ کی مامان؟ کی اینطور شد، مامان؟ یعنی حالا دیگه ایران یه خرابه‌س؟ بدون مردما؟ چرا مامان؟ کی مامان؟"  
 زن درمانده تر از پیش و وحشتزده از اینکه او جمله‌های از سرخشم گفته شده او را چگونه دریافته است، می‌نالد:  
 "نه نه. ایران سالمه. ایران سالمه. یعنی خونه و شهرها و مغازه‌ها، همه سالمن. مردم هم هنوز دارن زندگی می‌کنن. منظورم چیز دیگه‌ایه. ایران سالمه مادر. همه چیز سر جاشه. همه چیز سالمه. جنگ هم تموم شده."  
 چند ثانیه‌ای طول می‌کشد تا او حرف‌های زن را بفهمد و بتواند دوباره سر جایش بنشیند. رنگش اما هنوز پریده است و لب‌هایش آشکارا می‌لرزد. زن ایستاده است و او را نگاه می‌کند. احساس می‌کند که خودش هم دارد از درون می‌لرزد. لحظاتی به سکوت می‌گذرد. او باز به حرف می‌آید:  
 - ولی خیلی‌ها کشته شدن، نه؟ توی جنگ. خیلی سربازا کشته شدن.  
 - آره. آره خیلی.  
 - پس چرا ما نموندیم کمک کنیم؟

باورکردنی نیست. ضربه پشت ضربه. دست بر نمی‌دارد او. امروز این مرد کوچک اندوهگین، سر آن دارد که داد خود را از مادر بستاند. داد کودکی به درد و دریغ دوری آغشته‌اش را. داد روح بزرگ داغ جدائی خورده‌اش را. داد نا همرنگیش را با جماعتی که میان آنها رها شده است.  
 روزهای اول به مدرسه رفتنش در آلمان، مدام حمام می‌کرد و هر بار ساعت‌ها توی وان می‌خوابید و زن این عادت تازه او را در نمی‌یافت. آخرهای سال اول مدرسه بود که روزی پرسیده بود:  
 "مامان این رنگائی که خانما به موهاشون می‌مالن برای مردها هم هست؟"

و وقتی پاسخ مثبت شنیده بود، با شادی گفته بود:  
 "مامان می‌شه لفظاً موهای منو طلائی کنی؟ کرمی هم هس که آدمو سفید کنه؟ من که هر چی حموم می‌کنم، سفید نمی‌شم."  
 بعد خواسته بود اسمش را عوض کند و بعدتر خواسته بود دیگر "مسلم" نباشد. و طول کشیده بود تا به این مرحله از اعتماد به نفس برسد که به رنگ پوست و رنگ چشم‌های سیاه درشتش مغرور هم باشد و دوستانش را با خود زیر آفتاب کمیاب تابستان هامبورگ، دراز کند تا پوستشان مثل او سبزه بشود و نه تنها به دوستانش، بلکه به پدر و مادر

آنها و به معلم‌هایش هم اجازه ندهد که اسمش را غلط تلفظ کنند:  
 "زَه‌ند، نه. سهند. سهند اسم یه کوه بلنده توی ایران. من اولین بچهای هستم که اسمم سهنده. اداره شناسنامه گفته. همه سهندهای ایرانی از من کوچیکترن. فقط خود کوه سهند از من بزرگتره." و بخندد.  
 اما مگر آدم چقدر می‌تواند اسمش را غلط بشنود؟ مگر چقدر می‌تواند به خاطر رنگ پوستش به بازی گرفته نشود؟ چقدر می‌تواند از هم‌کلاسی‌هایش بشنود: خارجی گه؟ چقدر می‌تواند خواب اتاق و دوچرخه و پسرخاله‌اش را ببیند؟ چقدر می‌تواند دلش برای پدر بزرگ و مادر بزرگش تنگ بشود؟ و چرا باید آدم اصلاً اینهمه را تحمل کند؟ مگر آدم خودش کشور ندارد؟ مگر رستوران سبز ندارد؟ مگر خانه به آن بزرگی با درخت آلبالو و سیب ندارد؟ چرا آدم باید حتی نتواند از دولفینی که کف استخرشان نقاشی کرده بودند و از دوستش "مانی" که استخرشان توی سالنشان بود، حرف بزند، بی‌آنکه هم‌کلاسی‌هایش مسخره‌اش کنند و دروغ‌گویش بخوانند؟ چرا باید حالا همه چیز برایشان گران باشد؟ چرا باید همسایه‌ها جواب سلام آدم راندهند و مادر آدم نتواند برای آدم بگوید، چرا؟ چرا باید توی هر مغازه‌ای که آدم می‌رود، فروشنده‌ها طوری نگاهش کنند که انگار دزد به مغازه‌اشان زده است. چرا... چرا... چرا...؟!  
 حالا او هم بلند شده و ایستاده است روبروی زن و سمج و یکدنده به زن نگاه می‌کند. و باز می‌پرسد:  
 "ها مامان؟ چرا ما نموندیم توی جنگ کمک کنیم؟"  
 زن سعی می‌کند آرام بماند:  
 - من که سرباز نبودم. ما یه جور دیگه جنگیدیم.  
 - چه جوری؟ ما که تو خونه بودیم. ما که اصلاً تفنگ نداشتیم. ما چه جوری جنگیدیم؟ اگه می‌موندیم تو می‌تونستی اقلابری به سربازای زخمی‌باند بیچی.  
 حالا هم که به حالت بچگی برگشته، چه ضربه‌ای در حرف‌های لخت و بچه‌گانه‌اش هست که زن را له می‌کند؟ که به زن امکان نمی‌دهد خود دار باشد؟ که زن را می‌شوراند:  
 - بس کن دیگه. وقتی بزرگ شدی با هم حرف می‌زنیم. شنیدی؟ ما اینجائیم چون باید اینجا باشیم. اینجا زندگی می‌کنیم و شما اینجا درس می‌خونید تا بعد. فقط یادت

تبدارش، سینه زن را می‌سوزاند و اشک‌های زن گردن او را.

باشه که فعلاً اجازه نداری حرف ایران رو بزنی. شنیدی؟ دیگه اسم ایران رو جلو من نمیاری. تمام.

و او عقب‌عقب می‌رود؛ همانطور که به زن نگاه می‌کند، روی صندلی می‌نشیند. نه. خودش را روی صندلی می‌اندازد. مات و مبهوت به نظر می‌رسد؛ تسلیم و ازپافتاده. کوچک و کودک. آرام و بی‌دفاع. و زن می‌رود که احساس پیروزی کند. می‌رود که با خودش فکر کند:

- راهش همینه. تنها راهی که مونده، آمرانه رفتار کرده. می‌ره سرش به بازی گرم می‌شه. وقتی بهش اجازه ندی وقت و بی وقت از اونجا حرف بزنی، فراموش می‌کنه. بعدها باهاش حرف می‌زنی. براش توضیح می‌دم. وقتی که بتونه بفهمه. وقتی که خودم شفا یافته باشم تا بتونم اونو هم شفا بدم. اول باید روی خودم کار کنم.

و برمی‌گردد که آسوده از پیروزی ریاکاری‌اش با او، مثل مادری رها از همه چیز و همه جا، او را مثل پسر بچه‌ای رها از همه چیز و همه جا، به خوردن نهار بخواند و با خودش بگوید:

- دیدی که چندان هم سخت نبود.

نگاهش به او که می‌افتد اما، مکث می‌کند. هیچگاه او را اینگونه ندیده است. مثل مردی خمیده و در هم شکسته است. نگاه غم‌گرفته‌اش باز به آسمان آنسوی پنجره خیره مانده است و در همانحال با انگشت روی میز طرح‌های مبهم می‌کشد. پیش از اینکه زن بتواند حرفی بزند، او زن را صدامی‌کند:

- مامان

- چیه مادر؟

- چرا قلب تو آهنی شده؟

- چی؟!؟

زن را نگاه می‌کند. آزرده و رمیده. دور و ملامتگر. ناباور و اندوهگین. و ادامه می‌دهد:

- آخه ایران کشور تو هس مامان. تو توی ایران دنیا اومدی. خونهات اونجا بوده. منو تو بیمارستان ایران بچه گذاشتی. هامونو تو بیمارستان ایران بچه گذاشتی. آخه... چرا قلبت آهنی شده مامان؟ آخه...

دست‌های زن فرومی‌افتد. قاشق از دستش رها می‌شود. همه تدبیرهایش را فراموش می‌کند. لحظه‌ای بعد به زانو افتاده است و دست‌هایش به طرف او دراز است. او هم بلند می‌شود و خودش را در آغوش زن می‌اندازد. گونه‌های

## حسن زرهی



اینها را بی خود و بی جهت دارم میگویم. مقدمات غیر ضرور موضوع اصلی هستند. اصل اتفاق از روزی شروع شد که با زنم رفتیم به یک مبلمان فروشی عظیم ایتالیایی — کانادایی. ایتالیایی که میگویم منظورم این است که رگ و ریشه ی صاحبان آن ساختمان چند طبقه ی عالی پر از مبلمان و تختخواب و میز و صندلی غذاخوری — میخواستیم بنویسم نهارخوری دیدم شام مان چه میشود، صبحانه را کجا بخوریم — خلاصه رفتیم به "کن ایتال دیزاین". گفتم که زنم وسیله غیر دیزاینر را مفت هم قبول نمیکرد. نگفتم؟

خب حالا دارم میگویم.

وارد طبقه ی تخت خوابها که شدید خدا بدهد برکت. چقدر تختخواب چیده بودند. همه جورش. تا دلتان بخواهد هر طرح و طوری که آرزو میکردید تخت بود. همه ی حواس زنم به نوع چوب و دیزاین و زرق و برق های دیگر تخت بود و همه ی هوش و حواس من به کاغذی که یک گوشه تخت ها چسبانده بودند، و قیمت تخت را به پول رایج مملکت محروسه ی کانادا نوشته بودند. اصولا جرات اینکه به دلیل قیمت مخالفت کنم را نداشتم. برای همین هر جا میدیدم طرف دارد پول خون پدرش را مطالبه میکند، دنبال بهانه ای دیگر میرفتم که برای زنم هم باور کردنی به نظر بیاید. هر چند آخرش چشمانش را خمار میکرد و سرزنش بار نگاهم می کرد و میگفت: "خدا خیرت نده خسیس، منو بگو که چه ساده خام تو میشم."

همینطور که هر کسی به فکر خویش بود، یک آقای ایتالیایی تبار کانادایی کردار آمد طرف من و خانم و گفت: "میتونم کمکتان کنم؟"

همسرم گفت که خانه ی تازه خریده ایم و وسایل قبلی مان را دور انداخته ایم و میخواهیم همه ی مبلمان خانه را نو بخریم و حالا داریم دنبال تختخواب خوب و مناسب میگردیم.

از توضیحات خانم هیچ خوشم نیامد. انگار داشت میگفت که یک کیسه پول باد آورده داریم میخواهیم دور بریزیم، شما چقدرش را لازم دارید؟ آن آقای خوش تیپ کن — ایتالیایی انگار که چشمش به دلار نقد افتاده باشد، نه گذاشت و نه برداشت، دست خانم را گرفت و گفت: "برای چیزی که شما میخواهید بهتر است با من بیایید." این البته

## خارجی های لعنتی

ماجرا از روزی شروع شد که همسرم پایش را توی هر دو کفش کرد و گفت: "برویم خانه بخریم."

گفتم: "مطمئنی زیرش چال نمیشیم؟"

گفت: "مزه نپران."

گفتم: "آخرا!"

گفت: "بیست سال است گرفتار همین آخر گفتن تو شدم."

گفتم: "هر چه بادا باد."

خانه را پیدا کردیم و قرار شد روی زمین بایر شمال دور شهر یک جایی توی هوای همان زمین خانه دار شویم. هر شب خدا میرفتیم به زمین آنجا سر می کشیدیم. انگار می ترسیدیم آب بشود و خانه ی در هوای آینده ی ما را هم با خودش ببرد.

خانه که آماده شد زنم گفت: "اگر خیال کردی من این اسباب اثاثیه گاراژ سیلی جنابعالی را میبرم به خانه ی نوام کور خواندی."

هرچه التماس کردم که "زن مگر میشود هم خانه ی تازه خرید و هم همه ی زندگی به قول تو گاراژ سیلی بیست ساله را انداخت دور و از، بفرمایش شما، دیزاینرها وسایل نو خرید؟ مگر اینکه بخواهی تا خانه حاضر شد من بروم زندان!"

گفت "خیالت راحت باشد، تو از بر دل من هیچ جا نخواهی رفت!"

نشانه‌ی درستی نبود. آقا داشت رسماً ما را سرکیسه میکرد. خانم نگاه نیمه مهربانی به من کرد و تقریباً با زبان بی‌زبانی گفت، از اینکه این آقای خوش تیپ دستش را گرفته دماغ نشوم. در ضمن اضافه کرد که "به نظرم آدم خوش قلب درست و حسابی می‌آید، نه؟"

نمی‌توانستم بگویم نه! تا چه برسد به اینکه حرف دلم را بزنم و بگویم درست و حسابی خوش قلب که نیست هیچ، پدرسوخته و شارلاتان و کلاه بردار هم هست. هر کدام را که میگفتم خانم برمیگشت و میگفت "کافر همه را به کیش خود پندارد." در عوض گفتم "به نظر اینطور می‌آید."

آقا ما را برد به یک بخش مخصوص. راستش اگر این آقای مورد تایید خانم نبود، ما خودمان هیچ جور آن بخش را پیدا نمی‌کردیم. در واقع در ضلع جنوب غربی آن ساختمان درندشت یک در معمولی بود که آدم خیال میکرد باز میشود به مثلاً آبدارخانه، و یا یک انباری کوچک است. اما خدا بدهد برکت. آقای خوش تیپ ایتالیایی که در را باز کرد، دیدیم عجب تختخواب‌هایی. زنم به لهجه‌ی غلیظ ایتالیایی گفت: "ماما می‌یا!" و آقای خوش تیپ که خر کیف شده بود گفت "ایتالیایی هستین؟" زنم گفت: "نه، قبل از انقلاب که هنوز این آخوندهای شپشو و تروریست نیامده بودند همه ساله تعطیلات میرفتیم رم و ونیز و کاتانیا." آقای خوش تیپ گفت: "کاتانیا! چه خوب تلفظش میکنید، بابابزرگ من هم مال همانجاست. ما البته دو نسله که در کانادا هستیم. از ایتالیایی بودن مان پستاهایمان مانده و...". زنم نگذاشت و نه برداشت و گفت: "خوش تیبی تان!" دیگر تصمیم قطعی ام را گرفته بودم که از این حرامزاده بی‌ناموس حتماً تختخواب آن هم به این گرانی که بود نخرم. در حالی که به نظر می‌آمد خانم حاضر است به هر قیمتی با حضرتشان وارد معامله شود.

مردکه‌ی بی‌ناموس رو کرد به خانم و گفت: "من میدانم شما چه میخواهید. سلیقه تان خیلی شبیه همسر خودم است. با اینکه مکزیکی است اما سلیقه اش حرف ندارد." برای اینکه توی ذوقش زده باشم گفتم: "اتفاقاً مکزیکی‌ها خیلی خوش سلیقه‌اند." مردکه‌ی پررو نه گذاشت نه برداشت گفت: "شما لطف دارید." زنم گفت: "هر چه شما صلاح بدانید." می‌خواستم بگویم که خانم ایشان تنها

صلاحشان سر کیسه کردن ماست. اما نگفتم. هر کدام این حرفها کار را خراب تر میکرد. در عوض به مردک چشم غره ای رفتم که حساب کار دستش آمد و خیال کرد من هم یکی از همان تروریستها هستم که زنم چند دشنام دیش نثارشان کرده بود. خلاصه آقا رفت به گوشه‌ی سمت راست آن محوطه‌ی درندشت مخفی و گفت: "البته گفته باشم ما اینجا کسی را راه نمیدهیم. برای اینکه این تختخواب‌ها آماده نمایش در "شوروم" نیستند. اما شما را که دیدم دلم نیامد." و عدل ایستاد برابر یک تختخواب که خدا و کیلی قد یک اتاق بچه بود. منظورم همان اتاق‌هایی است که چون کوچولو و موچولو هستند ما به بچه‌هایمان میدهیم. و به زنم رو کرد و گفت: "این چطور است؟ هم ما در خانه‌ی خودمان ازش داریم، هم صاحب اینجا که چندین شعبه میل فروشی در کانادا و حتی آمریکا دارد. آقای تونی میلانی را می‌گویم." در همین حین و بین که زنم شیفته‌ی تبلیغات حضرتشان شده بود و از هر طرف دور تخت میگشت و در ضمن مراقب بود که من بیخودی مخالفت نکنم، جناب کلاه بردار رو کرد به من و گفت "شما نظرتان چیست؟"

راستش از تخت بدم نیامده بود، اما اگر قیمتش را از دلار به تومان تبدیل میکردم باهاش میشد دست کم توی ولایت خودمان یک خانه‌ی درندشت خرید. برای همین باید چیزی میگفتم که زنم از خرید این تخت منصرف میشد. برگشتم و رو به حضرتشان که داشت جرینگ جرینگ دلارهای بی‌زبان زحمت بنده را می‌شمرد، البته تو خیالش، گفتم: "تخت خوبی است، اما اینقدر چهار طرفش بلند است که آدم وقتی تویش بخوابد احساس میکند تو گور خوابیده است!" زنم مثل سیر و سرکه به جوش و خروش آمد که "این چه حرفی است که می‌زنی؟" ایتالیایی خوش تیپ هم جوری نگاهم کرد که چشمانش درشت تر به نظرم آمدند و گفت: "اختیار دارید، تخته‌های کناره‌ها با آمدن تشک و زیرتشکی تقریباً دیده نمیشوند. بالای سر و پایین پا هم به دلیل شاهانه بودن تخت است. شما به خانه‌ی هر آدم درست و حسابی که وارد شوید تختخوابشان تقریباً همین دیزاین را دارد!"

بی‌ناموس رسماً داشت میگفت اگر تختخواب را نخرم آدم درست حسابی نیستم. اما از شما چه پنهان حرفم کارش را

کو تا زنگ بزند، به وقتش فکری برایش می‌کنم. مهم این است که خوشبختانه خانم از اسب شیطان به زیر آمد و ما مبلمان و تختخوابمان را از یک مغازه ی معمولی خریدیم. با اینکه ماهها به جان من افتاد که حیف آن مغازه ی ایتالیایی نبود که از این بنجل کده سر درآوردیم، اما خدا وکیلش هم برای جیب خانواده ی ما خوب بود، و هم با سلیقه ی آبا اجدادی من بیشتر جور درمی‌آمد. متلکهای خانم هر چند مثل نیشتر به جان آدم اثر میکردند اما در یک محاسبه ی همه جانبه تحملشان به صرفه بود.

یک روز حدود یک سال بعد از آن دیدار با روبرتو بسته ای به نشانی اداره ی ما آمد. این را یادم رفت بگویم که منشی اداره میگفت آقایی تلفن کرده و گفته نامش روبرتوست و میخواهد بداند سام و سوزی در آنجا کار میکنند یا نه؟ منشی ما گفته بود سوزی نداریم، اما سام اینجا کار میکند. آن آقا آدرس محل کار مرا گرفته و گفته بود میخواهد چیزی برای من پست کند.

آن چیز همین بسته است. کدام بسته؟ همینی که مثنوی هفتاد من کاغذ بود و پدر مرا درآورد تا توانستم بخوانمش. اما حالا که تمام شد خوب است برای شما هم تعریفش کنم. روبرتو نوشته بود:

از همان روز که آن دو خارجی لعنتی به مغازه آمدند روزگار ما تباہ شد. آن زن اکبیری تازه به دوران رسیده عرب و آن مردکه هندی زبان نفهم بی شعور را میگویم.

خدا را شکر کردم که طرف حرفش من و سوزی نبودیم. نه او عرب است، نه من هندی. پس چرا داستان را برای ما فرستاده است؟ لابد برای همه ی مشتریهایش فرستاده گفته برای ما هم بفرستد صواب دارد! و ادامه داده بود:

آن دو خارجی لعنتی که از نمایشگاه رفتند بیرون به تختخواب نگاه دوباره ای کردم زیر لب غری زدم و گفتم خوب شد گورتان را گم کردید لعنتی ها. شما را چه به جنس خوب شاهانه! بروید از همان عرب ها و هندی ها و ایرانی ها و ترک های خودتان آشغالهایی را که عادت دارید بخرید.

شب که رفتم خانه و از خستگی نا در جانم نبود زخم، مری لو، گفت: "هانی هاو واز یور دی؟" میخواستم بگویم دو خارجی لعنتی آمده بودند کلی وقت مرا گرفتند و چیزی

کرده بود. زخم با اینکه رنگش شده بود عین لبوی سرخ کرده و یا آب یز، میدیدم که رغبتش به تخت شاهانه ی جنابشان افول کرده است. من هم حال خودم را میکردم. تقریبا خیالم تخت شده بود که خانم با حرفی که زده ام از این جغله ی خوش تیپ تختخواب نخواهد خرید. اما این ایتالیایی لعن الله علیه مگر دست بردار بود. وقتی خانم گفت: "از اینکه ما را راهنمایی کردید خیلی ممنونیم حالا تقریبا میدانیم چه میخواهیم و شما شک نکنید وقتی تصمیم نهایی به خرید تختخواب گرفتیم حتما خدمت شما خواهیم آمد"، مردک نگاه لوسی به خانم و چشم غره ی مافیایی به من کرد و گفت: "خوشحال میشوم که در خدمتتان باشم." و من که می دانستم به نفعم است که زیاد دم دست خانم نباشم با قدم های بلند از او فاصله گرفتم و گفتم "می روم ماشین را می آورم دم در." زخم هنوز درست روی صندلی جابجا نشده بود که فریادش درآمد که "مرد حسابی این چه نامربوطی بود که گفتی، چه شباهتی میان آن اثر هنری ایتالیایی و گور بود که جنابعالی در اوج بی سلیقگی به گور تشبیه اش کردی؟"

گفتم: "خود تخت این حس را در من به وجود آورد." بعد از آن که نزدیک به یک ساعت بر من تاخت که هنر نشناس و بی سلیقه هستم گفت: "راستش تو که آن حرف را زدی خودم هم همین حس را کردم. آدم وقتی تویش برود انگار گرفته تو گور خوابیده."

با این که آن حرف را فقط برای راحتی از پرداخت بهای گران تخت زده بودم از این که در خانم این تاثیر را کرده بود از خودم و حرفم که حالا مادی و معنوی به منفعتم شده بود خوشم آمد و قند توی دلم آب شد. اما وقتی خانم گفت که تلفن خانه و محل کار تو را دادم به روبرتو که اگر به مورد مناسبی برخورد کرد ما را بی خبر نگذارد، میخواستم داد بزنم خانم جان این چه کاری بود که کردی، آدم که تلفن خانه اش را به هر فروشنده ی بی سر و پایی نمیدهد، حالا چرا تلفن محل کار مرا دادی؟ که دیدم به خیر و صلاحم است فعلا از موضوع بگذرم. با خودم فکر کردم اگر طرف به محل کارم زنگ بزند که میدانم چه جوری دست به سرش کنم. اما اگر به خانه زنگ بزند چی، چه خاکی به سرم بزنم؟ به خودم نهیب زدم که بابا حالا

هم نخریدند که یادم آمد مری لو در این جور مواقع توی ذوقم میزند و میگوید "یعنی جنابعالی خارجی نیستی؟" چیزی نگفتم. گفتم بد نبود! راستش اما بد بود. خیلی بد بود! نشستم به تماشای سریال مورد علاقه ام "فرند". غرق تماشا بودم که مری لو گفت: "هانی شام حاضره." از پستاهای مورد علاقه ام پخته بود. یک بطر شراب شیراز هم که خودش دوست داشت، و من فکر میکردم به رگ و ریشه ی ایتالیایی من توهین میکند وقتی شراب غیرایتالیایی میخورد، سر میز آماده بود. وقتی دید من خیلی خسته و کلافه ام گفت: "عزیزم قول میدم دیگه شراب ایتالیایی بخرم. امشب را خوش باشیم. موافقی؟" موافق نبودم. اما راست میگفت، امشب را بهتر بود خوش میگذرانیم. در نتیجه از پيله کردن به شراب شیراز منصرف شدم. شام خوردیم و شراب مفصلی نوشیدیم. دیگر تقریبا کار و ملاقات آن خارجیهای لعنتی از ذهنم پاک شده بود که مری لو دوباره گفت: "چه خبر؟" این بار که کمی هم کله ام گرم شده بود چون حسابی از شراب شیراز که دوستش نداشتم و می خواستم هر چه زودتر از شرش خلاص شوم، نوشیده بودم، ماجرا را برایش تعریف کردم: "یک زن و شوهر خارجی آمده بودند مغازه. مرد هندی بود، زن انگار عرب بود. یا شاید هم ترک یا ایرانی. مال همانجاها بود. طرفای میدل ایست."

مری لو که کنجکاو شده بود بداند این خارجیها ماجراشان چیست، گفت: "هانی خب چی شد؟"

"چه میدانم، آمده بودند خبر مرگشان تختخواب بخرند."

"خریدند؟"

"نه بابا، بخر نبودند، از همین غربتی های پررو بودند که خیال میکردند کسی هستند!"

"حالا چرا اینقدر اعصاب ترا خرد کرده اند، مگر کم مشتری به آن جا میآید که چیزی نمیخورد و راهش را میگیرد و میروند؟"

"درسته اما از این لعنتی ها اصلا خوشم نیامد."

"چرا؟"

"راستش خیال میکردم، مخصوصا وقتی آن زنکه ی عرب هی خودش را لوس میکرد، خریدارند. بردمشان به بخش

خصوصی جنس های هنوز نیامده به "شوروم" و مشابه همین تخت خودمان را نشانشان دادم.

"خب؟"

"چه میخواستی بشود، آخرش مردکه ی هندی زبان نفهم نه گذاشت و نه برداشت گفت، اینکه مثل گور میماند!"

"تخت مثل تخت خودمان را میگفت؟"

"عین تخت خودمان و تخت تونی میلانی."

"بی خیالش آدمها حرف مفت میزنند. خونت را کثیف این ماجراها نکن."

شب که رفتند بخوابند، این را روبرو نوشته است، اول خودش میترسد. به تخت که نگاه میکند یاد حرف من میافتد و تا روی تخت دراز میکشد احساس میکند دارد نفسش میگیرد. اما به روی خودش نمیآورد. میداند که اگر حس و حالش را بگوید، زنش با آن همه حساسیت هزار برابر بیشتر خواهد ترسید. برای همین به هر جان کدنی هست خودش را به خواب میزند. به زحمت دو سه ساعت بعد خوابش میبرد. اما ذهنش همچنان در حوالی گورستان و گور و مردن و خفگی و خوف خاک دور میزند و در حالی که خیال میکند دارد خفه میشود و راه نفسش بند آمده است از خواب میبرد. به طرف زنش نگاه میکند، اما میبیند نیست. میگوید لابد رفته است دستشویی و کوشش میکند دوباره بخوابد اما موفق نمیشود. وحشت خوابیدن در گور نمیگذارد چشمانش روی هم بیفتند. از جا برمیخیزد میرود به اتاق نشیمن تلویزیون تماشا کند تا شاید خوابش ببرد. میبیند زنش روی مبل مقابل تلویزیون خوابش برده است. از خواب بیدارش می کند و میگوید: "اینجا چه کار میکنی؟" زن میگوید که خوابش نمی برده آمده تلویزیون تماشا کند تا خوابش ببرد. مرد میگوید ولی تلویزیون خاموش بود. و زن دست و پاچه جواب می دهد: "گذاشته بودمش رو یک ساعت که اگه خوابم برد خودش خاموش بشه. لابد یک ساعت شده."

مرد با خودش: "نکنه زنم هم دچار همین ترس و وحشت شده باشه؟" و زن پرسیده "هانی تو چرا بیدار شدی؟"

مرد که نمیدانسته چه جواب بدهد یک دفعه گفته: "با دستم دنبال تو گشتم تو خواب و بیداری دیدم نیستی از

خواب پریدم. فکر کردم رفتی دستشویی. اما اینقدر طول کشید که نگران شدم. آمدم دیدم اینجایی و خوابت برده." زن گفت: "هانی برویم سر جایمان بخوابیم."

رفتند و هر کدام هر چقدر کوشیدند از کابوس لعنتی حرف آن خارجی زبان نفهم راحت شوند نشد که نشد. زن یواشکی وقتی صدای خروپف مرد آمد دوباره روانه ی اتاق نشیمن شد و مرد که تنها یک لحظه خوابش برده بود، وقتی زن از تختخواب پایین آمد بیدار شد اما به روی خودش نیاورد. دیگر یقین داشت که زن هم دچار همان حالت شده است که او گرفتارش بود.

چند روزی به همین منوال سپری شد. یک روز تونی میلانی که ضمن صاحب کار بودن دوست روبرتو هم بود و با مشاهده ی حال زار و نزار او نگران او شده بود گفت: "با مری لو امشب شام بیابین پیش ما." روبرتو گفت: "باشه. اما اجازه بده از مری لو هم بپرسم که برنامه ی دیگری نداشته باشد."

آن شب طبق روایت روبرتو میروند خانه ی تونی میلانی و میخورند و مینوشند تا صحبت میرسد به خستگی ها و بی حوصلگی های روبرتو. تونی می گوید: "راستش این را از سر دوستی می پرسم روبرتو، چه اتفاقی افتاده؟ این روزها در وضعیتی سر کار میآیی که نه برای موقعیت و سلامتی خودت خوبه و نه البته برای بیزنس من. میخوام بدونم چی شده؟ آیا تو و مری لو با هم مشکلی دارید، یا خدای نکرده بیماری چیزی هستی؟"

مری لو نگاه کرد به روبرتو و روبرتو به مری لو و هر دو به تونی و ویکی. مری لو گفت: "حقیقتش موضوع چندان مهمی نیست، اما خب چند شبی است که من و روبرتو درست نخوابیدیم."

تونی با کنجکاوی به آنها نگاه کرد و گفت: "چرا مهم نیست. وقتی این همه روی شما تاثیر کرده پس مهمه. ما با هم دوستیم و باید از مشکلات هم باخبر باشیم."

مری لو رو کرد به روبرتو و گفت: "تو تعریف کن."

روبرتو کج خلق گفت: "اگه تو تعریف کنی بهتره. من حوصله ی رفتن به آن روز نحس و آن دو لعنتی را ندارم." تونی و ویکی تقریبا همزمان گفتند: "کدام روز؟ کدام دو لعنتی؟"

مری لو گفت: "یک شب که روبرتو اومد خونه و من پستای مورد علاقه اش را پخته بودم و شراب شیراز را که خودم دوست دارم و روبرتو دوست ندارد خریده بودم، دیدم حالش خیلی گرفته. شام و شراب مفصلی که خوردیم و نوشیدیم پرسیدم چیزی شده؟ و او داستان آن زن و شوهر خارجی عرب و هندی را تعریف کرد. ملیت زن را مطمئن نیست، اما میگه شوهر هندی بوده."

تونی گفت: "کدام زن و شوهر؟ ماجرا چیه؟"

مری لو گفت: "به قول روبرتو خارجی های لعنتی." و خودش خندید و گفت "انگار ما همه مان خارجی نیستیم." روبرتو گفت: "منظورم این مسلمونای میدل ایسته. یا هندیها یا چینی ها یا چه میدونم غیراروپایی ها و آمریکایی ها و کانادایی ها."

مری لو اخم کرد. و روبرتو و تونی و ویکی تقریبا همزمان گفتند: "بگو همان مسلمونا کافیه. خارجی و غیرخارجی در کار نیست. کانادا پره از همه جور ملیت و فرهنگ و زبانی."

شاید بشه با مذهب فرق آدمها را نشون داد."

روبرتو گفت: "همینطوره."

ویکی گفت: "خب بعد؟"

مری لو ماجرا را ادامه داد: "خلاصه روبرتو تختی مثل تخت ما و تخت شما به آن زن و شوهر نشون میده و شوهر نه برمیداره و نه میگذاره میگه "این که عین گور میماند." اولش روبرتو اهمیت نمیده. اما بدش میاد از حرف یارو خارجی، منظورم مسلمون است. راستی اگه مرد هندی باشه میتونه مسلمون نباشه. چرا میگی مسلمونا؟"

همه با هم گفتند: "بابا بی خیال مذهب شون، ماجرا را تعریف کن."

"هیچی، شب که رفتیم بخوابیم من تا توی تخت دراز کشیدم احساس کردم نفسم به زحمت بالا میاد. انگار توی گور خوابیده بودم. هر چه کردم خوابم نبرد. پاسی از نیمه شب گذشته بود. آهسته پاشدم رفتم روی مبل مقابل تلویزیون خوابیدم. نگو روبرتو هم دچار همین حالتها شده و هر کار کرده خوابش نبرده و تا میخواست بخوابه حرف آن خارجی به قول خودش لعنتی یادش میامده و احساس میکرد توی گور خوابیده و خواب از سرش میپریده. حالا



توی این هفت هشت روز هیچکدامون خواب درست و حسابی نکرده ایم."

تونی و ویکی نگاه کردند به مری لو و روبرتو و تونی پرسید:  
"واقعا ماجرا همینه که تعریف کردی؟"

مری لو خواست جواب تونی را بدهد که روبرتو گفت: "باور کن تونی همه ماجرا همینه."

ویکی با لودگی گفت: "چرا برای ما تعریف کردین حالا از امشب ما هم خوابمان نمیبرد" و بلند بلند خندید.

تونی هم در حالی که میخندید گفت: "بابا دست بردارین به قول روبرتو دو تا خارجی لعنتی یا مسلمون لعنتی، یا خاورمیانه ای لعنتی یا آسیایی لعنتی، در هر صورت دو تا لعنتی آمدند به مغازه و در توصیف یک تختخواب کم نظیر حرف نامربوط زدند آن وقت جنابعالی و مری لو جان از خواب و خوراک افتادین؟ این چه حرفیه. شماها که ناسلامتی هر دو تا تحصیل کرده و روشنفکر و امروزی هستید این خرافات چیه که گرفتارش شدید؟ از امشب میروید و مثل بچه ی آدم روی تخت شاهانه تان دراز میکشید و دیگر نه بشنوم و نه ببینم که حرف این ماجرا را بزنید!"

طبق نوشته روبرتو آن شب را مری لو و ویکی و تونی با جوک و لطیفه سپری کرده بودند و هر چند وقت یک بار هم یکی شان به ماجرای به قول خودشان آن دو خارجی لعنتی اشاره ای کرده بود و همه با هم زده بودند زیر خنده.

مری لو و روبرتو که رفتند خانه کوشش وافر کردند که بخوابند و به قول تونی و ویکی به حرفهای نامربوط آن دو خارجی لعنتی گوش نکنند. اما نشد که نشد. هر دو خیال کردند بهتر است بروند با یک روان پزشک صلاح مشورت کنند تا شاید او این بلا را ریشه یابی کند.

صبح فردا روبرتو خسته و کوفته روانه ی کار میشود و مری لو سر راه کارش زنگ میزند به دکتر ماریو وریسا روانپزشک همشهری اش و برای خودش و روبرتو وقت می گیرد و وقتی دکتر ماریو با حیرت می پرسد "چیزی شده؟" مری لو می گوید "مفصله. میام توضیح میدم." تونی هم صبح روز بعد از آن شب مهمانی به سرکار نمی رود. البته رفتن تونی عادی بود. او هر وقت حوصله نمیکرد و یا خرید بیرون داشت و یا حتی هیچکدام اینها دلش میخواست بیشتر توی

تختخواب بماند، به نمایشگاه نمیآید. اما روبرتو که لحظه ای از فکر تختخواب بیرون نمی آمد وقتی دید تونی نیامده پیش خودش گفت "نکنه... بعد پشیمان شد و گفت "او اصلا آن دو تا خارجی لعنتی را ندیده که تحت تاثیر حرف نامربوطشان قرار بگیره. مری لو چی، مگر مری لو دیده بودشان؟" و برای این که خودش را از شر فکر و خیال راحت کند گفته بود که چون مری لو از نظرحسی خیلی تحت تاثیر اوست برای همین هم گرفتار ماجرای لعنتی های مسلمان یا آسیایی یا هر کوفت دیگری شده!

روز بعدش هم تونی نیامد. شب که روبرتو رفت خانه به مری لو گفت که تونی دو روز است سر کار نیامده. مری لو اصلا تعجب نکرد.

روبرتو گفت: "نکنه اونم..."

مری لو گفت: "چه میدانم." جوری چه میدانم را گفت که خیال میکردی چیزی میداند اما نمیخواهد بگوید.

روبرتو گفت: "ما هم خیالاتی شدیم. همه ی دنیا که مثل من و تو نیستند. انگار توی رگهامان جای خون احساسات ریختند، آخر مگر میشود آدم این همه احساساتی و وسواسی و خیالاتی باشد. خوش به حال تونی و ویکی، دیدی چقدر مسخره مان کردند. راستی به دکتر ماریو زنگ زدی؟"

مری لو گفت برای جمعه وقت گرفته است و رفتند که بخوابند. اما هر کاری کردند خوابشان نبرد. روبرتو پاشد و آهسته گفت: "مری لو بیداری؟"

مری لو چرخید طرف روبرتو و گفت "بیدارم."

روبرتو گفت: "برویم توی اتاق نشیمن بخوابیم." "برویم."

رفتند و توی اتاق نشیمن خوابیدند. خوابشان برده بود و نبرده بود که مری لو با فریادهای روبرتو پرید و دید روبرتو توی خواب دارد التماس میکند و چیزهایی میگوید که روشن نیست. تکانش داد. روبرتو سراسیمه از خواب پرید و گفت "داشتم خفه میشدم."

مری لو گفت "دیگه چرا عزیزم. ما که روی آن تخت لعنتی نخوابیدیم، منظورم توی همان گور است!"

روبرتو گفت "این را میدانستم اما تختِ راه افتاده بود آمده بود روی سینه من و هی فشارم میداد و میگفت "میخواهی از دست من فرار کنی؟"  
 مری لو گفت: "راست میگی؟"  
 روبرتو نگاهش کرد و گفت: "خوب شد بیدارم کردی از ترس داشتم میمردم." مری لو آه کشید.  
 روبرتو گفت: "خوش به حال تو اقل کم اینجا میتوانی بخوابی!"

مری لو سرش را بلند کرد و گفت: "منم عین کابوس ترا دیدم. اما مال من پیش از آن که خوابم ببره آمده بود سراغم. تخت، گور هر زهر ماری که اسمش هست، اومده بود بالای سرم به سقف چسبیده بود و میگفت: "بگیر بخواب خانم جان خیالت راحت باشه من ول نمیشم روی دلت. خیالت راحت باشه بگیر بخواب. خوب بخوابی!"

روبرتو زل زد به مری لو که چشمانش از بی خوابی سرخ شده بود و صورتش از خستگی تکیده.

خلاصه دردسرتان ندهم. کار تونی و ویکی هم زار میشود و به همان سرنوشت روبرتو و مری لو دچار میشوند.

او و مری لو و تونی و ویکی مدتها رفته اند پیش دکتر ماریو تا شاید از کابوس لعنتی های خارجی خلاص شوند، اما نه تنها افاقه نکرده که بیچاره دکتر ماریو هم که هر دفعه چشمه اش سرخ تر و صورتش تکیده تر می شده یک دفعه غیبش می زند و بعد از مدتی مطبش به سرنوشت نمایشگاه مبلمان فروشی که درش تخته شده، دچار میشود. حالا جماعت بزرگی از مشتریان سابق آن مبلمان فروشی عظیم که به طریقی از ماجرا باخبر شده اند و دیگر خوابشان نمیبرد رفته اند و از تونی و شعبه های تخت فروشی او به دلیل فروش تخت های گور وار شکایت کرده اند و دیگر هیچ شرکتی حاضر نیست موسسه تونی را بیمه کند و تونی مالش را به ثمن بخش فروخته و رفته است ایتالیا. اما هنوز دهها پرونده دارد و همینطور آمار آدمهایی که بنابر حرف آن خارجی ها و یا مسلمانها و یا آسیایی ها و یا خاورمیانه ای های لعنتی خوابشان آشفته شده، بالا و بالاتر میرود.

\*\*\*

با خودم فکر میکنم خوب است یک روز بنشینم و همه این ماجرا را به فارسی بنویسم و جای خودم و روبرتو زنش را

عوض کنم و یک فضای مافیایی هم به ماجرا بدهم. اما ترسم از شب نخوابی مانع می شود!  
 خدا کند زخم از ماجرا بو نبرد و گرنه یقین خواهد کرد که جادو گرم و روبرتوی بیچاره را جادو کرده ام.

## منظر عقدایی

## پستچی پنج

از صبح برف تندی یکریز باریده بود. پستچی با دست ترق جلو موتور را پاک می کرد تا دید بهتری داشته باشد. کلاه پشمی که زنش بافته بود خیس شده و قشرنازکی از برف موهای روی پیشانی اش را پوشانده بود. از سرما دندان هایش با صدائی یکنواخت به هم می خوردند، شبیه به پیش در آمدیک کنسرت. در این بین ماشین شاسی بلند سیاه رنگی با سرعت عبور کرد و بقیه لباس هایش خیس و گل آلود شد. فحش آبداری نثار راننده و کس و کارش کرد. در چنین شرایطی وقتی بد و بیرا می گفت دلش خنک می شد اما سرما، برف، لرز و صدای تق تق دندان ها آنقدر کلافه اش کرده بودند که چنین حسی به او دست نمی داد. در اوج سرما و شتابزدگی برای رساندن نامه ها، پیدا کردن یک سرپناه، حتی برای چند لحظه، تنها چیزی بود که با تمام وجود آرزویش را داشت. خدا خدا می کرد گیرنده نامه پیدایش نشود و در عوض بگوید، خواهش کنم بیار بالا! پستچی غرق در این پندار از تجسم گرمای مطبوعی که به صورت و موهای یخ آگین اش می خورد، احساس لذت می کرد:

- منزل آقای حقیقی؟! -

- بله بفرمایید!

صدای پیرمرد انگار از ته چاه می آمد. پستچی همچنان دلش می خواست داخل برود تا کمی گرم شود و شاید هم هدیه ای، چیزی گیرش بیاید.

- نامه دارید، بیارم داخل یا میان پائین؟

- خدا خیرت بده بیار بالا.

پستچی انگار قند توی دلش آب شد. در آپارتمان که باز شد هرم گرمای دلچسبی به صورتش خورد. پیرمرد نگاهی به سر تا پای پستچی انداخت و گفت:

- جوان چقدر خیس شدی بیا دم بخاری خودتو گرم کن.

صدا و صورت پیرمرد برایش خیلی آشنا بود. ته لهجه آذری مش رضا، نوشت افزار فروش محله اورالوداد. روزگاری دوست گرمابه و گلستان پدرش بود. پستچی ترجیح داد به روی خودش نیاورد. بی رو در بایستی کفش هایش را در آورد و گفت:

- جورابام خیس شدن یه وقت فرشتون کثیف و خیس نشه!

پیرمرد یک قدم آمد جلو، آستین او را گرفت و به داخل خانه کشید و گفت:

- حالا جورابا تو در بیار بذار لبه بخاری نمش بره، اینجوری سرما می خوری. کلاتو هم بذار خشک بشه.

صاحبخانه رفت یک جفت جوراب پشمی برای پستچی آورد. کتری روی بخاری قلقل می کرد و بوی چای تازه دم فضای خانه را پر کرده بود. پستچی که آرامش جانبخشی به سراغش آمده بود، توی دلش می گفت، اینجا چقدر گرم و آرام است.

کنار بخاری تخت باریکی کیپ دیوار خودنمایی می کرد و کمی آن طرف تر یک میز کوچک بود که رویش کتابی کهنه قرار داشت که برگ هایش تا خورده بود. یک چوب الف بزرگ که از روزنامه ای قدیمی درست شده بود لای کتاب بود. کنار کتاب یک بشقاب ملامین لب پر شده با چند جور قرص و دارو روی هم ریخته به دید می آمد. بالای سر تخت پیرمرد روی یک تکه کاغذ زرد کاهی که با میخ کوچک سر پهنی به سینه دیوار آویخته شده بود، دستور مصرف داروها را با خط خوشی نوشته بودند.

پیرمرد نامه را گرفت، بویید و بوسید و آن را روی میز گذاشت. پستچی فکر کرد حتما نامه از طرف کسی باید باشد که برای پیرمرد عزیز است. به خاطر آورد که نشانی فرستنده نامه ندامتگاه بود. چقدر دلش می خواست توی کار مش رضا فضولی کند. قند را با چایی خیس کرد و گذاشت گوشه لپش تا دندان دردش عود نکند و چایی داغ را هورت کشید. دوست داشت بیشتر بماند اما نامه ها باید تا ظهر تحویل صاحبانش می شد، دلش نیامد جوراب نو را بیپوشد، آنها را لای لباسش جاداد و جوراب های خودش را از روی بخاری برداشت و پاکرد نیازی فوری کلافه اش کرده بود، پرسید می تواند قبل از رفتن به دستشویی

برود. پیرمرد با اشاره به در بسته ای که کنار در ورودی بود گفت:

- پسرم لامپ دستشویی سوخته، اگر زحمت بکشی عوض کنی ممنونت میشم.

پستچی که هنوز دلش گرما می خواست، از خدا خواسته لامپ را عوض کرد و آماده شد برای سرما و برف بیرون. پیرمرد گفت:

- دستت بی بلا کاش یک پسر مٹ تو داشتم، خدا حفظت کنه.

او تا ناپدید شدن پستچی در خم پله ها در را نبست.

هنوز برف می بارید و نامه های زیادی در خورجین و ترک موتورسیکلت مانده بود. پستچی با خودش واگوویه کرد:

- چه اتفاق عجیبی، مش رضا چقدر شکسته و پیر شده؟! گاهی سر می زنم و کاری اگر بود براش انجام میدم. نفهمیدم پسرش چرا از پدر پیر غافل مانده؟!

نشانی نامه بعدی دو کوچه بالاتر بود. گواهینامه رانندگی بود که باید حتما به دست صاحبش می داد. یک بار دیگر رفته بود ولی نتوانسته بود صاحب گواهینامه را ببیند. پستچی با خودش می گفت:

- خوش به حالش سوار ماشین میشه از این سر شهر تا اون سر شهر میره نه خیس میشه و نه گل آلود! پسر جوانی هم سن و سال خودش در را باز کرد. همینطور که دفتر رسید را برای امضا نزدیک می برد، یکه خورد:

- نگاش کن چقدر شبیه همکلاسیم هادیه!

سرش را پائین لنداخت و ردیف نشانی هارا جست. چشمش خورد به یک اسم آشنا؛ هادی نکونام!

تا اسم را خواند نگاهی به پسر جوان کرد. با خودش گفت:

امروز چه خبره؟ هم محلی های قدیمی یکی یکی توی این محل پیدا شون میشه؟!

هر دو در سکوت و حیرت به هم خیره شده بودند. پستچی گفت:

- هادی خودتی؟

قهقهه خنده هادی بلند شد:

- باورم نمیشه پیمان، پستچی شدی؟! انگار سرنوشت تو یه جورایی با نامه گره خورده!

پیمان از یادآوری خاطرات قدیم سرخ شد و سرش را پایین انداخت و به یاد خاطرات گذشته افتاد. هادی پسر درس خوانی بود. پدرش دستفروش بود و او گاهی به جای پدر دستفروشی می کرد. بچه های دبیرستان هادی را هد هد صدا می کردند، هدهد برای بعضی از بچه ها نامه عاشقانه می نوشت، البته در درس های سخت هم راهنمای خوبی بود. همه دوستش داشتند. روی هم رفته دوست خوبی بود.

وقتی هادی گواهینامه را گرفت اسکناس مچاله ای را که در نظر داشت به پستچی بدهد، دست بدست کرد و فکر می کرد غرور پیمان جریحه دار می شود ولی پیمان اسکناس را از دستش در آورد و گفت:

- هادی جان باید سور بدی ولی من به همین راضی هستم!

هر دو خندیدند. همراه خنده، دندان های سفید هادی نمایان و چشم های کوچک او تنگ شدند، مثل همیشه. هادی گفت:

- پیمان جان نامه ها افافه کرد، یا بازم بنویسم؟!

پیمان با شرمزدگی معمول خودش توضیح داد که نامه ها کار ساز بودند و او با مهری ازدواج کرده است. هادی گفت:

- حالا تو باید سور بدی چون به عشقت رسیدی ومن نامه نویس باید مثل عریضه نویس های قدیم برم دم پارک شهر و دنبال مشتری بگردم! هر دو خندیدند.

هنگام امضای دفتر، خاطرات گذشته به ذهن هادی هجوم آوردند، آن وقت ها پیمان عاشق شده بود و نمی توانست احساسش را به مهری بگوید. گاهی هم که در کوچه مهری را تنها می دید زبانش از خجلت بند می آمد و تا بیاید خودش را جمع و جور بکند مهری با چادر گل گلی و کیف قلنبه شده زیر چادرش از خم کوچه رفته بود. او همیشه خودش را به خاطر شرم زیاد سرزنش می کرد اما نمی دانست که مهری از او خجالتی تر است. ناچار مثل بیشتر بچه ها دست به دامن هادی شد و هادی با کلمات

پستچی گنج و مبهوت نامه را در جیبش گذاشت. روز بعد مرخصی گرفت و به زندان رفت. بعد از بازرسی و تفتیش بدنی وارد اتاقی شد با یک میز و مشتی کلاسور که داخل هر کدامشان پرونده قتل، دعوا، مواد مخدر یا آدم ربایی، و یا هر چیزی می توانست باشد. پیمان کم و بیش دچار ترس شده بود. روی دیوار قاب عکسی آویزان بود، انگار همه اتاق را زیر نظر داشت. اتاق پنجره‌ای داشت رو به حیاط. از درون قاب پنجره مردانی را دید که گوشه‌ای نشسته بودند و سر در گوش هم چیزی‌هایی می‌گفتند که شنیده نمی‌شد، حتما چیز خنده داری تعریف می‌کردند چون هر از گاهی از خنده ریسه می‌رفتند و یکی که سر طاسی داشت پس گردنی به زندانی کنار دستی اش می‌زد و سر زندانی لاغر و مردنی تا روی زانو خم می‌شد ولی اعتراضی نمی‌کرد، بقیه بیشتر می‌خندیدند. چند تایی هم با سرهای پایین و قوز کرده آرام راه می‌رفتند و سیگاری را به نوبت می‌کشیدند. انتهای حیاط دستشویی بود که درش نیمه باز بود، گویا در خراب بود و بسته نمی‌شد. کنار آن روشویی قرار داشت که پیر مردی با پسر جوانی کنار آن جر و بحث می‌کردند. پسر جوان مشمت محکمی به سینه پیر مرد زد و او را نقش زمین کرد. مردی دست به شلوار از دستشویی بیرون آمد و بی توجه به پیرمرد و جوان خشمگین، راهش را کج کرد و رفت گوشه حیاط سینه‌کش آفتاب یله داد. پستچی فکر کرد کدام یک از آنان می‌تواند قاتل باشد و از این فکر پشتش تیر کشید. از اتاق‌های دیگر صدای زندانیان تازه دستگیر شده می‌آمد، قسم و آیه که من بی‌گناهم و صداهایی که دلهره او را بیشتر می‌کرد. مصمم شد که هرچه زودتر از آن محیط دور شود. در همین بین گروهبان قد بلندی وارد اتاق شد. پستچی از نگاه کردن به چشمان نافذو پرسشگر او پرهیز داشت. گروهبان ابروهای پرپشت و مشکی اش را بالاداد و پرسید:

- آقا با من کار داری؟

از نگاه پستچی، گروهبان مانند کاریکاتوری بود که صورتی بیضی شکل داشت و انگار چشم و ابرویش را با چسب به صورتش چسبانده بودند. پشت لبی بلند داشت که زیرش دهانی چهارگوش چسبیده بود. همه اینها،

زیبا و عاشقانه حق مطلب را ادا می‌کرد. خواهر هادی هم کلاس مهری بود، نامه را می‌رساند و جوابش را می‌گرفت. حوالی ظهر برف‌ها آب شده بود و پستچی با خیال راحت دنبال آدرس‌ها می‌رفت. اما خسته و گرسنه بود. نشانی فرستنده آخرین نامه زندان بودو با خط کج و معوج و ناخوانایی نوشته شده بود. نام فرستنده هم مشخص نبود. برسد بدست آقای رضا حقیقی که همان مش رضابود. یادش آمد که قول داده بود به پیرمرد سر بزند. از خودش خجالت کشید. خوشبختانه نامه آخر بود و او می‌توانست دل پیرمرد را بدست آورد. مش رضا به گرمی او را پذیرا شد:

- چه خبر پسر سلامتی؟ خبری از پدر پیرت نمی‌گیری. می‌دونم گرفتاری، گله نمی‌کنم اما می‌خوام کاری برام انجام بدی. کارتم بی اجر نمی‌ذارم.

- اطاعت پدر جان! هر کاری که از دستم بر بیاد حتما انجام می‌دم.

پیرمرد پاکتی را بدست پستچی داد و گفت:

- می‌خواهم نامه را به این آدرس ببری بلکه صاحب نامه راضی بشه از زندان بیاد بیرون!

پستچی حیرت‌زده نامه را گرفت. آدرس نامه زندان بود. پستچی رو کرد به پیرمرد و گفت:

کاراشو انجام میدم و به دست گیرنده میرسونم.

مش رضا یک لیوان چای داغ برای او آورد. پستچی گفت: - پدر جان جرمش چیه؟ مگر زندانی می‌تونه هر وقت دلش خواست از زندان بیرون بیاد، باید مدت حبسش تموم شه.

مش رضا قندان بلوری را به طرف پستچی هل داد و گفت:

- زندانی نیست، گرچه فرقی هم با زندانی نداره. همه کارکنان زندان خودشان هم یه جورائی زندونی‌اند. از من توضیح نخواه، سخته، بعضی شب‌ها کابوس می‌بینم. اگر سر حرفتون باز شد و راضی شد که بیاد خودت می‌فهمی. اگر این کارو برای من انجام بدی دل پیرمردی رو که پاش لب گوره شاد کردی، دستتم می‌بوسم. ترو به هر کی دوست داری راضیش کن از زندون بیرون بیاد. اشک چشمان مش رضارا خیس کرد.

آرواره جلو آمده گروهبان به چشمش آشنا آمد .  
پستچی جلو رفت و نامه را داد. وقتی به صورت گروهبان  
بیشتر دقت کرد یک آن پسر یکه بزن مش رضا یادش  
آمد:

- تو قدیر نیستی؟!

قدیر که از خنده سیاهشده بود ، گفت :

- پسر! از در که اومدی تو شناختمت! پیمان خان!

پیمان که همچنان با بهت به قدیر نگاه می کرد ، گفت :

- باورم نمی شه! تو اینجا چکار میکنی؟! چه هیبتی به هم

زدی بیخود نبود بهت می گفتیم رستم!

آن قیافه خشن با خنده‌ای که به تک سرفه ختم شد  
سیمای آشنای قدیر را پیش روی پستچی گذاشت . قدیر  
پیمان را در آغوش گرفت. با هم به آبدارخانه رفتند و روی  
دو صندلی پلاستیکی لک و لوک دار روبروی هم  
نشستند. روی دیوار آبدارخانه عکسی از یک خواننده‌ای  
قدیمی بود که دو چشمش را سوراخ کرده بودند و با  
خودکار سیبیل برایش کشیده بودند. آبدارچی که مرد  
میانسال پس قد و لاغری بود، دو چای به اصطلاح پاسبان  
دیده با قندان گل سرخی بدلی و چند تا بیسکویت  
جلوی آن‌ها گذاشت و رفت . پستچی شرح روز برفی و  
چای داغ و جوراب و قولی که به پیرمرد داده بود را برای  
قدیر تعریف کرد. قدیر سعی کرد موضوع را عوض کند.

- پسر باورم نمیشه عجب دنیا بیه . چن سال گذشته.  
راستی با همان دختری که دوستش داشتی ازدواج کردی  
یا نشد. یادت هست هادی برات نامه می نوشت و می داد  
خواهرش بده به مهری. یادته جواب نامه رو میبردی گوشه  
حیاط بخونیش، وقتی برمی گشتی کلی سرحال و شنگول  
به نظر می اومدی !

- یادش بخیر چه روزای بود بالاخره خانواده مهری  
موافقت کردند به شرطی که مهری درسشو بخونه.  
نمی دونم اگر مهری نبود من چی کار می کردم. مهری  
بزرگترین شانس زندگیمه، مهری همه چیز منه هنوز  
عاشق هم هستیم.

قدیر حالا سر به زیر گوش می داد.

لختی هردو ساکت ماندند. پیمان گفت :

- مهری معلم ابتداییه، منم کارمند اداره پست، تو چرا سر  
از اینجا در آوردی؟

قدیر بی آن که سرش را بلند کند ، با دلخوری گفت:

- خوش به حالت، شانس و قسمت من هم این بود خودم  
نفهمیدم چطو سر از این جا در آوردم. داستانش مفصله. از  
صبح تا غروب با زندانی‌ها هستم، هر روز به پدرم فکر  
می کنم و آرزوی دیدنشو دارم ولی اون نمی خواد منو ببینه.  
می گه هر وقت استعفا دادی برگرد. فکر می کنه کار  
ساده‌ایه. نمی دونی چه کار سختی دارم. یه وقتائی شاهد  
اعدام زندانی‌هام . یک روز صبح که شبش بد خوابیده  
بودم، چون مثل بیشتر وقتا خوابای چرت و پرت میدیدم  
، یکو به جرم قاچاق واسه اعدام آوردن. از اونایی که  
خیلی هارت و پورت می کنن که جیگر دارن، حتی دم  
چوبه دار. مٹ بیشتر زندونی جماعت می گف که بی گناهه.  
کسی حریف زور بازو و سر نترسش نمی شد. اما همین آدم  
در لحظه اعدام سرشو رو شونه من گذاشت وهای های  
گریه کرد. من که خودم جنس بودم با این حال دلم واسش  
سوخت. نمی دونم چی شد که مثل بچه بلند بلند گریه  
کرد. رنگ پوستش از ترس عین ملافه سفید شده بود. مٹ  
مرده‌ها بود تا زنده. همه دوستش داشتن. ممد بلبلی تو  
بند می خونند و زندونیا های های گریه می کردن. او پاک  
چو دریاست تو ناپاک نخوانش، گرگ دهن آلوده و یوسف  
ندریده است..... فک کنم واقعا بی گناه بود...خدا می دونه !

پیمان دست روی شانه قدیر گذاشت و گفت:

- دلم برای قدیر قدیمی تنگ شده. مرد! تکانی به خودت  
بده. چی به سر خودت آوردی. هم خودتو تو درد سر  
انداختی هم بابای پیرتو. وقتی مش رضارو دیدم جا  
خوردم از بس شکسته شده بود. به روش نیاوردم. دلم  
نیومد.

- تو نمی دونی تو چه مخمصه‌ای افتادم. اگر خانجون خدا  
بیامرز زنده بود منو از ایندردسر در میاورد.

آواز کوچه باغی غمگینی از دور با حرف های قدیر  
قاطی شده بود. پیمان که احساس خستگی و کلافگی  
می کرد، کنار پنجره رفت تا دیگر نشنود قدیر چه می گوید.

آدم، طفلک مخش تاب داره. از پرونده‌اش خبر دارم، قتل سر راستی نیست در هم و بر همه، من که بعید می‌دونم کار اون باشه. دکتر زندان هم نتو نست کاری کنه تا آزادبشه. پرونده عجیبیه. خانواده مقتول از اون دم کلفتان، از هیشکی کاری بر نمیداد. مگه معجزه بشه، تازه پول زیادیم خواستن، پدر هاشم دستش تنگه نمی‌تونه بده.

- تو که خیلی اتفاقات زندانو دیدی خوب این هم روش، آدم که نکستی، نکنه چیزی دیدی یا میدونی، هرچی هست دادگاه خودش تصمیم می‌گیره، چرا خودتو درگیر کردی، بیا پدر پیرتو ببین، استعفا بده آخه این دیگه چه جور زندگیه واسه خودت درست کردی؟ انگار هر روز می‌میری و زنده می‌شی! آدم به دغه که بیشتر نمی‌میره. نگران کار هم نباش بیکار نمی‌مونی.

قدیر مانده سیگارش را توی زیرسیگاری له کرد. لحظاتی درسکوت به پیمان خیره شد. بعد دست هایش را به هم مالید و گفت:

- همه چیزو که نمیدونی، اسیرم، کاش می‌شد باهات درد دل کنم. تا وقتی هاشم اینجاست منم باید باشم. خودمو مسئول می‌دونم. من شاهد قتل نیستم ولی راستش اونجا بودم. من دیدم لباسای هاشمو پاره کرده بودن طفلک ترسیده بود و گریه می‌کرد. دو تا بودند. وقتی رسیدم دیدم یکیشون فرار کرد و اون یکی هم سرش غرق خونه، نگو مرده بود. چیزی به پلیس نگفتم چون فکر می‌کردم امکان نداره فک کنن قتل کار هاشمه. شک نداشتم آزادش می‌کنن. اونی که فرار کرد رو میشناسمش. می‌ترسم حرف زدن من به ضرر هاشم تموم بشه، واسه همین تا حالا خفقون گرفتم. اون طفل معصوم خوب و بد سرش نمی‌شه. زندون مٹ به مملکت، شاه داره، وزیر داره و رعیت. بدبخت تر از رعیت جماعت آدم شیرین عقله. هم پول و وسایلشو می‌دزدن و هم، چی بگم همه جوره ازش سوء استفاده می‌کنن، از همه طرف. تازه اگه دکتر بتونه ثابت کنه که مشکل روانی داره اعدام نمی‌شه، ولی باید خانواده مقتولرو راضی کنه اونم با دادن یه پول هنگفت و یا حبس بکشه یا این که ببرنش دیوونه خونه. شبا خوابم

زندانی جوانی به پیمان خیره شد و از دور دو انگشتش را به نشانه سیگار به او نشان داد. پیمان با اشاره دست به او فهماند که ندارد. قدیر کنار پنجره رفت. زندانی‌ها متوجه حضور قدیر شدند و به نظر آمد رفتارشان تغییر کرد. وقتی قدیر سر برگرداند، پیمان گفت:

- تا یادم نرفته بگم که هادی رو دیدم. قدیر سیگاری روشن کرد و در حالی که دودش را از پنجره بیرون می‌داد گفت:

- همه بدبختی و گرفتاری من با بابام با هادی و بابای هادی شروع شد. تو می‌دونسی هادی برادری دوقلو داره و من مادر مرده اگر نوبت پستم باشه، شاید مجبور شم طناب دار را به گردن برادر بهترین دوستم بندازم و شاهد دست و پا زدنش باشم.

پیمان که حاج و واج مانده بود، گفت که نمی‌دانسته. چطور این همه سال هادی وجود برادرش را مخفی کرده بود و چرا؟... و پرسش‌های دیگری که حتما جواب سر راستی برایش داشت.

حالا با حرف‌های قدیر معلوم شد که هاشم برادر دوقلوی هادی به صورت یک کودک استثنایی دنیا آمد و استثنایی هم باقی ماند. او دیر حرف زد، دیر راه افتاد و بهره هوشی پایینی داشت، پزشکان هم نتوانستند کاری برایش بکنند.

پیمان یک لحظه فارغ از دغدغه‌های ذهنی اش ذهنی برای برادر دوقلوی هادی، دست برد نامه مش رضا را از قدیر گرفت و با ولع تا انتها خواند. وقتی سر برداشت قدیر گفت:

- حالا فهمیدی چرا بابام می‌خواد من این شغلو ول کنم. راس میگه من زندونیم اما اون همه چیو که نمی‌دونه. تو این چند سال که هاشم زندونیه، شبا انگار فشار طنابو دور گردن خودم حس می‌کنم و قراره منو اعدام کنن، یهو از خواب می‌پریم، واسه همین یک اتاق این دوروبرا پیدا کردم. بچه‌ها میدونن دلواپس هاشم واسه همین سپردم اگه چیزی شد فوری خبرم کنن. اما دریغ از یک خواب راحت نو خونه خودم. شوماها هیچی نمیدونین هیچی! این بچه بی‌گناهِه، ناخواسته آدم کشته، تازه اگه گشته باشه. من که فکر نمی‌کنم بتونه یه پشه رو بکشه چه برسه



نمیبیره. گاهی خواب می‌بینم اون یارو رو دارم خفه می‌کنم  
و یه‌هوی خیس عرق از خواب می‌پرم!

پستیچی توی ذهن اش صحنه‌های سوء استفاده از  
برادر پیمان، قتل و حضور قدیر در صحنه جرم را مثل  
فیلم‌های جنایی مجسم کرد. همه‌ی آن‌چه شنیده بود  
او را گیج و مبهوت کرده بود. احساس کرد گرمش شده.  
قدیر پشیمان از درد دل، چای دیگری برای پیمان  
ریخت. داشت با خودش حرف می‌زد:

- کاش جلوی زانمو می‌گرفتم خدا رو شکر که بیشتر  
حرف نزدم، تا همین جاش هم زیاده‌روی کردم.  
یک نفر از پشت در قدیر را صدا کرد. پیمان هم آماده رفتن  
شد و در آستانه خروج از اتاق گفت:

- راستش خیلی از قانون سر در نمی‌ارم اما دلم روشن  
که همه چی درس می‌شه، هم تو آزاد میشی برمی‌گردی  
پیش بابات هم هاشم زبون بسته.

خورشید پشت برج نگهبانی زندان داشت غروب  
میکرد و تا میتوانست سایه‌ها را بلندتر نشان می‌داد. سایه  
زندانی‌هایی که راه میرفتند در هم میشد و شکل‌های هراس  
انگیزی درست می‌کردند. یکی از زندانی‌ها با تکه پارچه‌ای  
شیشه اتاقی را تمیز می‌کرد و زندانی دیگری پاچه شلوار او  
را سفت چسبیده و مراقب بود هم‌بندش سقوط نکند. هر  
بار که پنجره تکان می‌خورد، بازتاب نور قرمز رنگ خورشید  
از شیشه پنجره صورت قدیر را قرمز و شرم‌آگین می‌کرد.  
سایه زندانی‌هایی که سینه کش آفتاب قطار نشسته بودند  
باریک و بلند تا لبه دیوار زندان دامن کشیده بود. سایه‌ها  
آنقدر بلند بودند که خود زندانی‌ها هم دیده نمی‌شدند.  
پستیچی که حین رفتن به طرف در اصلی زندان نگاهی  
هم به سایه‌ها داشت، نمی‌دانست سایه‌ها زندانی هستند  
یا مردانی که به دیوار تکیه کرده اند. بلندگو قدیر را صدا  
کرد. پستیچی قدیر را وسط سایه‌ها برانداز می‌کرد،  
درازتر از بقیه به نظر می‌رسید. زندانی‌ها دور قدیر جمع  
شدند و سایه‌ها هم دیوار زندان را ترک کردند. لحظاتی  
بعد خورشید پشت برج زندان مخفی شد.

سربازی پیمان را تا دم در همراهی کرد. در با صدای  
ناله‌ای پشت سرش بسته شد. زیاد دور نشده بود که احساس  
کرد سوز سرما دارد نرمه گوش‌هایش را بی حس می  
کند. دست‌هایش را در جیب لباسش فرو برد و کلاه را تا  
روی گوش‌هایش پایین کشید و پشت موترش نشست.

در آخرین هفته‌های اسفند، سال داشت عوض می‌شد. تک  
سرماشکسته بود. قدیر بار دگر بالای تپه بود، او عادت  
داشت هر از گاهی که دلتنگی و کابوس‌های شبانه‌امانش  
را می‌برد از تپه پشت زندان بالا برود و تا بر آمدن کامل  
خورشید آن جا بنشیند. تماشای دمیدن خورشید آرامش  
می‌کرد. آن روز قدیر بعد از کابوس‌هایی که شب قبل مثل  
بختک رویش افتاده بود، نتوانست بخوابد، طاقتش دیگر  
طاق شده بود. لباس پوشید تا به تماشای طلوع آفتاب  
برود. در بالای تپه برج مراقبت زندان از دور دیده می‌شد.  
آسمان مشرق هر دم به رنگی در می‌آمد. از پشت ابرهای  
روشن افق، خورشید آرام آرام بر می‌آمد. قدیر هیچ‌گاه  
طلوعی به این زیبایی ندیده بود. در آن لحظه‌ها، چهره  
قدیر به رنگ سرخ در آمده بود. همراه گرمای دلپذیر آفتاب  
، عزم تازه‌ای در جانش دوید با تمام وجودش طلوع  
تازه‌ای را احساس می‌کرد. شادمانه و رها تا پایین تپه  
آن‌قدر دوید که دیگر برج زندان دیده نمی‌شد.

۱۴۰۰/۱۱/۱۳

## عزت گوشه گیر



## روبروی هم روی مبل زرد خردلی رنگ

من از زل زدن ها و زیریرکی پاییدن های مادرم بیزارم. حس می کنم نگاهش مثل یک چشم الکترونیکی پنهانی ترین لحظات زندگی ام را عریان می کند و مرا از وجود خودم خجالتزده و دلزده می کند. مرا از وجود خودم می دزدد. نامأنوسم می کند با خودم. بی اعتمادم می کند با خودم. عقم می گیرد از خودم. هر آدمی به محرمانه ترین لحظات زندگی اش، مثل یک راز پنهان نیاز دارد. اصلا مثل یک حق و امتیاز مسلم. مثل یک مروارید گوشه گیر اما شورشگر و استوار در صدف خودش خوابیده... مثل روح که نادیدنی است... هر چند نمی دانم روح یعنی چه! اما می دانم یک نیروی زاینده نا دیدنی است... مثل فکر که پنهان است در درون کاسه استخوانی سر... چه می دانم... مثل مغز ترد و نرم گردو... مثل هر دانه که در لایه هایی پنهان است. مثل تخم سیب و گلابی... مثل هسته هلو... چه می دانم... مثل هسته های انگور... نه، نمی توانم هسته انگور را در این دسته بندی قرار بدهم. پوست انگور شفاف است و راز هسته ها را برملا می کند... آهان... انجیر آره، مثل انجیر... هر چند دو سه سالی است که رنگ انجیر را اصلا ندیده ام. طعمش را هم نچشیده ام! مگر توی این سرما انجیر پیدا می شود!

آره... مادرم همه اش مرا می پایدا! نه می توانم در اتاقم را ببندم و در تنهایی به هر چه و هر کس که دلم می خواهد فحش بدهم و نه بنشینم روی این مبل و با خودم حرف بزنم در سکوت... مثل هاملت، مثل اتللو، مثل مکبث، مثل لیدی مکبث یا اصلا خود شکسپیر که مادرم از چهار پنج سالگی وادارم می کرد که بنشینم روی صندلی های تئاتر شهر تهران و مثل یک زندانی زنجیری به حرف های این خل و چل های دیوانه گوش بدهم و نگاهشان بکنم مثل یک آدم خل و چل و دیوانه!

آخر این مادر خل و چل و دیوانه ام چه از جانم می خواهد؟ صدای چرخاندن کلید در خانه که به گوشم می رسد در چند حس چندگانه فرو می روم. هم یکجوری شاد می شوم که در بی نفسی اتاق، یک نفسی پراکنده می شود. هم وحشتزده می شوم که مادرم با آمدنش در اتاق یکپو مثل یک بازجو، اول با آن نگاه های مظنونش شلاقم می زند، بعد یک چاقوی تیز از چشم هایش می زند بیرون، می جهد زیر گلویم و با یک ضربه ناگهانی سرم را از تنم جدا می کند. همه این ها را فرزند و چابک انجام می دهد. بعد مظنونانه می گوید: باز هم نشسته ای روبروی تلویزیون؟

من در آنموقع نمی دانم به کجا پناه ببرم. نه کسی را در مدرسه می شناسم نه کسی را توی خیابان! نه کسی را توی این شهر فکسنی که اسمش چیزی است مثل آمریکن سیتی. یا هر کوفت و زهر مار دیگری! حتا اتاقم در این شهر فکسنی که می تواند برایم یک پناهگاه باشد، از من گرفته شده است. حتا این تلویزیون قراضه که می تواند مثل یک جاروکش، تنهایی مرا جارو کند.

اصلا کی گفته که من خواسته ام از سن سیزده چهارده سالگی از تهران بزنم بیایم بیرون و بروم به یک کشور دیگر که اسمش آمریکاست و بیایم توی یک شهر فکسنی که اسمش آمریکن سیتی است؟ اصلا کسی از من پرسیده بود که می خواهی بروی یک کشور دیگر؟ من همه اش مثل یک لاشه کشیده شده ام از این خانه به آن خانه، از این شهر به آن شهر. از این کشور به آن کشور! اصلا کسی از من پرسیده بود که می خواهی دنیا بیایی یا نه؟ پدرم؟

کدام پدر؟ پدرم معلوم نیست زیر کدام تل خاک خوابیده و استخوان هایش را حالا کدام حشرات مودی دارند لیس می زنند! آن حفره های توی استخوانش که با شلیک تیرباران و چند تیر خلاص مثل سرداب های زیر زمینی گود و تاریک شده اند. گود و پیچ در پیچ...

مادرم؟!

کدام مادر؟ من پانزده سالم است و هیچ چیز بیشتر از چرخش کلید در خانه مرا نمی ترساند! در خانه که باز می شود، مادرم وارد می شود. زیر چشم هایش سیاه است و پشتش خمیده. می دانم که خیلی خسته است. مرا که می بیند که نشسته ام روبروی تلویزیون و دارم به آن نمایش های احمقانه تلویزیونی، بیشمارانه می خندم تا همه چیزهای خاکستری زندگی را فراموش کنم، حتا همه چیزهای خوب را، مثل تصور بوی خوش نان بربری، حتا تصور تیک تیک ساعت دستی پدرم، حتا صدای آکوردئون یک دوره گرد توی خیابان، او ناگهان می ایستد روبروی در خانه، بعد با چشمهائیش ریز ریزم می کند. می دانم که حالا مثل لیدی مکبت انگشتانش را می چکاند توی موهای بلند تابدارش، بعد جیغ می کشد و چپه چپه موهایش زیر نور ضعیف تلویزیون چرخ می خورند توی هوا و بعد خودش را می پراند روی پرده های پنجره، چنگ می زند به آن ها از بالا تا پایین، تا آن پرده ها را با همان دست های لیدی مکبت وارث پاره پوره کند! درست مثل همین صحنه از نمایش مکبت که مادرم در پنج شش سالگی ام مرا مجبور کرده بود ببینم. و من همه اش از صندلی تئاتر خودم را می انداختم پایین و مادرم چپ چپ نگاهم می کرد مثل همه تماشاگران دیگر روی صندلی هایشان.

از جا برمی خیزم، فرزند و چایک. تلویزیون خاموش است. من آن را اصلا روشن نکرده ام امروز. دوباره می نشینم روی مبل زرد خردلی مندرس که مادرم آن را شش ماه پیش از توی کوچه کنار آشغالدانی پیدا کرده بود. روبرویم در شیشه خاموش تلویزیون تصویرم به من چشمک می زند. چرا می گویم تصویر؟ این خودم هستم که نشسته ام روبروی خودم روی یک مبل زرد خردلی رنگ مندرس. همین مبل زرد خردلی رنگ که مادرم شش ماه پیش آن را از توی کوچه کنار آشغالدانی پیدا کرده بود. و با هم کشان کشان آن را

به خانه مان آورده بودیم. من و مادرم. همین مادرم که در تهران که بودیم از اتاق کارش می توانستیم کوه البرز را با برف های سفیدش تماشا کنیم. برف ها شکل یک انبوه سفید خامه ای شیرین بودند روی قله یک بستنی قیفی که من از دور لیسشان می زدم!

خودم که نشسته است روبروی خودم، درست روبروی خودم توی شیشه تلویزیون، و زل زده است توی چشم هایم، تصمیم می گیرد که از جا برخیزد و دستم را بگیرد... می داند که نه دوست دارم خودم را بکشم و نه دوست دارم که به این زندگی ملال آور و هیستریک ادامه بدهم. مرا می شناسد از زل زدن هایم به عمق چشم های خودم در برزخ. مرا خوب می شناسد. به همین خاطر دستم را می گیرد و هر دو از جا بلند می شویم و تصمیم می گیریم که در کوچه پس کوچه های اطراف خانه مان در خیابان یوسف آباد تهران با هم قدم بزنیم. هر دومان مثل دو خواهر دوقلو. هر دو پانزده سالمان است. موهای هر دومان ژولیده است و با یک کش سیاه از پشت سرمان بسته شده. پستان های هر دومان گرد است با دو دکمه کوچک صورتی رنگشان وقتی که هر دو در مقابل هم می ایستیم در آینه حمام و به پستان های همدیگر نگاه می کنیم. ناف هر دومان گود است.

پدرم ایستاده است توی کوچه که چند پسر بچه دارند فوتبال بازی می کنند. من رامین را با موهای فرفری اش دوست دارم. من پنج شش ساله ام و دست راست پدرم را گرفته ام و من دیگر دست چپش را. پدرم نمی فهمد که ما یکی هستیم. شاید هم می فهمد اما به روی خودش نمی آورد. دست پدرم توی دست منست، دست مادرم هم در دست دیگر، پیش از آن که انقلاب شده باشد، پیش از آن که جنگ شده باشد. پیش از آن که بمب ها و خمپاره ها و موشک ها خانه پدر بزرگ پدری مان و پدر بزرگ مادری مان را ویران کرده باشند. پیش از آن که پدر بزرگ ها و مادر بزرگ ها و خاله ها و عمه ها و دایی ها و عموها و همه بچه ها و نوه ها برای تعطیلات تابستان آمده باشند در خانه مان در تهران. پیش از آنکه همه چیزشان را از دست داده باشند و سرباز های دشمن مبل ها و صندلی ها و فرش ها و ظرف های چینی و کریستال شان را، که اگر در اثر

می دانم زیر چشم های مادرم گود افتاده است. یک هلال سیاه هم دور آن هاست. می دانم لب هایم خشک و بی رمقند. می دانم الان کیفش را پرت می کند روی میز کوچک ناهار خوری. و می دانم می خواهد با پرده های کرم رنگ اتاق گلاویز شود. با میله های کج و کوله آن ها که سست و لرزان به داربست بالای چارچوب پنجره آویزانند. تقصیر من چیست که پدر و مادرم با یک عشقبازی شاد یا ناشاد، به من شکل داده اند! آخر چه می شد که به جای آن اسپرم کذایی پدرم، یک اسپرم دیگر توی مسابقه برنده می شد و می رفت تخمک مادرم را سوراخ می کرد! چرا من؟ کی گفته که من می خواسته ام توی این دنیا بیایم و مثل توپ فوتبال یکی از یکطرف به من لگد بزند، و یکی دیگر از طرف دیگر؟ من می دانم که اگر به رامین موفرفری می گفتم که هر بار با هر لگد دل و روده ام می آیند توی دهانم و هی من قورتشان می دهم، او دیگر دلش نمی آمد آن توپ کذایی را هی لگد بزند!

بخدا قسم من هم مادرم را دوست دارم. هم پدرم را. هر چند اصلا نمی دانم که خدا کیست و چیست. و اصلا هم نمی دانم که بعد از آنهمه نماز خواندن ها و مراسم سینه زنی و روسری سر کردن های بعد از انقلاب در مدرسه، چرا من هنوز نمی دانم خدا یعنی چه! اما باید بگویم که با وجود دوست داشتن پدر و مادرم، از هر دویشان هم بیزارم. از تصور لحظه تلاقی آن اسپرم کذایی با آن تخمک کذایی که مرا در آن لحظه کذایی شکل داده اند! لابد میل قهرمانگرایانه انقلابی شان میل جیوه گرماسنج سوت کشیده است و رفته است تا بالاترین نقطه گرما. البته من هنوز نمی دانم که چطور حرارت بدن آدم ها می رود بالا در هنگام فرو رفتن ها و بیرون آمدن ها. من این ها را فقط در تلویزیون دیده ام وقتی که مادرم سر کار است و دارد کون گهی بچه های سفید پوست نیمه ثروتمند را با دستمال پاک می کند! خب بخاطر چند بار فرو رفتن و بیرون آمدن مرا پس انداخته اند و بعدش رها کرده اند در کوچه پس کوچه های تهران تا خودشان بروند در میدان های جنگ خوزستان و بعدش هم شعار بدهند که بچه های جنگ زده حق زندگی شان از من که بچه خونی شان هستم کمتر نیست! و من هی در غیبتشان توی کوچه پس

بمباران ها نشکسته بودند، غارت کنند. پیش از آن که درخت های خرما بی سر شوند و گلهای سرخ و نارنجی کاغذی دلشان برای آن ها تنگ شده باشد. دستم توی دست چپ پدرم قفل است. دست من دیگر در دست راستش. پیش از آن که پدرم دستگیر شده باشد و به زندان افتاده باشد و کف پاهایش در اثر شلاق آس و لاش شده باشند. در همان زمان هایی که مادر بزرگ ها و پدر بزرگ ها و عمه ها و خاله ها و عمو ها و دایی ها کنارمان دور سفره های طویل نشسته بودند و با هم زرشک پلو با مرغ می خوردیم و سالاد خیار و گوجه فرنگی و آبدوغ خیار و نان تافتونی تازه.... همان زمان که پدرم برایم یک آپارات کوچک خریده بود با کاست فیلم های چارلی چاپلین و باستر کیتون. همان زمان که من و پدرم و مادرم بستنی لیس می زدیم توی پارک و من گرگم به هوا بازی می کردم با آن ها و قایم موشک بازی ....

چه خیال های بی رمقی! چه اوهام احمقانه ای! چه تصاویر دور و مبهمی! من همه این حرف ها را از مادرم یاد گرفته ام که تصور می کند فصیح و پرطمطراق حرف زدن نشانه هنرمندی آدم هاست! او اصلا نمی فهمد که توی همین مدرسه ای که می روم از هردو کلمه که همکلاسی هایم به کار می برند، یکی اش فاک است! اما مگر می شود این را توی ذهن واپسگرا و عهد پارینه سنگی او فرو کرد؟

من از جایم بلند شده ام و به خودم که ایستاده است روبرویم زل می زنم. دستم را توی دستش گرفته است که برویم به کوچه پس کوچه های خیابان یوسف آباد در تهران. اما وقتی که صدای چرخاندن کلید را در قفل در خانه می شنوم، آن من دیگر ناگهان ناپدید می شود و من مات می مانم که چگونه تصویرم بیش از من از بازجویی های او می ترسد.

در خانه که باز می شود. مادرم مثل لیدی مکبث وارد خانه می شود. و بی آن که مکث کند. می پرسد: باز هم نشسته ای روبروی تلویزیون؟ انگار شده است مثل یک آدم ماشینی در فیلم عصر جدید چارلی چاپلین. انگار نمی بیند که تلویزیون خاموش است. اصلا امروز تلویزیون روشن نبوده است. و من همه اش نشسته بوده ام روبروی خودم و با خودم حرف زده ام مثل هاملت، که مادرم همیشه می گفت که چه شاهکاری شکسپیر خلق کرده است!

کوچه های بن بست بدنبال رویای آغوششان بگردم و جیغ بکشم توی دلم، صدایشان بزنم: مامان... بابا... و صدایم فقط بیچند توی کوچه های بن بست... و همسایه ها به دادم برسند و نان و آبم بدهند!!

من اگر خدا را می شناختم از زیر زمین هم که شده پیدایش می کردم و ازش جواب می خواستم. جواب همه پرسش هایم را... نه مثل یک بازجو. بلکه مثل دو تا آدم عاقل. من از او دلیل وجودی ام را می پرسیدم و او می بایستی به من پاسخ بدهد!

مادرم کلید را می چرخاند توی قفل و می آید و با فریاد های جگر خراش می پلاید به پرده های کرم رنگ که چرا من نشسته ام روبروی تلویزیون و او نمی داند که تلویزیون خاموش بوده است و من در تمام طول روز مقابل خودم نشسته بوده ام. دختری پانزده ساله با چشم های سیاه، زیر چشم هایش گود افتاده... پوستش کدر و بی طراوت و لب هایش خشک... موهایش ژولیده که آن ها را با یک کش سیاه از پشت سر بسته است و تی شرتی به تن دارد که روی آن چند جمله احمقانه و مزخرف به انگلیسی نوشته شده است. این تی شرت را مادرم از یک مغازه دست دوم فروشی خریده است که نه او می داند معنی این جمله روی تی شرت چیست و نه من. توی مدرسه هر کس تی شرت مرا می بیند با انگشت به همه نشان می دهد و می زند زیر خنده. مادرم آن را فقط به خاطر رنگ سرخش برایم خریده است. لابد فکر می کرده که رنگ سرخ برای من شادی می آورد. شاید هم هنوز توی آن تصورات ابلهانه و شرم آور تصور می کند که پرچم سرخ کمونیستی را مثل انقلاب روسیه و چین و فرانسه می خواهد در آمریکا ببرد بالا! کاشکی خودش را به انقلاب فرانسه نزدیک تر حس کند تا انقلاب های احمقانه دیگر... اما آدم هم نمی داند که هر کدامشان سر تا پا گهند، یکی گه تر از یکی دیگر!

وقتی که مادرم با خمشی هیستریک و مسخره و خنده آور مثل دون کیشوت با پرده های خانه به جنگ بر می خیزد تا آن ها را پاره پوره کند، من ناگهان دلم برای مادرم می سوزد. خنده ام هم می گیرد و دلم برای پدرم هم تنگ می شود و در همان لحظه هم از هر دویشان بیزار می شوم. و پیش خودم می گویم: پدر، چه خوب شد که اعدامت کردند

آدم خودخواه خود پرست! شاید پدر و مادرم فکر کنند که این منم که خودخواهم و به آرمان های پدر و مادرم بی احترامی می کنم. اما در همان زمان دلم برای هر دویشان می سوزد و بیاد می آورم که وقتی که پدرم زنده بود و انقلاب هم نشده بود و جنگ هم نبود و پدرم را هم دستگیر نکرده بودند، و مادرم هم برایم زرشک پلو با مرغ درست می کرد و آهنگ می گذاشت و با هم می رقصیدیم، من چقدر خوشبخت بودم. سه چهار ساله بودم که نشسته بودم روی زانوی پدرم و با ساعتش بازی می کردم و صدای قلبش را می شنیدم که تاپ تاپ صدا می کرد، مثل یک آهنگ خوب دلنواز... و او با قاشق توی دهانم زرشک پلو با مرغ می گذاشت و با زبان بچگانه می گفت: دهننتو باز کن... آفرین دختر خوشگلم... جون دلم... همین یه قاشق آخری رو... و مادرم دهانش را باز می کرد تا بیادم بیاورد که چطور دهانم را باز کنم و می گفت آها بارک الله، بخور بخور تا چاق شی... و من حس می کردم که چقدر آفتاب پشت پنجره قشنگ است و آن دو تا گنجشک کوچولو که یکیشان روی درخت خرمالو نشسته بود و آن یکی روی درخت گل یخ... و هر دو با هم قایم موشک بازی می کردند مثل دو تا خواهر دوقلو... و مامانم برایم چنگه می زد و آواز می خواند:

"عروسک خوشگل من قرمز پوشیده

تو رختخواب مخمل آبی خوابیده

یه روز مامان رفته بازار اونو خریده

خوشگلتر از عروسکم هیچکی ندیده

حالا بریم توی حیاط با من بازی کن

توپ بازی و خاک بازی و طناب بازی کن

لالالالا

لالالالا"

من اصلا فکر نمی کردم که در پانزده سالگی نشسته باشم روی نوک یک درخت گل یخ بدون عطر و بو توی یک شهر سرد و دور افتاده در آن سر دنیا که نه کسی در خانه مان را می کوید و نه ما در خانه کسی را می کویم. من انگار در سن سه چهار سالگی خودم را در آن دو تا گنجشک می دیدم و هر دومان یک گنجشک بودیم توی دو بدن همان موقع که پدرم با قاشق توی دهانم زرشک پلو با مرغ می تپاند و مادرم عروسک خوشگل من قرمز پوشیده را می

پوست نیمه ثروتمند را پاک کند و بچه‌ها عرعر گریه کنند و دلشان برای مادر و پدرشان تنگ شده باشد! من راستش دلم می‌خواهد همین فردا، در همین سن و سالی که هستیم، در همین پانزده سالگی عروسی کنم. دو تا هم بچه به دنیا بیاورم. یک پسر و یک دختر. و دلم می‌خواهد به بچه‌هایم شیر بدهم. بعد هم برایشان پلو و خورش درست کنم. سالاد هم. شوهرم را هم دوست داشته باشم. تا آخر عمر هم کنارش باشم. توی یک خانه. فرقی نمی‌کند که آن خانه کوچک باشد یا بزرگ. آدم وقتی کسی را دوست داشته باشد، به هر خانه‌ای چه بزرگ و چه کوچک عادت می‌کند... و دلم می‌خواهد شب‌ها سرم را بگذارم روی سینه شوهرم و در سکوت به صدای تیک تاک ساعتش گوش بدهم. بعد هم چند تا نوه داشته باشم. چند تا هم نبیره. و برای دخترم، نوه‌ها و نبیره‌های دختری‌ام یک شعر جدید بخوانم. البته برایش "عروسک خوشگل من قرمز پوشیده، تو رختخواب مخمل آبی خوابیده" را هم می‌خوانم تا مادرم را بیاد بیاورم. اما رنگ پیراهن عروسک را دوست دارم عوض کنم. بعد هم بخوانم و بخوانم تا بچه‌هایم آرام آرام به خواب بروند... و ساعت دستی شوهرم تیک تاک صدا کند زیر گوشم و... مهم نیست اگر من رئیس فلان کمپانی باشم یا نباشم و یا هی گلویم را پاره کنم برای چند شعار دروغکی توی خیابان....

و اصلا هم دلم نمی‌خواهد که مادرم بفهمد که من توی دلم چه آرزوهایی دارم!

نوامبر ۱۹۹۰ - بازنویسی ۲۰۲۲

خواند. حالا ما دو تا گنجشک نشسته ایم روی دو مبل زرد خردلی رنگ، یکی مان اینطرف و آن یکی توی شیشه مات تلویزیون که ساعت‌ها مات به چشم‌هایم زل می‌زند. و استخوان‌های پدرم معلوم نیست زیر کدام خاک دارند می‌پوسند!

چه فرقی می‌کند کدام خاک!

چقدر مسخره است که من اینقدر ملودراماتیک شده‌ام! همیشه مادرم این کلمه را به کار می‌برد وقتی که می‌بیند که وسط فیلم‌ها برای به هیجان در آوردن احساسات بیننده‌ها و اینکه اشکشان را سرازیر کنند آهنگ‌های مضحک و احمقانه پخش می‌کنند! یکجور اغراق‌گرایی عامه‌پسند! این را مادرم همیشه می‌گوید. من هم لابد از او یاد گرفته‌ام که این جملات را بکار ببرم! حالا مهم نیست پدرم کجا خاک شده. مهم این است که پدرم توی این دنیا نیست و من پدر ندارم! لابد مادر بزرگ و پدر بزرگ پدریم هم توی اتاق‌هایی با پرده‌های کشیده سرشان را تکیه داده‌اند به دیوار یا روی کف دستشان و و با دست دیگر استکان چایی را بر می‌دارند و هورتی چای را می‌کشند پایین. عکس پدرم هم توی قاب عکس است روی شومینه. توی خانه اجاره‌ای شان در تهران. خانه‌شان که در جنگ باد هوا رفته بود! خب باید یک کاری بکنند. اگر چایی شان را ننوشند می‌شوند مثل من. یک دختر پانزده ساله که به دوتا دختر پانزده ساله تقسیم شده است و هر دو نشسته‌اند روی دو تا مبل زرد رنگ و مثل هاملت فقط به هم زل می‌زنند. این هم یکجور خوشبختی است که یک مادر بزرگ و پدر بزرگ حتا بعد از اعدام پسرشان بتوانند بنشینند توی یک خانه اجاره‌ای، روی یک قالی مندرس و با هم چای بنوشند! هر چند اگر چایشان هیچ مزه‌ای نداشته باشد و هر چند اگر زرشک پلو با مرغ هیچ مزه‌ای نداشته باشد، آبدوغ خیار و سالاد و نان تافتون تازه هم. اما خوبست که آدم‌ها وقتی که زرشک پلو با مرغ می‌خورند، آبدوغ خیار و سالاد و نان تافتون تازه حتا اگر هیچکدام از آن‌ها هیچ مزه‌ای نداشته باشند، اما با هم باشند کنار هم، روی یک سفره پهن و بزرگ... حتا اگر نوه‌شان توی یک اتاق کوچک روبروی خودش نشسته باشد تنها و استخوان‌های پدرش زیر خاک باشند و مادرش هر نیمساعت کون گهی بچه‌های سفید



## حسین نوش آذر



## از پشت پنجره، از پشت ماه

مریم از اول پاییز کور شده بود و جز سایه‌های تاریک چیزی نمی‌دید. در اتاقی که روشن بود، اما به نظرش تاریک می‌آمد، دست دراز کرد و صندلی را پیدا کرد و گذاشتش پای پنجره. دست دراز کرد و دستگیره را پیدا کرد و پنجره را باز کرد. این کار هر روزش بود.

شهرام سر کار بود. دو - سه ساعت دیگر به خانه برمی‌گشت. پدر مثل هر روز رفته بود به اتاق زیرشیروانی و در سایت‌های خبری، آخرین خبرهای ایران را مطالعه می‌کرد. مادر رفته بود خرید. مریم اما احساس تنهایی نمی‌کرد. از وقتی که کور شده بود می‌نشست پشت پنجره تا همه جا تاریک شود. آن وقت پیش خودش خیال می‌کرد که می‌تواند حتی طرف تاریک ماه را ببیند.

به شهرام گفته بود: «باورمی‌کنی من کورم؟»

شهرام گفته بود: «مهم نیست که من چیزی رو باور داشته باشم. مهم اینه که تو فکر می‌کنی نمی‌بینی.»

از سفر اسپانیا که برگشتند، پیش هر چشم‌پزشکی که رفتند، تشخیص همان بود: تو کور نیستی. سر سفره شام نشسته بودند. مادر گفت: «من که باورم نمی‌شه. آخه مگه ممکنه یه دختر جوون، به این سن و سال کور بشه؟ اونم توی ماه عسل.»

پدر از کوره در رفته بود. تا آن موقع ندیده بود که پدر به مادر پرخاش کند. آن هم به آن شدت، با آن خشم. مادر دیگر حتی یک کلمه حرف نزد. باقی شام را در سکوت خوردند. خوشبختانه شهرام نبود. شهرام همیشه کار می‌کند. سختکوش است و گوشه‌گیر. پیش از آنکه کور

بشود، بنا بود از این شهر بروند: بروند به جایی دور از پدر و مادر و دور از خویشان. اما نشد. مجبور شدند در همین محل، در همسایگی پدر و مادر آپارتمانی اجاره کنند. شهرام که از سر کار برمی‌گردد، اول از همه به خانه پدرزنش می‌آید. شامش را اگر سر کار نخورده باشد، همین جا می‌خورد. ساعتی می‌نشیند. با پدر گپ می‌زند، یا تلویزیون نگاه می‌کند. بعد دست او را می‌گیرد و آخر شب به خانه خودش می‌رود. خانه‌ای که بیشتر از نبودن نشان دارد تا از با هم بودن. بیشتر بیان مفهوم جدایی است تا پیوند.

مریم قصد ازدواج نداشت. تازه بیست و چهار سالش بود. اگر دست خودش بود چند سال دیگر صبر می‌کرد. اما مادر این‌طور می‌خواست. پس این‌طور شد. نمی‌توانست به مادر نه بگوید. هیچوقت نتوانسته بود. فقط یک بار احساس خوشبختی کرده بود. سال آخر دبیرستان در آلمان به نعمت، همکلاسی ترکش دل باخت. اما زود فهمید که عشق یعنی مسلط نبودن بر امور. یعنی سقوط از بالای کوه به نیت برآوردن یک نیاز. مادر که هرگز عاشق نشده بود، با عشق مخالف بود. شاید روزی روزگاری او هم عاشق بود. می‌گفت خوشبخت است. با این حال می‌دانست که دروغ می‌گوید، که خودش را فریب می‌دهد. با این همه شاید این تنه‌راه بود: جاده‌ای که به مصلحت ختم می‌شد و با خودش امنیت و آسایش می‌آورد. برای همین وقتی مادر اصرار کرد، آخرش به ازدواج با شهرام تن داد.

شهرام: فرزند دکتر علی حقیقت. دکتر علی حقیقت: رفیق گرمابه و گلستان پدر. خانواده‌دار. آبرودار. شهرام مرد خوبی است. در زندگی احساس مسئولیت می‌کند. به فکر آینده است. تنها عیبش این است که گوشه‌گیر و منزوی‌ست. وقتی به خانه خودشان می‌روند، مثل یک گربه گوشه خلوتی پیدا می‌کند و خودش را با مطالعه سرگرم می‌کند. شب‌ها جدا از هم می‌خوانند. شهرام می‌گوید هنوز زود است، و اگر او اصرار کند، عصبانی می‌شود. حتی یک بار گفته بود مگر یادت رفته که با هم چه قراری گذاشتیم؟

مریم قبل از ماه عسل، گاهی دستی به سر و رویش می‌برد. موهایش را افشان می‌کرد و دامن کوتاه می‌پوشید. اما شهرام نمی‌دید یا نمی‌خواست ببیند یا وانمود می‌کرد که نمی‌بیند. مادر می‌گوید مهم نیست. مهم این است که شهرام وظیفه‌شناس است. مرد زندگی‌ست. مادر در آشپزخانه شیرینی می‌پخت و این همه را مثل یک راز به نجوا می‌گفت. به نجوا گفته بود که از دوازده سال پیش با پدر همخوابه نبوده، و مادر تازه پنجاه و سه چهار سال داشت. گفته بود



مریم به شهرام نزدیک شد، سر بر سینه‌اش گذاشت و دستی به نوازش به موهای او کشید. شهرام اما مثل کسی که واهمه داشته باشد، بی‌قرار شد. چیزی را بهانه کرد، بلند شد و رفت و او تنها ماند. شب از نیمه گذشته بود که شهرام برگشت. همان‌جا در نشیمن خوابید. در آن چند ساعتی که تنها ماند، فهمید که به شهرام وابسته است، که چیزی مثل نشست و برخاست آدم‌هایی که نمی‌شناخت، او را به شهرام پیوند می‌داد. پیوندی که از جنس زندگی بود و تجسد وظیفه بود. یعنی راست بود که می‌گفتند گاهی کوری راهی‌ست برای خروج از یک بن‌بست؟ شاید اگر یکی دو روز زودتر برمی‌گشتند، نور چشمش را از دست نمی‌داد. شاید اگر همان روز که شهرام بی‌خبر رفت و تا نیمه‌شب برنگشت، چمدانش را می‌بست و با اولین پرواز به آلمان برمی‌گشت، کور نمی‌شد. کوری در نظر او قسمت است، سهمی است از زندگی. شاید هم یک تمناست. تمنای ندیدن آنچه که نمی‌شود ندید و تاب دیدنش نیست.

دریا آرام بود و زیبا بود و مثل یک سفره گسترده بود. در ساحل دریا روی ماسه‌ها دراز کشیده بود و خورشید درست وسط آسمان بود. او به خورشید لحظه‌ای چشم دوخت و وقتی که از نو به دریا خیره شد، یک زوج جوان را دید که به هم آب می‌پاشیدند. همه جا، در آن لحظه سرشار از درخشندگی بود و زوج جوان در دریا می‌رفتند و در وسعت دریا اندک اندک شناکنان ناپدید می‌شدند، تا اینکه صدای خنده‌شان دیگر نیامد و او وقتی که دقیق شد و به دریا خیره ماند، در دوردست دو نقطه دید که میان دریا به هم می‌پیچیدند، و او یک لحظه آرزو کرد که آن زن باشد، به مرد بیچد و با مرد در میان دریا یکی شود. آن وقت بود که ناگهان درخشندگی روز به تیرگی گرایید، رنگ باخت و سیاه شد.

نترسیده بود. مثل این بود که انتظار کوری را داشت. کوری همزادی بود که حالا باز یافته بودش، هرچند که دیر آمده بود. کوری زندگی را دگرگون کرد. زندگی که سخت بود، با کور شدن او آسان شد.

مریم از اینکه می‌دید، مادر در همه این سال‌ها هنوز درست آلمانی صحبت نمی‌کرد، از اینکه می‌دید، مادر بدون پدر موجودی است درمانده، رنج می‌برد. دیپلمش را که گرفت، به جای ادامه تحصیل، برای گذران زندگی باغبانی را انتخاب کرد که حرفه‌ای بود مردانه اما پردرآمد. در گورستان شهر کار گرفت. ماهانه‌اش خوب بود، اما کار سخت بود. روزی به اتفاق همکاران نهالی می‌کاشت که گوری دهن باز کرد.

به خاطر او با پدر مانده بود. مگر شاملو در «آستانه» اش نگفته بود که «انسان زاده شدن تجسد وظیفه» است. مادر دست کم در بیست و دو سال گذشته «تجسد وظیفه» بود، و او هم می‌بایست «تجسد وظیفه» باشد. برای همین پای توافقنامه‌ای را امضا کرد که با آن موافق نبود. آن روزها که هنوز نور چشم‌اش را از دست نداده بود در خیابان دست در دست شهرام سبکبال می‌رفت. اگر کسی آنها را می‌دید گمان می‌کرد لیلی و مجنون‌اند. بعد کم‌کم به هم عادت کردند. هم‌خانگی زود عادت می‌شود. شاید تقصیر شهرام نبود. شاید می‌خواست، اما نمی‌توانست. حتماً اتفاقی افتاده بود که نمی‌شد آن را به زبان آورد. شاید هم هنوز موقعش نرسیده بود. اول فکر می‌کرد ایراد از اوست. اما در سفر اسپانیا فهمید که اینطور نیست. هر جا که می‌رفت سنگینی نگاه‌ها را حس می‌کرد. این حس، هم خوشایند بود و هم ناخوشایند. از این که می‌دید نگاه مردها را به سوی خودش می‌کشید لذت می‌برد و از این که لذت می‌برد احساس گناه می‌کرد. از فرودگاه که بیرون آمدند با تاکسی به شهری رفتند: ال‌آت. در اینجا می‌بایست با اتوبوس به یک شهرک ساحلی بروند. پاییز بود. اما هوا گرم بود. در ایستگاه اتوبوس به انتظار ایستاده بودند. پشت سر یک مغازه خرازی بود و مقابل مغازه یک نیمکت قرار داشت. نیم‌ساعت، شاید هم بیشتر می‌بایست در ایستگاه به انتظار بایستند. در این مدت، مردی پیر آمد، روی نیمکت نشست و به جاده خیره شد. مرد رفت و جای خود را به یک مرد دیگر داد و همینطور چند نفر آمدند، روی نیمکت نشستند، به جاده خیره شدند و رفتند. شهرام گفت: فکرش رو بکن! اتوبوس نیاد و همینطور آدم‌ها بیان روی این نیمکت بنشینن، به جاده خیره شن و برن. این حرف‌ها به نظر مریم عجیب می‌آمد. می‌ترساندش. زندگی در نظر او به سادگی رفتن بود به قصد رسیدن به جایی که می‌بایست از پیش بشناسد. این‌ها را اما به شهرام نگفت. می‌خواست شهرام او را ببیند و به خودش ببالد که مریم هست، که مریم همسرش است. وقتی که بالاخره به مقصد رسیدند، تازه متوجه شدند که چه فاصله‌ای بین آنهاست. مریم اهل گشت و گذار بود. شهرام خانه‌نشین بود و مردم‌گریز. مریم آفتاب و قدم زدن در ساحل را دوست داشت، شهرام همان روز اول از آفتاب سوخت و از آفتاب بیزار شد. هنوز ده قدم نرفته، خسته می‌شد، بهانه‌جویی می‌کرد و اغلب هم بدخلق بود. بیشتر دلش می‌خواست خانه بماند، کتابی به دست بگیرد و وقتش را با مطالعه بگذراند. با این که در ویلا تنها بودند اما جدا می‌خوابیدند. یک روز

گناه می‌کرد. دلش می‌خواست سر بر پای پدر بگذارد و گریه کند. دلش می‌خواست مثل دختر بچه‌ای به آغوش پدر برود. دلش می‌خواست دستی زمان را به عقب می‌برد و او کودک می‌شد، نوزاد می‌شد، جنین می‌شد و به رحم مادر بازمی‌گشت و تا ابد در رحم مادر به خواب می‌رفت. آن وقت زندگی همه نور بود، همه پاکی بود، و از گمراهی نشانی نبود و کوری جزئی از زندگی بود.

مریم نمی‌بیند با این همه می‌داند که شب شده است. سایه‌ها در شب محو می‌شوند، کم‌رنگ و کم‌رنگ‌تر می‌شوند، تا وقتی از نیمه‌شب که به کابوس او راه پیدا کنند. مریم به آسمان چشم می‌دوزد. ماه را نمی‌بیند. اما می‌داند که ماه بدر است و می‌داند که حالا طرف تاریک ماه مال اوست. شهرام تا ساعتی دیگر برمی‌گردد. به عادت از پشت سر به او نزدیک می‌شود. بوسه‌ای بر گردنش می‌زند. بعد مریم لبخند زان می‌گوید: آمدی؟ شهرام می‌گوید: مگر نمی‌بینی؟ و مریم نشنیده می‌گیرد. می‌گوید بریم و آنها می‌روند. مادر به عادت هر شب در قاب در می‌ایستد و دلنگران به او نگاه می‌کند که چطور عصاکشان از پله‌ها پایین می‌رود و باز هم حتماً همسایه‌ای از صدای ضرب عصا بر پله‌های سیمانی بیدار می‌شود و همه جا تاریک است و صدای پدر در آخرین لحظه‌ها از جایی دور به گوش می‌رسد که با درد می‌گوید دخترم! رفتی؟ خداحافظ دخترم!

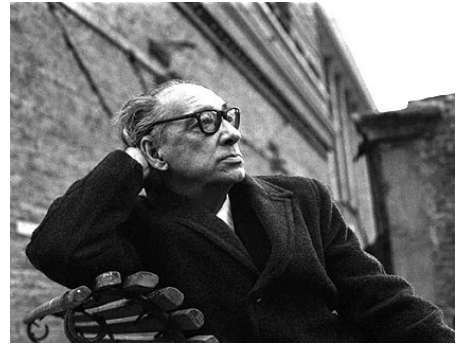
ناگزیر استخوان‌های باقی‌مانده از میت را نبش قبر کردند. همه منتظر بودند که او از کار شانه خالی کند. اما ماند و کار را به اتفاق همکاران به پایان رساند. ناخن بلند لاک‌زده با اره برقی درخت‌زن جور در نمی‌آمد. اگر مریم هنری داشت، آن هنر یافتن توافقی بود میان این‌گونه اضداد. در زندگی هم همین‌طور بود. همه چیز یا سیاه بود یا سفید. یا خوب بود یا بد. وقتی که اولین بار عاشق شد، پیش یکی از همکلاسی‌هایش به این عشق اعتراف کرد. زاینه که دلبسته نعمت بود، ماجرای عاشقانه او را برای همه تعریف کرد و از آن لحظه چیزی در وجود مریم مرد و دیگر هرگز نتوانست خطایی را بر کسی ببخشد. زندگی یک کارزار بود و او گردی بود در این کارزار در قالب گردآفرین. زیبارو، اما بی‌رحم. نرم اما سرسخت. مهربان اما سخت‌گیر و ناسخاوتمند.

به شهرام گفته بود: ما باید هر طور شده تا پنج سال دیگر صاحب‌خانه شویم. آرزو داشت که بعد از پنج سال، کم‌کم صاحب سه فرزند بشود. اما کوری نابهنگام او را خانه‌نشین کرد و با این‌که شهرام شغل خوبی داشت و درآمدش هم خوب بود، اما هرگز نمی‌توانستند تا پنج سال آینده صاحب‌خانه شوند. با این همه مهم نبود. مهم این بود که حالا دلیلی پیدا کرده بود برای ماندن و ادامه دادن به زندگی با شهرام. حالا چیزی ورای روابط زناشویی او را به شهرام پیوند می‌داد، چیزی که کوری نام داشت و او آن را قسمت می‌نامید، یا تمنا برای ندیدن آنچه که نمی‌شد ندید.

روزی کورمال به اتاق خواب رفت. اتو را نمی‌دید، اما می‌دانست کجاست. پرز برق را نمی‌دید. اما به آسانی دوشاخه اتو را به پرز زد و نشست و همین‌که اتو داغ شد، اتو را گذاشت روی ساعد دست راستش. پوست ساعد تاول زد و ورامد. از سوزش پوست ساعدش لذت می‌برد. لذت می‌برد از اینکه رها شده بود. مثل این بود که از بالای کوه سقوط کرده باشد. مثل این بود که در میانه دریا نقطه‌ای باشد پیچیده در نقطه‌ای دیگر. ساعتی از ظهر گذشته بود. پدر تازه نهارش را نوش جان کرده بود. گفته بود: دخترم! یه لیوان چای پررنگ به بابا می‌دهی؟

وقتی که مریم سینی به دست مقابل پدر ایستاد و مقابل او خم شد، چشم پدر به سوختگی ساعد افتاد. به تاول‌ها، به پوست ورامده. گفته بود: دخترم! چی شده؟ یا شاید گفته بود: چرا؟ یا: آخر چرا؟ مریم به خنده گفته بود: چیزی نیست. داشتم پیره‌نم را اتو می‌کردم که دستم سوخت. سوزش را حس می‌کرد و لذت می‌برد و از اینکه به پدر دروغ گفته است و از اینکه از سوزش ساعد لذت می‌برد احساس

## خوان کارلوس اونتی



## اوروگوئه، توپامارو و ترور

برگردان؛ کوشیار پارسی  
درآمد:

اوروگوئه با معیارهای آمریکای لاتین کشور کوچکی است با سه و نیم میلیون جمعیت که پس از کودتای نظامی ۲۷ ژوئن ۱۹۷۳ تبدیل به کشوری کم جمعیت و از هم گسیخته شد. سالها طول کشید که به نهاد مردمسالاری پیشین بازگردد. پس از کودتا، تنها زمینداران و دامداران بزرگ در آن امنیت داشتند.

هشتاد درصد جمعیت در شهرها، از جمله در پایتخت آن مونته ویدئو و ریو د لا پلاتا (Río de la Plata) زندگی می‌کند. صادرات آن گوشت، پشم، پوست و غله به اروپاست. برای نگه‌داری صادرات به سردخانه، کشتارگاه، بانک و شرکت‌های باربری نیاز بود. زمینداران بزرگ معروف به سپیدها (blancos) که همه شهرنشین بودند، رشته‌ی امور به دست داشتند. سرخ‌ها (colorados) بورژواهای وابسته به زمینداران بزرگ بودند. اما بخشی از سرخ‌ها در نیمه‌ی نخست سده‌ی بیستم با حمایت کارگران و زحمت‌کشان دولت خدمت‌گزار با همه‌ی امکانات اجتماعی - حداقل حقوق، بیمه‌ی درمانی، یارانه‌ی فرزندان، و غیره- بنا نهاد. کارآفرینان و شرکت‌های خصوصی نیز موظف به تامین حقوق اجتماعی کارکنان بودند. دو حزب بزرگ، برنامه‌ی روشن داشتند و انتخابات آزادانه برگزار می‌شد. از سال ۱۹۵۱ تا ۱۹۶۶ رییس جمهوری یا شخص اول مملکت وجود نداشت و نه نفر مسئول اداره‌ی کشور بودند. بیشتر

تاریخ‌نگاران آن را سوییس آمریکای لاتین نامیده‌اند، گرچه اساس اقتصاد آن نیمه فئودالی بود. سرخ‌ها از ۱۸۶۵ تا ۱۹۷۳ اداره‌ی دولت به دست داشتند، جز سال‌های ۱۹۵۸ تا ۱۹۶۶ که دولت به دست سپیدها افتاد.

بحران اقتصادی که از سال ۱۹۵۷ آغاز شد، دلیل اصلی پایان رفاه اجتماعی بود. مقاومت زمینداران در برابر قدرت کارگران و سندیکای کارگران (CNT) و ترس از سوسیالیسم دلیل دیگر بود. کارگران اداره‌ی شرکت‌ها و امکانات دیگر اقتصادی را به دست داشتند، اما تورم و بحران، به ویژه پس از ۱۹۶۰ آغاز اعتصابات و مقاومت بود. مخالفان، جنبش آزادی ملی (MLN) بنیاد گذاشتند که به توپامارو (Tupamaros) مشهور است. نام توپامارو از قیام هندی‌شمردگان پرو در سده‌ی هجدهم گرفته شده است.

توپاماروها از گروه‌های کوچک چریک مسلح شهری تشکیل شده بود که با گروهان‌گیری، دزدی از بانک‌ها و اشغال کلانتری‌ها و ارگان‌های دولتی با دولت مرکزی در جنگ بود، اما به رغم برنامه‌ی تقسیم اراضی، تعاونی، مشارکت اجتماعی، بالا بردن رفاه اجتماعی و آزادی مدنی نتوانستند به انقلاب اجتماعی شکل دهند. در برنامه‌شان نبود کردن زمینداران بزرگ و بانکداران نیز بود.

بحران اقتصادی بر نظامیان نیز تاثیر داشت. رییس جمهوری پاجکو آرکو (Pacheco Areco) در سال ۱۹۷۱ به ژنرال‌ها دستور از میان برداشتن توپاماروها را صادر کرد. سال بعد جانشین او بوردابری (Bordaberry) اعلام کرد که کشور در 'جنگ داخلی' است. رائول سندیک (Raúl Sendic) رهبر توپاماروها در سپتامبر ۱۹۷۲ دستگیر شد. اما افسران زیادی خواه‌تر بودند و در ۲۷ ژوئن ۱۹۷۳ با یاری فاشیست‌های برزیل و سفارت آمریکا دست به کودتا زدند. بوردابری اما رییس جمهوری باقی ماند.

مردم‌سالاری خطرناک بود، کشور باید از بیخ و بن دگرگون می‌شد و مردم‌سالاری نابود. همانی که چند ماه بعد در شیلی نیز روی داد. در انتخابات نوامبر ۱۹۷۱ جبهه‌ی فراگیر (Frente Amplio) تشکیل شده بود. در برابر آن و نیز در برابر توپاماروها جوخه‌ی مرگ سر برآورد که دست به کشتارهای سیاسی زد. بعدها جنبش جهانی میسیونرها یا ام ام ام (Movimiento Misionero Mundial - MMM)

تشکیل شد که برادرخوانده‌ی ائتلاف ضد کمونیست‌های آرژانتین (Alianza Anticomunista Argentina- AAA) بود. پس از ۲۷ ژوئن ۱۹۷۳ ترور لجام گسیخته‌ای با غیرقانونی کردن سندیکاها، اتحادیه‌ها و حزب‌ها، دستگیری‌های گسترده، شکنجه و آزار آغاز شد. ژنرال وادورا (Vadora) همان کرد که همکاریش پینوشه در شیلی. صدها هزار روشنفکر و وابستگان به جنبش چپ کارگری از کشور گریختند. فاشیست‌ها و پلیس سیاسی آرژانتین دست به کار همکاری با دوستان اوروگوئه شده و به دستگیری، شکنجه، بازگرداندن و حتا کشتار پناهندگان پرداختند. ترور دو سناتور سابق اوروگوئه به سال ۱۹۷۶ در آرژانتین سبب اعتراض روشنفکران جهان شد. همان سال هفت هزار زندانی سیاسی در کشور کم جمعیت اوروگوئه وجود داشت. شکنجه در زندان بی مرز بود. رییس جمهوری بودرابری برکنار شد و مهره‌ی مطیع دیگری جای او نشست تا با یاری شورای امنیت ملی کشور در 'جنگ داخلی' - جنگ با شهروندان - را اداره کند.

از سال ۱۹۸۵ کشور به روند نهادینه شده‌ی مردم سالاری بازگشت.

خوان کارلوس اونتی - Juan Carlos Onetti - (۱۹۰۹-۱۹۹۴) نویسنده‌ی اوروگوئه از دید بسیاری از روشنفکران اسپانیایی-آمریکایی شایسته‌ی دریافت جایزه‌ی ادبی نوبل بود. این جایزه به او داده نشد، اما جایزه‌ی سروانتس دریافت کرد که مهم‌ترین جایزه‌ی ادبی برای ادبیات اسپانیولی است. بیشتر روایت‌هایش درباره‌ی خشونت و انتقام است که در آن خیر و شر در درون انسان به هم تنیده‌اند. شر آن روی سکه است که هنوز و همیشه تضاد هم در خود دارد: خشونت و انتقام می‌تواند ابراز عشق هم باشد. در پس‌زمینه‌ی داستان‌هایش صدای پیوسته‌ی موسیقی‌واره‌ای به گوش می‌رسد که انگار دلسوزی است برای بی‌پناهی انسان در برابر هستی‌ش که خود نگزیده و قادر به درک‌اش نیز نیست. مثل داستان کوتاه 'دوزخ بسیار ترسناک' که به متن آسیب دیده (پالیمپست/palimpsest) می‌ماند و خواننده باید لایه‌های گوناگون آن بگشاید تا بتواند بازسازی کند. در شرح‌های اغلب پیچیده یا پرتضاد نشانه‌هایی داده می‌شود

تا خواننده بتواند به انگیزه‌ی شخصیت‌ها نزدیک شده و سرگذشتی بسازد. عنوان داستان اشاره دارد به شعری منسوب به یوحنا تا آن‌چه می‌ماند تردید باشد: 'نیکی می‌خواهم، اما اینجایم من، با دست‌های خالی. کار دیگری نمی‌توانم!'

رمان 'تلنبار' - از ۱۹۶۰- را شاهکار او خوانده‌اند. شخصیت اصلی آن لارسن (Larsen) است؛ مرد میانسال چاقی که از پیری و مرگ می‌ترسد، زندگی 'واقعی' نیز اندوه‌بار است. تمنای تجربه‌ی شادی دارد، حتا اگر شده برای دمی. همراه با دیگران، با قراری دروغین، می‌کوشد تا تئهی زندگی پر کند در کارخانه‌ی تعطیل شده‌ی کشتی سازی. ناقدی آن را 'ضد کلیسا' نامیده، زیرا لارسن خود کشیشِ نومیدی است. لارسن/اونتی به ارتباط باور ندارد، رابطه‌ی عاشقانه با دو زن نیز تنها از سر پر کردن همان تئهی است یا دقیق‌تر: خو گرفتن با تئهی زندگی. در 'تلنبار' نشان از اعتراض نیست، بیش‌تر فریادی از ناچاری به گوش می‌رسد. رمانی درباره‌ی تنهایی در جهان غیرقابل تحمل.

به زمانی که نخستین کار اونتی در بوئنوس آیرس (آرژانتین) - سال ۱۹۳۹- منتشر شد، ادبیات اوروگوئه سترون بود. بسیاری کوشیده بودند تا تغییری در شرایط ایجاد کنند. انتشاراتی‌های کوچک دست به کار انتشار برگردان کارهای ادبی (از جمله رمان‌های ویلیام فاکنر) شدند و کانون مستقل نویسندگان بنا نهاده شد. نسل نویسندگان آن روزها که 'نسل جنگ‌های ادبی' نام گرفتند، تعداد زیادی گاهنامه منتشر کردند. سال ۱۹۳۹، سال مهمی برای ادبیات اوروگوئه به شمار می‌رود. کارلوس کیخانو (Carlos Quijano) گاهنامه‌ی فرهنگی- سیاسی مارچا (Marcha) را منتشر کرد که اونتی یکی از نویسندگان آن بود. رژیم کودتا به سال ۱۹۷۴ آن را توقیف کرد. دلیل آن چاپ داستان محافظ از نلسون مارا (Nelson Marra) بود که نظامیان آن را هرزه‌نگاری دانستند. نویسندگان داوران از جمله اونتی زندانی شدند. اونتی سه ماه در زندان گذراند و پس از آزادی، به سال ۱۹۷۵ به اسپانیا مهاجرت کرد. پس از روی کار آمدن دولت مردمی به کشور دعوت شد و سال ۱۹۸۵ جایزه‌ی ادبی اوروگوئه به او داده شد، اما حاضر به بازگشت نشد و در مادرید درگذشت.

نوول 'وداع' خوان کارلوس اونتی با این جمله آغاز می‌شود: 'دل‌ام می‌خواست که تنها دست‌های مردی را ببینم که برای نخستین بار وارد فروشگاه شد. کند، محتاط و دست و پا چلفتی، با حرکتی بی اعتماد، بلند اما هنوز برنزه نبود، به پوزش‌خواهی از رفتار بی‌اعتنا.'

هم‌این جمله پرسش بسیار می‌انگیزد. 'نخستین بار وارد فروشگاه شد' یعنی که بیشتر آمده است. آنی که در فروشگاه بود، می‌خواست تنها دست‌های او را دیده باشد، پس به احتمال بیشتر دیده است که نمی‌خواست. پوزش‌خواهی، اما از چه و برای چه؟ در شرح دست آمده که 'هنوز برنزه نبود، چرا؟ همان متن آسیب دیده (پالیمپست) که اشاره کردم.

'وداع' درباره‌ی بازیکن موفق بسکتبال است که به دلیل ابتلا به سل در آسایشگاهی بستری می‌شود. بیماران دیگر به او اعتماد نمی‌کنند و پشت سرش حرف می‌زنند. راوی - همان مرد جمله‌ی نخست - به مهربانی و شگفتی از کارهای مرد می‌گوید. نامه‌هایی برایش می‌رسد، دو زن به دیدارش می‌آیند (اما این زنان کیستند؟) بریده‌هایی از گفت و گوها، شرح مشاهدات و یادواره‌های راوی بیشتر به جنبه‌ی رازآمیز رابطه‌ی ناموجود در دهه‌ی پنجاه آرژانتین دامن می‌زند.

اونتی در کنار گابریل گارسیا مارکز، خورخه لوییس بورخس و ماریو وارگاس یوسا یکی از چهار نویسنده‌ی مهم آمریکای لاتین است. ماریو وارگاس یوسا از تحسین‌کنندگان نوشته‌های او است و کار او را 'آغاز داستان مدرن آمریکای لاتین' نامیده است و او را تنها نویسنده‌ی اسپانیولی زبانی می‌داند که نخستین داستان‌های مدرن را نوشته است.

## بچه خوک

داستان کوتاهی از خوان کارلوس اونتی

زن همیشه سیاه‌پوش بود و به رغم رماتیسم مزمن، خودش را با لبخند از اتاق خواب به نشیمن می‌کشاند. اتاق دیگری وجود نداشت، اما پنجره‌ای بود که به باغچه‌ی کوچک و خاکستری بی‌گل و گیاه دید داشت. به ساعت کوچکی که

از گردن‌اش آویخته بود نگاه کرد و فکر کرد هنوز یک ساعت مانده تا بچه‌ها برسند. فرزندان خودش نبودند. گاهی دو، گاهی سه نفر از روی پل چوبی بر خندقی که حالا خشک بود، اما زمانی سیل زمستانی در آن غوغا داشت، به این خانه‌ی متروک در آن سوی میدان می‌آمدند.

بچه‌ها گرچه به مدرسه می‌رفتند، اما همیشه فرصتی می‌یافتند تا به وقت آرامش و تنبلی چرت بعد از ظهر از خانه یا کلاس درس جیبم بشوند. همه‌شان، هر دو یا سه نفر، کثیف بودند، گشنه با ظاهر متفاوت. اما خانم پیر همیشه موفق می‌شد نشانی از نوه‌ی پسریش که از دست داده بود در آنان باز بشناسد؛ گیرم پلک زدن خوان باشد یا چشمان شاد و لبخند امیلیو یا گوئیبدو. اما هیچ بعد از ظهری نبود که او حالتی یا حرکتی از نوه‌اش را باز نشاخته باشد.

نرم نرمک رفت به آشپزخانه تا سه فنجان شیر قهوه و سه کیک تابه‌ای پر کرده با مربای به آماده کند.

آن روز بعد از ظهر بچه‌ها زنگ کنار نرده را نزدند، بلکه با انگشت به شیشه‌ی در ورودی کوبیدند. خانم پیر اول نشنید، اما آنان مدام و به همان سرسختی کوبیدند. سرانجام او که به اتاق نشیمن رفته بود تا میز را بچیند، صدا را شنید و سه نیمرخ دید که از سه پله بالا کشیده بودند.

وقتی بچه‌ها سر میز نشسته بودند با لپ پر از شیرینی خوشمزه، باز شروع کردند به همان حرف‌های بی‌مزه و یک‌دیگر را به خطا و خیانت متهم کردند. خانم پیر متوجه حرف‌شان نمی‌شد اما با همان لبخند صامت نگاه می‌کرد به خوردن‌شان. برای آن بعد از ظهر، پس از نگاه طولانی به آنان تصمیم گرفت خطا نکند در اینکه امیلیو بیش از آن دو دیگر او را یاد نوه‌اش می‌اندازد. به ویژه حرکت داستان‌اش.

در حالی که در آشپزخانه مشغول شستن ظرف بود، صدای بلند خنده شنید، صدای حرف زدن آهسته، حرف زدن عجیب و بعد سکوت. یکی از آنان آهسته نزدیک شد و او نتوانست صدای ضربه‌ی آهن به سرش را بشنود. دیگر چیزی نشنید، تلوتلو خورد و بعد بی حرکت افتاد بر کف آشپزخانه.

بچه‌ها وسایل توی اتاق خواب و زیر تشک را واریسی کردند. اسکناس‌ها و سکه‌ها را قسمت کردند و خوان به امیلیو گفت: 'یکی دیگه بز. واسه اطمینان.'

آرام از زیر آفتاب رفتند و وقتی از تخته‌ی پل روی خندق گذشتند، هر کدام جداگانه رفت سوی آلونک خودش. وقتی گویدو به آلونک رسید، تنهای تنها، مثل همه‌ی بعد از ظهرها، لباس‌ها، میله‌ی زنگ زده‌ی آهنی و آت و آشغال از توی صندوق کنار تخت برداشت و فلک کثیف را که در آن پول جمع می‌کرد، بیرون کشید. قلک گچی بود به شکل خوک با شکافی در پشت.

## مراسمِ ترس

روایتی از ادواردو گالیانو درباره‌ی خوان کارلوس اونتی

اونتی\*، آدمِ نجسب. همه کاری می‌کرد تا دوست‌اش نداشته باشی. به من خیلی کمک کرد. بیست ساله بودم که شناختم‌اش. زمان می‌گذشت. به دیدارش رفتم و آن‌چه نوشته بودم نشان‌اش دادم. آن‌وقت فرید و بی‌رحمانه انتقاد کرد. همه‌ی سعی خودم را کردم که اندکی سرش را گرم کنم.

سال‌ها پیش به دیدارش در شهرداری رفتم. شغل نامعلومی در آن داشت. رسیدگی به کتاب‌خانه‌هایی که وجود خارجی نداشتند. دورش را کارکنان زن گرفته بودند که یکی از دیگری زشت‌تر بود، و کاری نمی‌کردند جز وراجی درباره‌ی بودجه و بچه‌ها. رفتم طرف باجه و منتظر ماندم. حرمِ کاملی بود این‌جا. چای ماته می‌نوشیدند با شیرینی. سرانجام یکی از آنان جلو آمد. سراغ اونتی را گرفتم. خانم مسن گفت 'اونتی؟ نه...!' و عینک از چشم برداشت. با دستمال شروع کرد به پاک کردن عینک.

گفت 'نه... نیومده. خیلی وقته نیومده.'

پرسیدم 'چی به سرش اومده؟ مریضه؟'

دلسوزانه ابرو بالا انداخت. شیشه‌ی عینک را برابر نور گرفت. بعد گفت 'مرد بیچاره... مرد بیچاره.' و بعد: 'می‌دونید چیه، آدمِ این دنیا نیست.'

یافتم‌اش دراز کشیده در بستر. گاهی زمانی طولانی در آن می‌ماند. شنیده‌ام حالا نیز، در مادرید، چنین است. آن زمان، در مونته‌ویدئو، فکر کنم دستگاه شیشه‌ای تبخیر، دستگاه

پیچیده‌ای با لوله‌ها و شیار و شیلنگ، هدیه‌ی دولی (Dolly) از وین، کنارش بود. دستگاه زحمت‌اش را برای ریختن شراب در لیوان کم می‌کرد. حرکت اندک دست کافی بود: لیوان فشار می‌آورد به دریچه‌ای و شراب خود به خود می‌ریخت در لیوان. گونه‌ای دوشیدن.

در چنین حال و روزی، روزهای زیاد هیچ کاری نمی‌کرد. شراب می‌نوشید، آن‌قدر افراطی که ادرار هم بنفش می‌شود، و قرص بالا می‌انداخت تا بتواند روز و شب بخوابد.

آن بار با عزم جزم پنجره‌ها را باز کرده و آفتاب‌گیر را کنار زدم. حمله‌ی نور روز به معنای مرگ او بود. گاهی به هم حسابی ناسزا می‌گفتم. برایش قصه‌ها و شوخی‌های سیاسی تعریف می‌کردم که دوست داشت و در حال غر زدن از گرما و سرما و نور، موفق می‌شدم سرانجام لبخندی بر لب‌اش بیاورم. مثل همیشه، به شیوه‌ی بی تفاوت و کندِ او با هم بحث می‌کردیم، چون مثل او باور ندارم که انسان تکه‌ی کثیف پس‌مانده‌ی غذاست و نمی‌خواهم به دعوت او همراهی‌ش کنم تا عمقِ چاهِ نومیدی. با چنین چیزی شوخی ندارم. اگر به چنین سقوطی تن دهم، دیگر برنخواهم خاست. نمی‌توانم بدونِ نوازشِ تخمِ مرگ به درون‌اش پا بگذارم.

می‌دانستم این بهانه‌اش است. چون می‌شناسم‌اش و کارش را می‌خوانم و دوست‌اش دارم، می‌دانستم و می‌دانم که تن‌اش

پر بود از هیولاهای دشمن‌خو که آزارش می‌داد، ناراحت‌اش می‌کرد، می‌کوبیدش و وقتی با چشمان خیره به لکه‌های دود بر سقف، تنِ پر شده از شراب و سیگار پشت سیگار می‌نگریست، موفق نمی‌شد این هیولاها از خود براند. خواب شاید شکلی از آتش بس باشد. رمان‌های پلیسی شکلی از آتش بس هستند. نوشتن، اگر توانایی‌ش را داشته باشد، شکلی از آتش بس است و کسی چه می‌داند، تنها پیروزی که برایش دست یافتنی است.

بعد، وقتی می‌نویسد، کمر راست می‌کند، حقارت و شکست‌اش را تبدیل می‌کند به زر و می‌شود پادشاه.

اواسط سال ۱۹۷۳ انتشارات سودآمریکانا (امریکای جنوبی/Sudamericana) و روزنامه دیدگاه (La Opinión) او را به داوری مسابقه‌ی رمان دعوت کردند و اونتی به



بدترین دسر عمرم بود. اونتی به آن دست نزد. مارتا یک قاشق بستنی خورد. به زحمت کوکتل میوه‌ام را فرو دادم. سرانجام مارتا بلند شد. با صدای شکسته از گریه خداحافظی کرد و رفت. اونتی هیچ حالتی در چهره‌اش نشان نداد. مدت زمانی ساکت نشست. بعد فنجان قهوه‌اش را برداشت و سر تکان داد.

خواستم چیزی بگویم، مهم نبود چی، و او به موافقت سر تکان می‌داد. پیشانی‌ش چین برداشته بود و نگاه اندوهگینی داشت که خوب می‌شناختم.

دست آخر گفت: 'لعنتی، می‌دونی چرا می‌خواستم بره دست‌شویی؟ تا بهت بگم که خیلی احساس خوشبختی می‌کنم. می‌خواستم بهت بگم که هرگز به اندازه‌ی این روزها در کنار او احساس خوشبختی نداشتم. این که احساس می‌کنم از نو متولد شدم، که ...'  
سر تکان داد: 'لعنتی.'



آن سوی آب رفت. شبی مرا دعوت کرد تا با او شام بخورم. با مارتا بود. سه نفری در مرکز شهر بوئنوس آیرس قدم زدیم، بخشی که این‌جا سیتی (City) می‌نامند. قدم زدن برایش مشکل بود، آهسته راه می‌رفت و زود خسته می‌شد. برایش مشکل بود، اما قدم زدن دوست داشت و راضی به نظر می‌رسید، گرچه گفت خیابان‌ها و جاهای این شهر که بهترین سال‌های زندگی‌ش را در آن گذرانده بود، برایش ناآشناست.

رفتیم به جایی در خیابان لاوایه (calle Lavalle). اونتی چند لقمه‌ای خورد و کارد و چنگال‌اش را به شکل ضربدر در بشقاب گذاشت. سکوت کرد. من به خوردن ادامه دادم. مارتا حرف می‌زد.

بعد رو به مارتا پرسید: 'نمی‌خوای بری دست‌شویی؟'  
و مارتا گفت: 'نه.'

آخرین لقمه سوسیس با سالاد روسی را خوردم. خدمت‌کار را صدا زدم. دنده‌ی دودی خوک با سیب‌زمینی سفارش دادم. و سه آبجو.

اونتی اصرار کرد: 'مطمئنی نمی‌خوای بری دست‌شویی؟'  
'آره، خوان، نگران نباش.'

بعد از چند دقیقه، دوباره: 'دماغت برق می‌زنه. شاید بهتره بری دست‌شویی و یه کم پودر بمالی به‌ش.'  
مارتا آینه از کیف درآورد. با تعجب گفت: 'اصلن هم برق نمی‌زنه.'

اونتی باز اصرار کرد: 'اما به نظرم تو واقعن می‌خوای بری دست‌شویی. فکر کنم دلت می‌خواد بری.'

بعد مارتا واکنش نشان داد: 'اگه می‌خوای با دوستت تنها باشی، بگو. اگه مزاحم هستم بگو، اونوقت می‌رم.'

بلند شد و من هم بلند شدم. دست گذاشتم رو شانه‌اش و خواهش کردم بنشینند. گفتم: 'بذار یه چیزی سفارش بدیم. بعد تو...'

'اگه اون می‌خواد که برم، خب می‌رم.'

هق هق می‌کرد.

'قبل از خوردن دسر از اینجا نمی‌ری. اون منظوری نداره. می‌خواد تو باشی.'

اونتی با دلخوری نگاه می‌کرد به پرده‌ی زرد طلایی رنگ جلوی پنجره.



## اونوره دو بالزاک



## عشق در بیابان

برگردان بهروز عارفی

خانمی که از نمایشگاه حیوانات وحشی آقای مارتن خارج

می شد با صدای بلند گفت: نمایش وحشتناکی است!

او که از تماشای نمایش معرکه گیر بی باکی با گفتارش

برمی گشت، ادامه داد:

- او چطور می تواند این حیوانات را چنان رام کند که از

محبت شان نسبت به خودش مطمئن باشد...

حرفش را قطع کردم و گفتم: این واقعیتی که قبولش برای

شما دشوار می نماید، امری طبیعی است...

با لبخندی حاکی از ناباوری داد زد: آه!

از او پرسیدم شما معتقدید که حیوانات وحشی به کلی فاقد

احساسات مهرآمیزاند؟ پس این را بدانید که ما می توانیم

همه ی خباثت های تمدن خودمان را به آن ها منتقل کنیم.

او حیرت زده به من نگاه کرد.

من حرف خود را از سر گرفتم: ولی اعتراف می کنم که با

دیدن نمایش آقای مارتن من هم مثل شما برای نخستین

بار بی اختیار از حیرت فریاد کشیدم. در آن لحظه من در

کنار یک نظامی پیشین بودم که پای راستش را بریده بودند.

شخصیت او توجهم را جلب کرده بود. معلوم بود آدم نترسی

است، آثار مہر جنگ بر پیشانی داشت که از نبردهای ناپلئون خبر می داد. این پیرسرباز از رک گوئی و شادابی ای برخوردار بود که همیشه تحسین مرا برمی انگیزد. مطمئناً یکی از آن جنگجویانی بود که هیچ چیز غافلگیرشان نمی کند، حتی در آخرین آخم چهره ی رفیق در حال مرگشان بهانه ای برای خندیدن می یابند، شادمانه به خاکش می سپارند یا لختش می کنند، شجاعانه به استقبال گلوله های توپ می روند، هر چند که فرصت ژرف اندیشی ندارند و سرانجام با ابلیس دست برادری می دهند. پس از آنکه صاحب باغ وحش را هنگام خروج از دفترش با دقت بسیار نگرست، خانم همراه من لب هایش را چین انداخت. چنانکه نشان تحقیری تمسخرآمیز بود. طوری که بالادستی ها را از ساده لوحان متمایز می کند. و چون شہامت های آقای مارتن فریاد تحسین مرا برآورد، سرجنباند و با لبخندی خودپسندانه گفت: - تعجبی ندارد!...

- به او پاسخ دادم چطور، تعجبی ندارد؟ اگر لطف کنید

و این راز را بر من بگشائید سپاسگزار خواهم بود.

چند لحظه پس از آشنائی مان، رفتیم و در نخستین

رستورانی که توجه ما را جلب کرد شام خوردیم. همراه با

دسر، یک بطری شامپاین نوشیدیم که حافظه این سرباز

قدیمی را زنده کرد. او داستانش را تعریف کرد و دیدم که

حق داشت داد بزند: - تعجبی ندارد!

وقتی که به خانه آن بانو بازگشتم، کلی عشوہ گری کرد،

وعده ها داد تا پذیرفتم اسرار سرباز را بنویسم. این چنین

شد که فردای آن روز، فصلی از حماسه ای را برایش فرستادم

که می شد نامش را گذاشت: فرانسوی ها در مصر.

هنگام لشگرکشی ژنرال دوسه ۱ در مصر علیا، عرب ها یک

سرباز پرووانسی ۲ را که مغربی های مصر به اسارت گرفته

بودند، به بیابان های واقع در آن سوی آبشارهای نیل بردند.

مغربی ها برای ایجاد فاصله ای کافی میان خود و ارتش

فرانسه، و آرامش خاطر خود با سرعت فراوان تا شب راه

۲ - پرووانس Provence نام منطقه ای واقع در جنوب شرقی فرانسه، در کرانه های دریای مدیترانه و هم مرز با ایتالیا. شهر بزرگ این منطقه، مارسی است.

۱ - Général Desaix

پیمودند و در کنار چاهی پنهان در میان چند نخل اطراق کردند، جایی که از پیش آذوقه زیر خاک گذاشته بودند. با این فرض که سرباز اسیر به فکر فرار نخواهد افتاد، فقط دست‌های او را بستند. پس از خوردن چند خرما و دادن جو به اسبان، همگی خوابیدند. هنگامی که پرووانسی بی-باک دید که دشمنانش مراقب او نیستند، با دندان‌هایش شمشیری یافت و به کمک زانوهایش که تیغه شمشیر را نگه می‌داشت، طناب‌ها را برید و دستانش را و سپس خودش را آزاد کرد. در دم تفنگی و خنجری برداشت و به احتیاط مقداری آذوقه شامل خرما خشک، یک کیسه جو و کمی باروت و گلوله برداشت؛ خنجری بر کمر بست و سوار بر اسبی به چابکی در جهتی که خیال می‌کرد اردوگاه ارتش فرانسه باشد، تازاند. بی‌قرار برای بازیابی یک اردوگاه اسب خسته را چنان تازاند که نفس آخر را کشید و با پهلوهایی دریده و بی‌رمق افتاد و فرانسوی را در وسط بیابان تنها گذاشت.

پس از مدتی راه‌پیمایی درشن‌ها با همه‌ی شجاعت یک زندانی فراری، در حالی که روز به پایان می‌رسید، سرباز مجبور به توقف شد. به‌رغم زیبایی آسمان درشب‌های مشرق‌زمین، او توان نداشت به راهش ادامه دهد. خوشبختانه به تپه‌ای رسیده بود که با دیدن نوک برگ‌های چند نخل که بر آن قدکشیده بودند، نور امید شیرینی بر دلش دمید. خستگی‌اش چنان زیاد بود که بر روی سنگ‌خارایی خوابید که ناشیانه به شکل تختخواب سفری تراشیده بودند، و بی‌آن‌که برای دفاع از خود دوراندیشی کند، به خواب سنگینی فرورفت. او عمرش را هدر داده بود. حتی آخرین اندیشه‌اش تأسفی بیش نبود. به همین زودی از ترک مغربیان پشیمان شده بود، چرا که زندگی دربدرشان حالا که خود دربه‌در بود و بی‌یار و یاور، کم‌کم به دلش می‌نشست. خورشید که پرتو سوزانش مستقیماً بر سنگ‌خارا می‌تابید و گرمای طاقت‌فرسایی ایجاد می‌کرد، او را بیدار کرد. چرا که سرباز پرووانسی ناشیانه در جهت مخالف سایه‌ای خوابیده بود که سرسبز نخل‌های باشکوه بر زمین می‌انداخت... به درختان تنها نگاه کرد و به خود لرزید! این نخل‌ها برای او تنه‌های شکوهمند و پربرگی را تداعی می‌کرد که ستون‌های مشرقی نشان کلیسای بزرگ شهر آرل

را ممتاز می‌کرد. اما، وقتی همه نخل‌ها را شمرد، به دور و ورخود نگاهی انداخت و ناگهان نومیدی هولناکی روحش را فراگرفت. او اقیانوسی می‌دید بی‌انتهای. تا چشم کار می‌کرد شن‌های سیه‌فام بیابان در همه سو گسترده بود شن‌هایی که با تابش نور تندی بسان تیغ پولادین می‌درخشیدند. او نمی‌دانست که دریای یخ است یا دریاچه‌هایی به هم پیوسته چون یک آئینه. بخاری از آتش برفراز این زمین لغزان می‌چرخید. آسمان درخششی شرقی با پاکی یأس‌آور داشت، چرا که چیزی را برای تخیل باقی نمی‌گذاشت. آسمان و زمین در آتش بودند. سکوت با عظمت وحشی و دهشتناکش آدمی را به هراس می‌انداخت.

بی‌کرانی و سترگی از همه سو روح و جان را می‌فُشرد؛ حتی یک تکه ابر در آسمان نبود، نسیمی در هوا نمی‌وزید، از رویدادی بر دل شن‌هایی که موج‌های ریز برهم‌شان زد، هیچ اثری نبود؛ سرانجام، چون دریا، هنگامی که هوا خوش است، افق به‌سان خطی نورانی به باریکی لبه‌ی تیز یک شمشیر به پایان می‌رسد. سرباز پرووانسی تنه‌ی یک نخل را چون هیكل دوستی در آغوش گرفت؛ سپس، در پناه سایه‌ی بلند و باریک و مستقیمی که درخت بر روی سنگ می‌انداخت، گریست و تکان نخورد، و با اندوه ژرفی به تماشای صحنه‌ی وسوسه‌انگیزی نشست که چشمانش را نوازش می‌کرد. انگار که بخواهد تنهایی را بفریبد، فریاد زد. صدای او که در گودال‌های تپه گم می‌شد، در دور دست صدای ناچیزی ایجاد کرد که هیچ پژواکی نداشت؛ پژواک در قلب او بود: پرووانسی که بیست‌ودوسال داشت، تفنگش را با گلوله پر کرد.

- در حالی که به خود گفت، وقتش خواهد رسید! سلاح نجات‌بخش را بر زمین گذاشت.

سرباز که به نوبت به فضای سیه‌فام و آسمان آبی نگاه می‌کرد به یاد فرانسه افتاد. با لذت، جویبارهای پاریس را حس می‌کرد، شهرهایی را که گذر کرده بود به یاد می‌آورد، چهره رفیقان و رویدادهای سبک‌تر زندگی‌اش را به خاطر می‌آورد. سرانجام، تخیل جنوبی‌اش موجب شد که برای لحظه‌ای در پیچ و تاب گرمایی که بر فراز سفره‌ی گسترده بیابان موج می‌زد، سنگ‌های پرووانس عزیزش را ببیند. غرق ترس از خطرهای این سراب دهشتناک، از دامنه‌ی مخالف

حصری که رویش می‌خوابید، استفاده کرد. خسته از کار و گرما، زیر دیواره‌ی سرخ‌غار نمناکش خوابید. در نیمه‌های شب، با شنیدن صدایی استثنايي از خواب پرید. بر نشیمنگاهش نشست و در سکوت ژرفی که حکمفرما بود، صدای نفس ممتدی شنید که شور و حرارت وحشی‌اش نمی‌توانست از آن یک موجود انسانی باشد. از ترس عمیقی که با تاریکی، سکوت و توهم ناشی از بیداری ناگهانی، شدیدتر شده بود قلبش فروریخت. هنگامی که با گشاد-کردن مردمک چشمانش، در تاریکی دو درخشش ضعیف و زرد را دید، حتی انقباض دردناک موهایش را زیاد حس نکرد. ابتدا گمان برد این نورها بازتاب مردمک چشمانش است؛ ولی خیلی زود به کمک درخشش تند شب توانست اشیاء موجود در غار را تمیز دهد، و ناگهان جانور بزرگی دید که در دو قدمی او خوابیده است. آیا شیر است، ببر و یا یک کروکودیل؟ سرباز پرووانسی سواد کافی نداشت تا بتواند دشمن خود را در رده‌بندی خاصی جا دهد؛ اما ترس او هنگامی دهشتناک شد که نادانی‌اش موجب شد تا همه شوربختی‌ها را یک‌جا تصور کند. او عذاب دهشتناک گوش-دادن و تمیز این نفس‌های دوراز انتظار را بر خود هموار کرد، بدون اینکه چیزی را ناشنیده بگذارد و بی آنکه جرئت هیچ تکان خوردنی داشته باشد. بوی تندى شبیه به بوی بازدم روباهان ولی تندتر، بگوئیم شدیدتر حس کرد که فضای غار را انباشته بود؛ و آن‌گاه که بینی سرباز پرووانسی این بو را استشاق کرد، بر ترس او افزوده شد، چرا که دیگر نمی‌توانست به حضور همراه خطرناک تردیدی داشته باشد، همنشینی که گنم شاهانه‌اش نقش خیمه را برای او ایفا می‌کرد. چیزی نگذشت که بازتاب مهتاب که افق را فرا گرفته و مخفی‌گاه را روشن می‌کرد به تدریج موجب درخشش پوست لکه‌دار پلنگ شد. این شیر مصر ۱ در خواب بود، مثل یک سگ بزرگ در خود پیچیده که آرام در لانه‌ای باشکوه دم در یک هتل خوابیده‌باشد؛ چشمانش که لحظه-ای باز شده بود، دوباره بسته شد... صورت او به سوی فرانسوی بود. از ذهن زندانی پلنگ، هزارویک فکر درهم و

طرفی که روز قبل به بالای تپه رفته بود، پائین آمد. بسیار خوشحال شد هنگامی که غاری را کشف کرد که به طور طبیعی در قطعه‌ی بسیار بزرگی از سنگ خارا که شالوده‌ی این تل را تشکیل می‌داد، حفر شده بود. تکه‌هایی از یک حصیر نشان می‌داد که در گذشته، این پناهگاه ساکنانی داشته است. سپس چند قدم دورتر نخل‌هایی پر از خرما دید. آن‌گاه غریزه‌ای که ما را به زندگی پیوند می‌دهد در قلب او زنده شد. آرزو می‌کرد که آن‌قدر زندگی کند تا بتواند منتظر گذر چند مغربی باشد، یا شاید بزودی صدای توپ‌ها را بشنود؛ چرا که در آن زمان، بناپارت مصر را زیر پا گذاشته بود. با چنین اندیشه‌ای جان دوباره یافت، فرانسوی چند خوشه خرماي رسیده را که درخت خرما زیر بار وزن آن‌ها سرخم کرده بود برید و با چشیدن این موهبت غیرمنتظره اطمینان یافت که ساکن غار این نخل‌ها را کاشته است. در واقع، میوه خوشمزه و تازه‌ی خرما نشان از مراقبت ساکنان پیشین داشت. ناگهان، نومیدي سیاه پرووانسی به شادمانی تقریباً دیوانه‌واری تبدیل شد. به بالای تپه رفت و بقیه روز را با بریدن یکی از نخل‌های بی‌حاصل که شب قبل به عنوان سقف از آن استفاده کرده بود، گذراند. خاطره‌ی مبهمی او را به یاد جانوران صحرا انداخت؛ و با این پیش‌بینی که امکان دارد آن‌ها برای نوشیدن آب از برکه‌ی واقع در میان شن‌ها که در پائین تخته سنگ‌ها دیده می‌شد بیابند، تصمیم گرفت برای حفاظت از خود در برابر آنان، مانعی پشت ورودی گوشه‌ی عزلت‌ش بگذارد. به رغم سرسختی او، باوجود قوتی که از روی ترس دریده شدن هنگام خواب یافته بود، آن روز نتوانست نخل را چند قطعه کند؛ اما، موفق شد، درخت را بر زمین اندازد. هنگامی که در غروب، این سلطان بیابان بر زمین افتاد، صدای سقوطش که در دورها طنین انداخت، همچون ناله‌ای بود که از تنهائی می‌کشند؛ سرباز چنان لرزید که گویی ندایی از تیره‌بختی خبر می‌داد. اما، مثل وارثی که در مرگ خویشاوندی غم‌چندانی به خود راه نمی‌دهد، برگ‌های پهن و بلند این درخت زیبا را که زینت‌بخش شاعرانه‌ی آن بود، کند و از آن‌ها برای مرمت

۱ - اشاره بالزاک به شیر (پانترا لئو) است که نماد وابسته به خورشید و فرعون، دو عنصر نیرومند زندگی و مرگ در مصر باستان بود.

به اثر چشمان جادوئی مار در یک بلبل به وجود آورد. لحظه-ای بعد، شجاعت سرباز در برابر این خطر محو شد، حال آنکه در زیر دهانه‌ی تویی که گلوله باران می‌کند، به احتمال به هیجان می‌آمد. با این همه، اندیشه‌ی بی‌باکانه‌ای ذهن او را فراگرفت و عرق سردی را که از پیشانی‌اش می‌ریخت، خشکاند. چون مردانی که در برابر سختی‌های کمرشکن استوار می‌مانند و مرگ را به چالش می‌کشند و به پیشواز خطر می‌روند، او خود به خود به این ماجرا به صورت نمایشی می‌نگرد و تصمیم می‌گیرد تا آخرین صحنه با سربلندی نقش خود را ایفا کند.

- سرباز با خود زمزمه می‌کند ... شاید پریروز، عرب‌ها مرا می‌کشتند؟ با فرض اینکه مرده است، با جسارت و نگرانی مشتاقانه منتظر بیداری دشمنش ماند. آن‌گاه که خورشید دمید، به ناگهان، پلنگ چشمانش را گشود؛ سپس با خشونت پنجه‌هایش را دراز کرد، گویی می‌خواهد کوفتگی عضله‌هایش را رفع کند. عاقبت خمیازه کشید و ردیف دندان‌های ترسناک و زبان چندشاخه‌اش را که به سختی یک رنده بود نشان داد.

- فرانسوی با دیدن پلنگ که غلت می‌زد و حرکت‌های نرم و طنازانه می‌کرد، فکر کرد که به یک معشوقه شیک پوش می‌ماند. پلنگ خونی که پنجه‌ها و پوزه‌اش را رنگین کرده بود، لیسید و با حرکت آرامی سرش را خاراند.

- به ... سرباز با خودش می‌گوید، چه توالی کاملی ... و با بازیافتن شجاعتش شادمان می‌شود، ... به همدیگر سلام خواهیم کرد. خنجر کوچکی را برداشت که از چنگ مغربی-ها درآورده بود.

آن‌گاه، پلنگ سرش را به سوی فرانسوی برگرداند و بدون اینکه تکانی خورد، به او زُل زد. خشونت نگاه درخشان و شفافی تحمل‌ناپذیر آن پرووانسی را به لرزه درآورد، به‌ویژه آن‌گاه که جانور به سوی او قدم برداشت؛ اما او با نگاهی نوازشگر حیوان را تماشا کرد و گوئی می‌خواهد او را سحر کند، پلنگ را زیرچشمی نگاه کرد و گذاشت تا به او نزدیک شود؛ سپس، با حرکتی لطیف و نیز عاشقانه گوئی برای نوازش زن زیبا، دستش را بر تمام بدن، از سر تا دم پلنگ کشید و با ناخن‌هایش ستون فقرات نرم پشت پلنگ را خاراند، انگار زیباترین زن را نوازش می‌کند. جانور با لذت

برهم می‌گذشت. ابتدا خواست با تفنگ خود او را بکشد؛ اما، دید که فاصله کافی بین او و پلنگ وجود ندارد تا لوله تفنگ را به سوی حیوان نشانه گیرد. و اگر حیوان بیدار می‌شد چه می‌گذشت؟ با این فرضیه او بی‌حرکت یخ زد. با شنیدن تپش قلبش در میان سکوت، ضربان قلب را که تندتر از گردش خورش بود، نفرین می‌کرد و می‌ترسید که خواب پلنگ را برهم زند که به او امکان می‌داد تا برای یافتن راه نجاتی بیاندیشد. دو بار دستش را بر شمشیرش نهاد تا سر از بدن دشمنش جدا کند؛ ولی دشواری بریدن پشمی کوتاه و زبر او را واداشت تا از انجام طرح بی‌باکانه‌اش بگذرد. - و اگر در کُشتنش موفق نشد؟ از فکرش گذشت که این به معنای مرگ حتمی است. او ترجیح داد که احتمال یک نبرد را بیازماید و تصمیم گرفت تا صبح منتظر بماند. و چندان طولی نکشید که سحر شد. فرانسوی توانست پلنگ را خوب ورنانداز کند؛ پوزه او از خون سرخ شده بود.

- نتیجه گرفت که او غذای کافی خورده است! ... بدون این که نگران شود که شاید از گوشت انسانی سیر شده باشد، باخود گفت که او هنگام بیداری گرسنه نخواهد بود.

پلنگی ماده بود. پوست زیر شکم و ران‌هایش مثل برف سپیدی برق می‌زد. چند لکه‌ی کوچک مخمل‌گون، حلقه‌وار همچون دست‌بند و پابندها دور دست و پایش جلب نظر می‌کرد. دم عضلانی‌اش نیز سفید بود، اما به حلقه‌های سیاهی ختم می‌شد. پوست پشتش به زردی طلای مات، ولی صاف و زیبا بود. اما لکه‌هایی به شکل گل سرخ که خاص پوست پلنگ است، این حیوان را از انواع دیگر گربه‌سانان متمایز می‌ساخت. این میزبان خاموش ولی ترسناک به آرامش و لطف گربه‌ای بر بالشی روی کاناپه‌ای نرم خموده بود و خرخر می‌کرد. دست و پاهای به خون آغشته، نیرومند و چالاک و به تیغ‌های چنگال مجهزش زیر پوزه‌اش جفت شده و سرش روی آن‌هاغنده بود و سیبل‌های کم‌پشت، راست مانند سیم‌هایی سیمین از آن بیرون زده بود. اگر این پلنگ به همین صورت در قفسی بود، به‌یقین، پرووانسی زیبایی این حیوان و تقابل شدید رنگ‌های زنده‌ی‌ای را که به هیکل او شکوه شاهانه می‌داد، ستایش می‌کرد؛ ولی در آن لحظه احساس می‌کرد که این حالت شوم، دیده‌اش را تار کرده است. حضور پلنگ، حتی خفته، در او حالتی شبیه

دمش را تکان داد، چشم‌هایش آرام‌تر شد؛ و وقتی که فرانسوی برای سومین بار این خوش‌خدمتی را تکرار کرد، آوای شادی پلنگ بلند شد، شبیه به صدای شادمانی گربه-های مان؛ اما، این زمزمه از حنجره‌ی نیرومندی بیرون می‌آمد که در فضای غار همچون آخرین نغمه‌های ارگ‌های یک کلیسا طنین انداخت. پرووانسی با درک اهمیت این نوازش‌ها، آن‌ها را چنان تکرار کرد که این عشوه‌گر سلطه‌جو را مبهوت و سرمست کند. وقتی مطمئن شد درنده‌خویی همدم بولهوس خود را که خوشبختانه گرسنگی‌اش روز قبل برطرف شده بود، آرام کرده است، بلند شد و خواست از غار بیرون رود، پلنگ راه داد که او برود، ولی وقتی او به زحمت از تپه بالا رفت، با چابکی گنجشگانی که از شاخه‌ای به شاخه‌ی دیگر می‌پرد، جستی زد و رفت تا به سبک گربه‌ها با خم کردن پشتش خود را به ساق پای سرباز بمالد. سپس با نگاهی که درخشش انعطاف‌ناپذیر کمتری داشت، به مهمانش نگاهی انداخت و غرشی کرد که طبیعی‌دانان به صدای آرّه تشبیه می‌کنند.

- فرانسوی لبخندزنان فریاد زد که چه پرتوقع است! کوشید با گوش‌های پلنگ ماده بازی کند، شکمش را نوازش دهد و با ناخن‌هایش سخت سرش را بخاراند. با دیدن موفقیتش، با نوک خنجرش کله حیوان را قلقلک داد و مترصد بود که وقت کشتنش برسد؛ ولی با مشاهده‌ی سختی استخوان ترسید که موفق نشود.

ملکه بیابان با بلند کردن سر و تکان دادن گردن و با نشان دادن مستی و آرامش رفتارش، خوش‌ذوقی برده‌اش را پذیرفت. ناگهان، فرانسوی فکر کرد که برای کشتن این شاهزاده‌ی گریزپا می‌بایست بر گلوی او خنجر زند و تیغ را بلند کرد، آن‌گاه پلنگ لابد از روی خشنودی، با ناز بر روی پاهای او دراز کشید و به رغم سختی ذاتی‌اش، مهربانی گنگی احساس می‌شد، گهگاه به او نگاهی می‌انداخت. پرووانسی بیچاره با تکیه بر یکی از نخل‌ها خرماهایش را می‌خورد. اما هر از گاهی، نگاهی جستجوگر به بیابان می‌انداخت تا شاید نجات‌دهندگان خود را ببیند و البته هم‌نشین وحشتناکش را نیز می‌پایید تا محبت مشکوکش

را بیازماید. پلنگ وقتی که سرباز هسته‌ای را پرتاب می‌کرد، به جایی که هسته‌ی خرما می‌افتاد، نگاه می‌کرد و در چشمانش سوءظنی باورنکردنی دیده می‌شد. پلنگ فرانسوی را با احتیاطی سنجیده بررسی می‌کرد؛ اما این بررسی به سود او بود، زیرا وقتی فرانسوی غذای ناچیزش را تمام کرد، پلنگ کفش‌های او را لیسید و با زبان زبر و قوی، به طور حیرت‌آوری گرد و غبار نشسته بر چین‌خوردگی‌های آن را زدود.

مرد پرووانسی با خود گفت: «ولی، وقتی گرسنه شود چه می‌کند؟»، باوجود لرزه‌ای که این فکر بر جان‌اش انداخت، شروع کرد ابعاد اندام پلنگ را که مسلم بود یکی از زیباترین افراد نوع خود است، بسنجد. (بلندی‌اش یک متر و طول قامتش بیش از یک متر). به‌علاوه دمش به چماقی سترگ می‌مانست و نزدیک سه پا دارا‌زایش بود. سرش از سر یک شیرماده چیزی کم نداشت اما بسیار ظریف بود؛ ولی تفاوت سرد ببرها بسیار در آن پیدا بود، و شباهت مبهمی به چهره‌ی زنی مکار نیز در آن دیده می‌شد. اما در این هنگام، سیمای این ملکه‌ی گوشه‌گیر نوعی نشاط شبیه به شادمانی نرون امست داشت که از خون سیراب شده، هوس بازی داشته باشد. سپاهی شروع به قدم‌زدن کرد، پلنگ او را آسوده گذاشت و به تماشای او اکتفا کرد. کمتر به سگی باوفا می‌مانست و بیشتر به گربه‌ای فربه و مضطرب که از حرکات اربابش بترسد. هنگامی که سرش را برگرداند، در کنار چشمه، بازمانده‌ی اسبش را دید. پلنگ جسدش را تا آن‌جا کشانده بود. دو سوم آن را دریده و بلعیده بود. این صحنه به سرباز اطمینان داد. به سادگی می‌توانست بفهمد که دلیل غیبت پلنگ و احترامی که به او هنگام خواب قائل شده بود، چه بوده است. این نخستین شانس درباره آینده به او دلگرمی می‌داد، او امید دیوانه‌واری یافت تا در درازنای روز با پلنگ همراهی کند و البته هیچ امکانی را برای رام کردن و جلب رضایت او از دست ندهد. نزد پلنگ بازگشت و از دیدن او شادی وصف‌ناپذیری احساس کرد که با حرکتی تقریباً غیرمحسوس دمش را تکان می‌داد. آن‌گاه، بی‌واهمه در کنار او نشست و باهم سرگرم بازی شدند. او پنجه‌ها و

که صدایی شبیه به اره را بیرون می‌دهد که از صدای سنگین جهش‌هایش نیز ترسناک‌تر بود.

- به خودش گفت، عجب! با من حسایی دوست شده! ... این پلنگ جوان شاید با کسی دوستی نکرده، داشتن نخستین عشق فریبنده است! در آن لحظه، فرانسوی گرفتار شن‌های روان شد که برای هر مسافری هولناک است و نجات از آن ناممکن. سرباز تا احساس کرد که در شن‌ها غوطه‌ور شده، از ترس فریادی کشید، پلنگ یقه‌ی او را با دندان‌هایش گرفت؛ و با دقت به عقب پریده، معجزه‌آسا او را از مهلکه بیرون کشید.

- سرباز که با شور و شوق پلنگ را نوازش می‌کرد، داد زد: آه! مینیون، حالا بین ما، تا پای مرگ! اما بدون شوخی؟ و دوباره به جای خودش برگشت. از آن پس، گویی بیابان دارای سکنه بود. این بیابان موجودی را در خود جای داده بود که فرانسوی می‌توانست با او حرف بزند، که توحشش برای او لطیف شده بود، بدون این که بتواند دلیل این دوستی باورنکردنی را بفهمد. با اینکه فرانسوی تمایل شدیدی داشت که سرپا و مراقب باشد، خوابش برد. پس از بیداری، مینیون را ندید؛ بالای تپه رفت و در دور دست، او را دید که بنا بر عادت این جانوران که به خاطر انعطاف‌پذیری ستون فقرات‌شان، برای‌شان دویدن ممنوع است، با جهش می‌دود. مینیون با لب و لوچه خونین آمد، همدمش به اندازه‌ی لازم نوازشش کرد و در پاسخ با چندین غرغر شدید نشان داد که تا چه حد شادمان شده است. چشمان پر لطافتش با آرامشی بیشتر از شب پیش به سوی پرووانسی چرخید که با او مثل یک حیوان خانگی صحبت می‌کرد.

- آه! آه! مادموآزل، چرا که شما دختر نجیبی هستید، مگر نه؟ خوب، ملاحظه می‌کنید؟ ... ما دوست داریم که نوازش-مان کنند. خجالت نمی‌کشید؟ شما چند مغربی را خورده-اید؟ -خوب! آن‌ها حیوان‌هایی مثل شما هستند! ... ولی دست‌کم شما قرار نیست فرانسویان را ببلعید ... در آن صورت دوست‌تان نخواهم داشت!...

پوزه پلنگ را می‌گرفت و گوش‌هایش را می‌چرخاند، او را بر پشتش می‌انداخت و پهلوه‌های گرم و ابریشمین او را سخت می‌خاراند. پلنگ خودش را در اختیار سرباز گذاشته بود و وقتی که سرباز کوشید پشم‌های پنجه‌های او را مرتب کند، بادقت ناخن‌های خم‌شده‌اش را چون گوزنی فروبست. فرانسوی که یک دستش به خنجرش بود، هنوز در این فکر بود که آن را در شکم پلنگی که به او کاملاً اعتماد کرده است فروکند، اما ترسید که خودش در آخرین تشنجی که به او دست خواهد داد، فوراً خفه شود. و از سوی دیگر، در درون خود نوعی پشیمانی حس کرد که از او می‌خواست به حیوان بی‌آزار احترام گذارد. به نظرش می‌رسید که در این بیابان بی‌انتهای دوستی یافته است. ناخواسته به نخستین معشوقه‌ی خود فکر کرد که به کنایه نامش را مینیون<sup>۱</sup> گذاشته بود، چرا که آن قدر حسود بود که درمندی که شیفتگی‌شان دوام آورد، همیشه از چاقویی که یک بار با آن وی را تهدید کرده بود، بترسد. این خاطره‌ی جوانی او را واداشت که سعی کند پلنگ جوان با شنیدن این نام، پاسخ دهد؛ اکنون با هراس کمتری چالاکي، جذابیت و نرمی پلنگ را تحسین می‌کرد. نزدیک غروب، با اوضاع خطرناکش خو گرفته بود، و تقریباً اضطراب‌های آن را هم دوست داشت. بالاخره، همنشین او عادت کرده بود که هنگامی با صدای نازک داد می‌زد: «مینیون»، به او نگاه کند. هنگام غروب آفتاب، مینیون چند بار صدای عمیق و غمناکی درآورد.

- سرباز خوشنود فکر کرد که ... او چقدر با تربیت است! عبادت می‌کند! اما این شوخی روانی هنگامی به خاطرش رسید که متوجه رفتار مسالمت‌آمیز رفیقش شد، با تکیه بر حالت ساق‌های پایش به او گفت - برو، طلایی کوچولو من، ترا می‌گذارم اول دراز بکشی، تا بتواند به محض خوابیدن پلنگ، خیلی تند برود، تا بتواند پناهگاه دیگری برای شب پیدا کند. سرباز با بی‌صبری منتظر زمان فرارش شد و سر وقت، با تمام نیرویش در جهت رودخانه نیل به راه افتاد؛ تازه یک چهارم یکای ۲ بر روی شن‌ها پیش نرفته بود که صدای جست و خیز پلنگ را در پشت سرش شنید

<sup>۲</sup> یکای، معادل یک فرسنگ اروپائی یعنی ۴ کیلومتر است.

<sup>۱</sup> - مینیون Mignonne، به معنی زن ملوس، قشنگ و دوست‌داشتنی



لحظه‌ی نجات خود را از دست ندهد. او پیراهنش را فدا کرده بود تا با آن پرچمی بسازد که بر بالای نخلی بی‌برگ برافراشته بود. ضرورت به او یاد داد تا راهی بیابد که به کمک تکه چوبی، پیراهن را در بالای نخل برافراشته نگهدارد، زیرا ممکن بود هنگام عبور رهگذر مورد انتظار او از بیابان، باد نوزد و وی آنرا نبیند...

ساعت‌های طولانی بدون هیچ امیدى سپری می‌شد و او با پلنگ تفریح می‌کرد. او سرانجام توانست زیر و بم و آهنگ-های متفاوت صدای او، حالت چشمانش را بشناسد، تغییرات همه لکه‌های پیکر پلنگ با همه سایه روشن‌های طلائی آن را بررسی کند. مینیون غرشی نمی‌کرد، حتی وقتی که او دسته موی ته دمش را می‌گرفت تا حلقه‌های سیاه و سفید را بشمارد که از دور چون جواهر در زیر آفتاب می‌درخشید. او از تماشای خط‌های ظریف و لطیف پیرامون و سفیدی شکم و کله‌ی شکوهمندش لذت می‌برد. ولی به‌ویژه هنگام جست و خیز پلنگ، با شادمانی تماشایش می‌کرد و چالاکی و جوانی حرکاتش همیشه او را به شگفت وامی‌داشت؛ هنگامی که پلنگ به نرمی می‌جهید، یا بالا می‌رفت، می‌لغزید، خود را جا می‌کرد، آویزان می‌شد، غلت می‌زد، چمباتمه می‌زد و به این سو و آن سو می‌پرید، سرباز نرمش او را تحسین می‌کرد. هر چند که خیز پلنگ تند می‌بود، یا سطح گرانیت لغزنده تر، با شنیدن واژه «مینیون...» از حرکت باز می‌ماند.

روزی، زیر آفتاب سوزان، پرنده‌ی عظیمی با بال‌های گسترده در پرواز بود. پرووانسی پلنگش را ترک کرد تا مهمان تازه‌وارد را وارسی کند؛ اما پس از لحظه‌ای انتظار، سلطان تنهامانده با صدای خفه‌ای غُرید. - او با دیدن نگاه تند پلنگ، فریاد زد: بگمانم، من بمیرم ... او حسود است. روح ویرزینی از پیکر او گذر کرده است، در این شکی نیست... هنگامی که سرباز کفل چاق و چله پلنگ را تحسین می‌کرد، عقاب ناپدید شد. اما در پیکرش کلی شکوه و جوانی بود! به زیبایی یک زن بود. رنگ‌های لطیف پشم طلائی تنش با سفیدی ماتِ ران‌ها هماهنگ بود. پرتو تند خورشید

همچون سگ جوانی که با صاحبش بازی می‌کند، او هم گذاشت که سرباز پشت سرهم او را بغلتاند، بر زمین زند و لوسش کند؛ و گاهی با جلو بردن پنجه‌هایش و با حرکتی وسوسه‌انگیز، سرباز را تشویق می‌کرد.

بدین ترتیب، چند روز گذشت. این همراهی به پرووانسی امکان داد که زیبایی‌های اعجاب‌انگیز بیابان را تحسین کند. همین‌که در آن‌جا، هم لحظه‌های ترس و آرامش و هم غذا می‌یافت و نیز موجودی که به او فکر کند، روحش را در برابر این تناقض‌ها آشفته می‌کرد... یک زندگی سرشار از تضادها. تنهایی همه رازهایش را بر او فاش کرد و او را غرق در جاذبه‌های خود کرد. در طلوع و غروب آفتاب منظره‌های ناشناخته‌ی جهان را می‌دید. او عادت کرد تا با شنیدن نوای شیرین بال یک پرنده - که مسافر نادری بود! - در بالای سرش به خود بلرزد - با دیدن ابرهای درهم‌آمیخته که مسافرانی بودند گونه‌گون و رنگارنگ. شب‌ها، اثر ماه را بر اقیانوس‌شن‌ها بررسی می‌کرد، جایی که باد گرم سام موجب پیدایش موج‌ها، پستی و بلندی و دگرگونی‌های سریع می‌شد. او با روز شرق زیست، شکوه جادوئی‌اش را تحسین کرد و اغلب، پس از لذت بردن از نمایش دهشتناک یک گردباد در این بیابانی که شن‌های شناور در هوا مه سرخ و خشک و ابر غلیظ مرگبار به‌وجود می‌آورد، می‌دید که شب شیرین فرا می‌رسد، چرا که شب، هنگام احساس طراوت دلچسب ستارگان بود. در آسمان‌ها به موسیقی تخیلی گوش می‌داد. سپس، تنهایی به او آموخت تا گنج-های خواب و خیال را بگستراند. ساعت‌ها سپری می‌کرد تا رویداد ناچیزی را به خاطر آورد، زندگی گذشته و حالش را مقایسه کند. در نهایت، شیفته‌ی پلنگ خود شد؛ زیرا او نیازمند محبت بود. یا اراده‌ی او، با نمایش قدرت، خصوصیتِ همدم او را دگرگون کرده، یا اینکه او به‌یمن نبردهای جاری در بیابان، غذای کافی گیر می‌آورد و در نتیجه به جان فرانسوی احترام می‌گذارد. چون می‌دید که به خوبی رام شده است، دیگر به او مظنون نبود. او بیشتر وقت را می‌خوابید؛ ولی مجبور بود مانند یک عنکبوت در تار خود، مراقب باشد تا اگر فردی در افق دیده می‌شد،



این طلای زنده و لکه های قهوه‌ای رنگش را چنان می-  
درخشانید که بر جاذبه‌ی وصف‌ناپذیرشان افزوده می‌شد.  
مرد پرووانسی و پلنگ با هوشمندی به هم نگاه می‌کردند،  
پلنگ لوند چون ناخن‌های دوستش که سراو را می‌خاراند  
حس کرد، از جا جست و دیدگانش همچون آذرخش -  
درخشید، اما بعد پلک‌هایش را به شدت فروبست.  
- مرد سپاهی در حال بررسی آرامش این ملکه‌ی شن‌ها، به  
رنگ طلائی چون شن‌ها، سفید چون آن‌ها، تنها و سوزاننده  
چون آن‌ها ... با خود گفت که او روح دارد...

- از او پرسیدم ... در آن‌جا چه احساسی داشتید؟  
- اوه! این وصف‌ناپذیر است، مرد جوان. از سوی دیگر، من  
هرگز به‌خاطر دسته‌ی نخل و پلنگم پشیمان نیستم... باید  
به این خاطر غمگین باشم... در بیابان، می‌دانید، همه چیز  
هست و هیچ چیز نیست...  
- بازهم شرح دهید؟  
- اه! خوب، با نشان دادن بی‌تابی‌اش ادامه داد، خدا، بدون  
انسان‌ها...

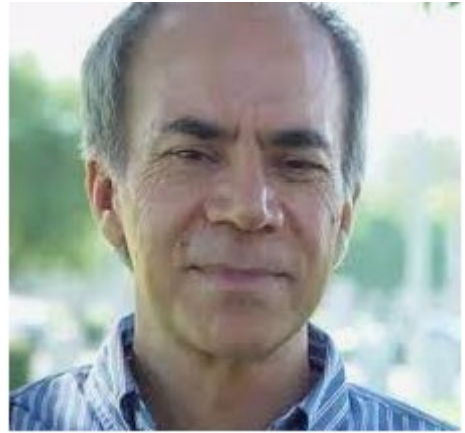
پاریس، ۱۸۳۲

بالزاک: عشق در بیابان  
داستان عشق در بیابان Une Passion dans le désert  
برای نخستین بار در سال ۱۸۳۰ منتشر شد. می‌توان گفت  
که این داستان یکی از حیرت‌آورترین آثار خالقِ کم‌دی  
انسانی است. بالزاک با روایت عشق یک پلنگ و یک سرباز  
فرانسوی در لشگرکشی بناپارت به مصر، همچون یک  
روانکاو و شاعر آرزوها و شیفتگی را در اضطراب‌آورترین  
جنبه‌های آن وصف می‌کند.  
برگردان بهروز عارفی  
پاریس، آوریل ۲۰۲۲

خانم همراهم به من گفت، اه! خُب، من دفاعیه شما را در  
حمایت از جانوران خواندم؛ اما این دو فرد که برای درک  
یکدیگر آفریده شده بودند، چه سرنوشتی پیدا کردند؟ ...  
- خوب، این‌طور! داستان آن‌ها مثل همه عشق‌های بزرگ  
با یک سوءتفاهم پایان یافت؟ از دو طرف به خیانت فکر  
می‌کنند، به علت غرور آن‌ها را توضیح نمی‌دهند، با لجاجت  
قهر می‌کنند.  
- گاهی در زیباترین لحظه‌ها؛ یک نگاه، یک فریاد کافی-  
ست. اه! خوب، داستان را به پایان برسانید؟  
- به‌طور دهشتناکی دشوار است، اما شما آنچه را که  
پیرسرباز حین تمام کردن بطری شامپاین اعتراف کرد،  
خواهید فهمید. او فریاد زد: «من نمیدانم چه بدی به او  
کردم، ولی او چون دیوانه شده باشد، به سوی من برگشت؛  
و با دندان‌های تیزش ران مرا گرفت، ظاهراً به‌طور ضعیف.  
من فکر کردم که می‌خواهد مرا بدرد، خنجر خود را در  
گردنش فرو کردم. با غرش او قلب من یخ زد، سپس  
چرخید، و من او را دیدم که با نگاهی بی‌خشم به من، دست  
و پا می‌زند. دلم می‌خواست که در برابر همه چیز در جهان،  
در برابر نشان صلیب نظامی، می‌توانستم او را به زندگی  
برگردانم. مثل این است که یک انسان واقعی را به قتل  
رساندم. سربازانی که پرچم مرا دیده بودند و به نجاتم  
شتافتند، مرا گریان دیدند... پس از لحظه‌ای سکوت، ادامه  
داد - اه! آری، آقا، از آن پس من در آلمان، اسپانیا، روسیه،  
در فرانسه جنگیده‌ام؛ من کالبدم را با خود حمل کرده‌ام،  
اما نظیر آنچه در بیابان دیدم، ندیده‌ام... آه! چقدر این  
زیباست».

# شعر

## مجید نفیسی



گرگانی و نظامی هر دو، شعر را در خدمت عشق زمینی می‌گذارند و مولوی حکایت نی را در خدمت عشق عرفانی. سعدی "گلستان" خود را جاودانه‌تر از گلستان باغبان می‌شمرد.

سیف فرغانی، قدرت اجتماعی شعر را در برابر ستمگران عصر بکار می‌گیرد و عبید زاکانی شعر را در خدمت مبارزه با دین و محرمات آن می‌گذارد و سرانجام حافظ شعر خود را ترکیبی از زبان و خرد می‌خواند که جان جهان است و می‌تواند با جادوی خود، بر جدایی دو دل‌داده چیره آید. این ده شعر را همه از سامانه "گنجور" برگرفته‌ام مگر شعر عبید که از جایی بی‌نام و نشان.

بیست‌وهفتم آوریل دوهزاروبیست‌ودو

## از ده شاعر در جادوی شعر

قدرت شعر، جادویی است. با وجود اینکه اولین شعرم در سیزده‌سالگی چاپ شد اما تنها در سی‌سالگی بود که با قدرت جادویی شعر روبرو شدم. چند روز از تیرباران همسر و هم‌رزم عزت طبائیان می‌گذشت که ناگهان پس از اینکه نزدیک به یک دهه شعری نسروده بودم، در یک نوبت نه شعر نوشتم که نام آنها را "عزت تیرباران شد" گذاشتم.

می‌خواستم عزت را زنده کنم ولی برای این کار، جز شعر، نیروی دیگری در دست نداشتم. پیش از من، شاعران دیگر هم از قدرت جادویی شعر سخن گفته‌اند. در اینجا به ده اثر از ده شاعر کهن فارسی‌زبان اشاره می‌کنم که کارهایشان را در این گزینه گرد آورده‌ام.

رودکی، قطعه‌ی "بوی جوی مولیان" را می‌سراید و آنرا با چنگ برای نصر بن‌احمد، امیر سامانی می‌نوازد تا او را به بازگشت به بخارا برانگیزد.

فرخی، از معنای اصلی واژه‌ی "شعر" که در عربی به معنی "بافتن" است مایه می‌گیرد تا هنر شعرسرایي خود را به بافتن حوله‌ای از واژه، احساس و اندیشه تشبیه کند.

فردوسی، دیو رامشگری را می‌آفریند که با قدرت کلام و آهنگ، کاووس را به رفتن به سرزمین دیو سفید برمی‌انگیزد تا بگوید که شعر و موسیقی هم قدرت خدایی دارد و هم نیروی شیطانی.

### یک. رودکی: بوی جوی مولیان

بوی جوی مولیان آید همی  
یاد یار مهربان آید همی  
ریگ آموی و درشتی راه او  
زیر پایم پرنیان آید همی  
آب جیحون از نشاط روی دوست  
خنک ما را تا میان آید همی  
ای بخارا! شاد باش و دیر زی  
میر زی تو شادمان آید همی  
میر ماه است و بخارا آسمان  
ماه سوی آسمان آید همی  
میر سرو است و بخارا بوستان  
سرو سوی بوستان آید همی  
آفرین و مدح سود آید همی  
گر به گنج اندر زبان آید همی

### دو. فرخی: کاروان حله

با کاروان حله برفتم ز سیستان  
باحله تنیده ز دل بافته ز جان  
با حله ای بریشم ترکیب او سخن

با حله ای نگار گر نقش او زبان  
 هر تار او به رنج برآورده از ضمیر  
 هر پود او به جهد جدا کرده از روان  
 از هر صنایعی که بخواهی بر او اثر  
 وز هر بدایعی که بجویی بر او نشان  
 نه حله ای که آب رساند بدو گزند  
 نه حله ای که آتش آرد بر او زیان  
 نه رنگ او تباہ کند تربت زمین  
 نه نقش او فرو سترد گردش زمان  
 بنوشته زود و تعبیه کرده میان دل  
 و اندیشه را به ناز بر او کرده پاسبان  
 هر ساعتی بشارت دادی مرا خرد  
 کاین حله مر ترا برساند به نام و نان  
 این حله نیست بافته از جنس حله ها  
 این را تو از قیاس دگر حله ها مدان  
 این رازبان نهاد و خرد رشت و عقل بافت  
 نقاش بود دست و ضمیر اندر آن بیان  
 تا نقش کرد بر سر هر نقش بر نوشت  
 مدح ابوالمظفر شاه چغانیان  
 میر احمد محمد شاه سپه پناه  
 آن شهریار کشور گیر جهان ستان  
 آن هم ملک مروت و هم نامور ملک  
 وان هم خدایگان سیر وهم خدایگان  
 گرد سریر اوست همه سیر آفتاب  
 سوی سرای اوست همه چشم آسمان  
 از بیم خویش تیره شود بر سپهر تیر  
 گر روز کینه دست برد سوی تیردان  
 وای آنکه سر ز طاعت او باز پس کشید  
 گردد سرش به معرکه تاج سرسنان  
 روزی که سایه آرد بر تیغ او سپر  
 روزی که مایه گیرد از تیر او کمان  
 شیر دژم دو دیده فرو افکند ز چشم  
 پیل دمنده زهره برون آرد از دهان  
 بس پایها که تیغش بردارد از رکاب  
 بس دستها که گرزش برگیرد از عنان  
 بر پیل گرز او به سه پاره کند سرین

بر شیر تیغ او به دو پاره کند میان  
 ای شاه و شاهزاده و شاهی به تو بزرگ  
 فرخنده فخر دولت و دولت به تو جوان  
 جایی که بر کشند مصاف از بر مصاف  
 و آهن سلب شوند یلان از پس یلان  
 از رویها بروید گلهای شنبلید  
 بر تیغها بخندد گلهای ارغوان  
 گردون ز برق تیغ چو آتش لیان لیان  
 کوه از غریو کوس چو کشتی نوان نوان  
 چون بر کشیده تیغ تو پیدا شود ز دور  
 از هر تنی شو سوی گردون روان روان  
 آن کس رها شود ز تو کز بیم تیغ تو  
 زانده بر او به سر نشود روز تا کران  
 آن دشت را که رزمگه تو بود ورا  
 دریای خون لقب شود و کوه استخوان  
 آن کس که روز جنگ هزیمت شود ز تو  
 تاهست جامه گیرد از و رنگ زعفران  
 شیری که پیل بشکند از بیم تیغ تو  
 اندر ولایت تو چو کپی رود ستان  
 روزی درخش تیغ تو بر آتش اوفتاد  
 آتش ز بیم تیغ تو در سنگ شد نهان  
 واکنون چو آهنی ز بر سنگ بر زنی  
 آسیمه گردد و شود اندر جهان جهان  
 گویی درخت باغ عدوی تو بوده است  
 کاندز زمین شکفته شود شاخ خیزران  
 آبی که در ولایت تو همی خیزد ای شگفت  
 گویی زهیت تو طلسمی بود بر آن  
 کاندز فتد به جیحون تازد به باد و دم  
 غران بود چو تندر تند اندر آن میان  
 تا تو به صدر ملک نشستی قباد وار  
 هرگز به راه نخشب و راه قبادیان  
 بی سیم سائل تونرفت ایچ قافله  
 بی زر زایر تو نرفت ایچ کاروان  
 ای ز آرزوی تخت تو سر برزند ز کوه  
 وان ز آرزوی تاج تو سر بر زند ز کان  
 ای بر همه هوای دل خویش کامکار

## سه. فردوسی: رامشگری از مازندران

درخت برومند چون شد بلند  
 گر آید ز گردون برو بر گزند  
 شود برگ پژمرده و بیخ مست  
 سرش سوی پستی گراید نخست  
 چو از جایگه بگسلد پای خویش  
 به شاخ نو آیین دهد جای خویش  
 مراو را سپارد گل و برگ و باغ  
 بهاری به کردار روشن چراغ  
 اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک  
 تو با شاخ تندی میاغاز ریک  
 پدر چون به فرزند ماند جهان  
 کند آشکارا برو بر نهان  
 گر از بفرگند فر و نام پدر  
 تو بیگانه خوانش مخوانش پسر  
 کرا گم شود راه آموزگار  
 سزد گر جفا بیند از روزگار  
 چنین است رسم سرای کهن  
 سرش هیچ پیدا نبینی ز بن  
 چو رسم بدش باز داند کسی  
 نخواهد که ماند به گیتی بسی  
 چو کاووس بگرفت گاه پدر  
 مرا او را جهان بنده شد سر به سر  
 همان تخت و هم طوق و هم گوشوار  
 همان تاج زرین زبرجد نگار  
 همان تازی اسپان آگنده یال  
 به گیتی ندانست کس را همال  
 چنان بد که در گلشن زرنگار  
 همی خورد روزی می خوشگوار  
 یکی تخت زرین بلورینش پای  
 نشسته بروبر جهان کدخدای  
 ابا پهلوانان ایران به هم  
 همی رای زد شاه بر بیش و کم  
 چو رامشگری دیو زی پرده‌دار

ای بر همه مراد دل خویش کامران  
 سود همه جهانی واز تو به هیچ وقت  
 هر گز نکرد کس به جز از گنج تو زیان  
 ای خسروی که مملکت اندر سرای تو  
 آب حیات خورد و بود زنده جاودان  
 من بنده را به شعر بسی دستگه نبود  
 زین پیش ورنه مدح تو می گفتمی به جان  
 واکنون که دستگاه قوی گشت و دست نیز  
 بی مدح تو مرا نپذیرفت سیستان  
 راهی دراز و دور ز پس کدم ای ملک  
 تا من به کام دل برسیدم بدین مکان  
 بر آرزوی آنکه کنم خدمت قبول  
 امروز آرزوی دل من به من رسان  
 وقتی نمود بخت بمن این درنشاط  
 کز خرمی جهان نشناسد کس از جنان  
 فصل بهار تازه و نوروز دلفریب  
 همبوی مشک باد و زمین پر ز بوی بان  
 عید خجسته دست وفا داده بابهار  
 باد شمال ملک جهان برده از خزان  
 هر ساعتی سرشک گلاب از هوا چکد  
 هر لحظه ای نسیم گل آید زبوستان  
 تاج درخت باغ همه لعلگون گهر  
 فرش زمین راغ همه سبز پرنیان  
 صلصل چو بیدلان جهان گشته با خروش  
 بلبل چو عاشقان غمین گشته با فغان  
 فرخنده باد برملک این روزگار عید  
 وین فصل فرخجسته و نوروز دلستان  
 تا این هوا بسیط بود وین زمین بجای  
 طبع هوا سبک بود آن زمین گران  
 ای طبع تو هوای دگر، باهوا بباش  
 وی حلم تو زمین دگر، با زمین بمان

بیامد که خواهد بر شاه بار  
 چنین گفت کز شهر مازندران  
 یکی خوشنوازم ز رامشگران  
 اگر در خورم بندگی شاه را  
 گشاید بر تخت او راه را  
 برفت از بر پرده سالار بار  
 خرامان بیامد بر شهریار  
 بگفتا که رامشگری بر درست  
 ابا بریط و نغز رامشگرست  
 بفرمود تا پیش او خواندند  
 بر رود سازانش بنشانند  
 به بریط چو بایست بر ساخت رود  
 برآورد مازندرانی سرود  
 که مازندران شهر ما یاد باد  
 همیشه بر و بومش آباد باد  
 که در بوستانش همیشه گلست  
 به کوه اندرون لاله و سنبلست  
 هوا خوشگوار و زمین پرنگار  
 نه گرم و نه سرد و همیشه بهار  
 نوازنده بلبل به باغ اندرون  
 گرازنده آهو به راغ اندرون  
 همیشه بیاساید از خفت و خوی  
 همه ساله هر جای رنگست و بوی  
 گلابست گویی به جویش روان  
 همی شاد گردد ز بویش روان  
 دی و بهمن و آذر و فرودین  
 همیشه پر از لاله بینی زمین  
 همه ساله خندان لب جوئیبار  
 به هر جای باز شکاری به کار  
 سراسر همه کشور آراسته  
 ز دیبا و دینار وز خواسته  
 بتان پرستنده با تاج زر  
 همه نامداران به زرین کمر  
 چو کاووس بشنید از او این سخن  
 یکی تازه اندیشه افگند بن  
 دل رزمجویش بیست اندران

که لشکر کشد سوی مازندران  
 چنین گفت با سرفرازان رزم  
 که ما سر نهادیم یکسر به بزم  
 اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر  
 نگرده ز آسایش و کام سیر  
 من از جم و ضحاک و از کیقباد  
 فزونم به بخت و به فر و به داد  
 فزون بایدم زان ایشان هنر  
 جهانجوی باید سر تاجور  
 سخن چون به گوش بزرگان رسید  
 ازیشان کس این رای فرخ ندید  
 همه زرد گشتند و پرچین بروی  
 کسی جنگ دیوان نکرد آرزوی  
 کسی راست پاسخ نیارست کرد  
 نهانی روانشان پر از باد سرد  
 چو طوس و چو گودرز کشواد و گیو  
 چو خراد و گرگین و رهام نیو  
 به آواز گفتند ما کههتریم  
 زمین جز به فرمان تو نسپریم  
 ازان پس یکی انجمن ساختند  
 ز گفتار او دل بپرداختند  
 نشستند و گفتند با یکدگر  
 که از بخت ما را چه آمد به سر  
 اگر شهریار این سخنها که گفت  
 به می خوردن اندر نخواهد نهفت  
 ز ما و ز ایران برآمد هلاک  
 نماند برین بوم و بر آب و خاک  
 که جمشید با فر و انگشتی  
 به فرمان او دیو و مرغ و پری  
 ز مازندران یاد هرگز نکرد  
 نجست از دلیران دیوان نبرد  
 فریدون پردهانش و پرفسون  
 همین را روانش نبد رهنمون  
 اگر شایدی بردن این بد بسر  
 به مردی و گنج و به نام و هنر  
 منوچهر کردی بدین پیشدست

که بردی ز آغاز باکیقباد  
 تو با رستم شیر ناخورده سیر  
 میان را بیستی چو شیر دلیر  
 کنون آن همه باد شد پیش او  
 بیچید جان بداندیش او  
 چو بشنید دستان بیچید سخت  
 تنش گشت لرزان بسان درخت  
 همی گفت کاووس خودکامه مرد  
 نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد  
 کسی کاو بود در جهان پیش گاه  
 برو بگذرد سال و خورشید و ماه  
 که ماند که از تیغ او در جهان  
 بلرزند یکسر کهان و مهان  
 نباشد شگفت ار بمن نگرود  
 شوم خسته گر پند من نشنود  
 ورین رنج آسان کنم بر دلم  
 از اندیشه شاه دل بگسلم  
 نه از من پسندد جهان آفرین  
 نه شاه و نه گردان ایران زمین  
 شوم گویمش هرچ آید ز پند  
 ز من گر پذیرد بود سودمند  
 و گر تیز گردد گشادست راه  
 تهمتن هم ایدر بود با سپاه  
 پر اندیشه بود آن شب دیرباز  
 چو خورشید بنمود تاج از فراز  
 کمر بست و بنهاد سر سوی شاه  
 بزرگان برفتند با او به راه  
 خبر شد به طوس و به گودرز و گیو  
 به رهام و گرگین و گردان نیو  
 که دستان به نزدیک ایران رسید  
 درفش همایونش آمد پدید  
 پذیره شدندش سران سپاه  
 سری کاو کشد پهلوانی کلاه  
 چو دستان سام اندر آمد به تنگ  
 پذیره شدندش همه بی درنگ  
 برو سرکشان آفرین خواندند

نکردی برین بر دل خویش پست  
 یکی چاره باید کنون اندرین  
 که این بد بگردد ز ایران زمین  
 چنین گفت پس طوس با مهتران  
 که ای رزم دیده دلاور سران  
 مراین بند را چاره اکنون یکیست  
 بسازیم و این کار دشوار نیست  
 هیونی تکاور بر زال سام  
 بیاید فرستاد و دادن پیام  
 که گر سر به گل داری اکنون مشوی  
 یکی تیز کن مغز و بنمای روی  
 مگر کاو گشاید لب پندمند  
 سخن بر دل شهریار بلند  
 بگوید که این اهرمن داد یاد  
 در دیو هرگز نباید گشاد  
 مگر زالش آرد ازین گفته باز  
 وگر نه سرآمد نشان فراز  
 سخنها ز هر گونه برساختند  
 هیونی تکاور برون تاختند  
 رونده همی تاخت تا نیمروز  
 چو آمد بر زال گیتی فروز  
 چنین داد از نامداران پیام  
 که ای نامور با گهر پور سام  
 یکی کار پیش آمد اکنون شگفت  
 که آسانش اندازه نتوان گرفت  
 برین کار گر تو نبندی کمر  
 نه تن ماند ایدر نه بوم و نه بر  
 یکی شاه را بر دل اندیشه خاست  
 بیچیدش اهرمن از راه راست  
 به رنج نیاگانش از باستان  
 نخواهد همی بود همداستان  
 همی گنج بی رنج بگزایدش  
 چراگاه مازندران بایدش  
 اگر هیچ سرخاری از آمدن  
 سپهد همی زود خواهد شدن  
 همی رنج تو داد خواهد به باد



بیخشاید همی چون دوست بر من  
 به گریه گه گهی دل را کنم خوش  
 همی آتش کشم گویی به آتش  
 نشانم گرد هر چیزی به گردی  
 کنم درمان هر دردی به دردی  
 من از هجران تو با غم نشسته  
 تو با بدخواه من خرم نشسته  
 بگرید چون ببیند دیده من  
 مهار دسات اندر دست دشمن  
 تو گویی آتشست این درد دوری  
 که خود چیزی نسوزد جز صبوری  
 نیاید خواب در گرما همه کس  
 در آتش چون شود راحت مرا بس  
 من آن سروم که هجران تو بر کند  
 به کام دشمنان از پای بگند  
 کنون آن کم تو دیدی سرو بالا  
 به بستر در فتاده گشته دو تا  
 هما لانم چو مهر دل نمایند  
 مرا گه گه بپرسیدن در آیند  
 اگر چه گرد بالینم نشینند  
 چنانم از نزاری کم نبینند  
 به طناسی همی گویند هر بار  
 مگر بیمار ما رفتست به شکار  
 تنم را آرزومندی چنان کرد  
 که از دیدار بیننده نهان کرد  
 به ناله می بدانستند حالام  
 کنون نتوانم از سستی که نالم  
 اگر مرگ آید و سالی نشیند  
 به جان تو که شخص منم نبیند  
 به هجر اندر همین یک سود بینم  
 که از مرگ ایمنم تا من چنیم  
 مرا اندوه چون کهسار گشتست  
 ره صبرم برو دشوار هشست  
 مبادا هر گز از دردم رهایی  
 اگر من صبر دارم در جدایی  
 شکیبایی در آن دل چون بماند

سوی شاه با او همی راندند  
 بدو گفت طوس ای گو سرفراز  
 کشیدی چنین رنج راه دراز  
 ز بهر بزرگان ایران زمین  
 برآرامش این رنج کردی گزین  
 همه سر به سر نیک خواه توایم  
 ستوده به فر کلاه توایم  
 ابا نامداران چنین گفت زال  
 که هر کس که او را نفرسود سال  
 همه پند پیرانش آید به یاد  
 از آن پس دهد چرخ گردانش داد  
 نشاید که گیریم ازو پند باز  
 کزین پند ما نیست خود بی نیاز  
 ز پند و خرد گر بگردد سرش  
 پشیمانی آید ز گیتی برش  
 به آواز گفتند ما با توایم  
 ز تو بگذرد پند کس نشنویم  
 همه یکسره نزد شاه آمدند  
 بر نامور تخت گاه آمدند

## چهار. فخرالدین اسعد گرگانی: نامه‌ی

### اول ویس به رامین

اگر چرخ فلک باشد حریرم  
 ستاره سر بسر باشد دبیرم  
 هوا باشد دوات سیاهی  
 حروف نامه برگ و ریگ و ماهی  
 نویسند این دبیران تا به محشر  
 امید و آرزوی من به دلبر  
 به جان تو که ننویسند نیمی  
 مرا جز هجر نمایند بیمی  
 مرا خود با فراق خواب ناید  
 و گر آید خیالت در رباید  
 چنان گشتم درین هجران که دشمن

که جز سوزنده دوزخ را نماند  
 دلی کاو شد تهی از خون خود نیز  
 درو آرام چون گیرد دگر چیز  
 دروغست آنکه جان در تن ز خونست  
 مرا خون نیست جانم مانده چونست  
 نگارا تا تو بودی در بر من  
 تنم چون شاخ بود و گل بر من  
 سزد گر بی تو سوزم بر آذر  
 که خود سوزد همه کس شاخ بی بر  
 تو تا رفتی برفت از من همه کام  
 نه دیدارت همی یابم نه آرام  
 جدا شد کام من تا تو جدایی  
 نیاید باز تا تو باز نایی  
 بیاشفست با من روزگارم  
 تو گویی با فلک در کار زارم  
 جهانم بی تو آشفته یکسر  
 چو باشد بی امیر آشفته لشکر  
 چنان در هجر بر من بگذرد روز  
 که در صسرا بر آهو بگذرد یوز  
 اگر گریم بدین تیمار نیکوست  
 گریستن بر چنین حالی نه آهوست  
 منم بی یار وز دردم بسی یار  
 منم بی کار وز عشقم بسی کار  
 نیابم بی تو کام اینجهانی  
 هماما کم تو بودی زندگانی  
 بکشتیدر دلم تخم هوایت  
 کنون آبش ده از جوی وفایت  
 ببین روی مرا یک بار دیگر  
 نگر تا در جهان دیدی چنین زر  
 اگر چه دشمنی با من به کینی  
 ببخشایی چو روی من ببینی  
 اگر چه بی وفا بد سگالی  
 به درد من تو از من بیش نالی  
 مرا گویند بیماری و نالان  
 طبیبی جوی تا سازدت درمان  
 اگر درمان بیمار از طبییست

مرا خود درد و آزار از طبییست  
 طبیب من خیانت کرد با من  
 بماند از غدر او این درد با من  
 مرا تا باشد این درد نهانی  
 ترا جویم که درمانم تو دانی  
 به دیدار تو باشم آرزومند  
 ندارم دل نادیدنت خرسند  
 نیم از بخت و از دادار نومید  
 که باز آید مرا تابنده خورشید  
 اگر خورشید روی تو بر آید  
 شب تیمار و رنج من سر آید  
 ببخشاید مرا دیرینه دشمن  
 چه باشد گر ببخشایی تو بر من  
 چه باشد گر به من رحم آوری تو  
 که نه از دشمن دشمنتری تو  
 گر این نامه بخانی باز نایی  
 به بی رسمی بر تو گواایی

### پنج. نظامی: در ستایش عشق

مراکز عشق به ناید شعاری  
 مبادا تا زیم جز عشق کاری  
 فلک جز عشق محرابی ندارد  
 جهان بی خاک عشق آبی ندارد  
 غلام عشق شو کاندیشه این است  
 همه صاحب دلان را پیشه این است  
 جهان عشقست و دیگر زرق سازی  
 همه بازیست الا عشقبازی  
 اگر بی عشق بودی جان عالم  
 که بودی زنده در دوران عالم  
 کسی کز عشق خالی شد فسر دست  
 کرش صد جان بود بی عشق مردست  
 اگر خود عشق هیچ افسون نداند  
 نه از سودای خویشت وارهاوند  
 مشو چون خر بخورد و خواب خرسند

دلی بفروختم جانی خریدم  
 ز عشق آفاق را پردود کردم  
 خرد را دیده خواب‌آلود کردم  
 کمر بستم به عشق این داستان را  
 صلا‌ی عشق در دادم جهان را  
 مبادا بهره‌مند از وی خسیسی  
 به جز خوشخوانی و زیبانویسی  
 ز من نیک آمد این اربد نویسند  
 به مزد من گناه خود نویسند

### شش. مولوی: بشنو از نی

بشنو از نی چون شکایت می‌کند  
 از جدایی‌ها حکایت می‌کند  
 کز نیستان تا مرا ببریده‌اند  
 در نفیرم مرد و زن نالیده‌اند  
 سینه خواهم شرحه شرحه از فراق  
 تا بگویم شرح درد اشتیاق  
 هر کسی کو دور ماند از اصل خویش  
 باز جوید روزگار وصل خویش  
 من به هر جمعیتی نالان شدم  
 جفت بدحالان و خوش‌حالان شدم  
 هر کسی از ظن خود شد یار من  
 از درون من نجست اسرار من  
 سر من از ناله من دور نیست  
 لیک چشم و گوش را آن نور نیست  
 تن ز جان و جان ز تن مستور نیست  
 لیک کس را دید جان دستور نیست  
 آتش است این بانگ نای و نیست باد  
 هر که این آتش ندارد نیست باد  
 آتش عشق است کاندلر نی فتاد  
 جوشش عشق است کاندلر می فتاد  
 نی حریف هر که از یاری برید  
 پرده‌هایش پرده‌های ما درید  
 همچو نی زهری و تریاقی که دید

اگر خود گریه باشد دل در و بند  
 به عشق گریه گر خود چیرباشی  
 از آن بهتر که با خود شیرباشی  
 نروید تخم کس بی‌دانه عشق  
 کس ایمن نیست جز در خانه عشق  
 ز سوز عشق بهتر در جهان چیست  
 که بی او گل نخندید ابر نگریست  
 شنیدم عاشقی را بود مستی  
 و از آنجا خاست اول بت‌پرستی  
 همان گبران که بر آتش نشستند  
 ز عشق آفتاب آتش پرستند  
 مبین در دل که او سلطان جانست  
 قدم در عشق نه کو جان جانست  
 هم از قبله سخن گوید هم از لات  
 همش کعبه خزینه هم خرابات  
 اگر عشق اوفتد در سینه سنگ  
 به معشوقی زند در گوهری چنگ  
 که مغناطیس اگر عاشق نبودی  
 بدان شوق آهنی را چون ربودی  
 و گر عشقی نبودی بر گذرگاه  
 نبودی کهربا جوینده کاه  
 بسی سنگ و بسی گوهر بجایند  
 نه آهن را نه که را می‌ریایند  
 هران جوهر که هستند از عدد بیش  
 همه دارند میل مرکز خویش  
 گر آتش در زمین منفذ نیابد  
 زمین بشکافد و بالا شتابد  
 و گر آبی بماند در هوا دیر  
 به میل طبع هم راجع شود زیر  
 طبایع جز کشش کاری ندانند  
 حکیمان این کشش را عشق خوانند  
 گر اندیشه کنی از راه بینش  
 به عشق است ایستاده آفرینش  
 گر از عشق آسمان آزاد بودی  
 کجا هرگز زمین آباد بودی  
 چو من بی‌عشق خود را جان ندیدم

همچو نی دمساز و مشتاقی که دید  
 نی حدیث راه پر خون می کند  
 قصه‌های عشق مجنون می کند  
 محرم این هوش جز بیهوش نیست  
 مر زبان را مشتری جز گوش نیست  
 در غم ما روزها بیگانه شد  
 روزها با سوزها همراه شد  
 روزها گر رفت گو رو باک نیست  
 تو بمان ای آن که چون تو پاک نیست  
 هر که جز ماهی ز آبش سیر شد  
 هر که بی روزیست روزش دیر شد  
 در نیابد حال پخته هیچ خام  
 پس سخن کوتاه باید و السلام  
 بند بگسل باش آزاد ای پسر  
 چند باشی بند سیم و بند زر  
 گر بریزی بحر را در کوزه‌ای  
 چند گنجد قسمت یک روزه‌ای  
 کوزه چشم حریصان پر نشد  
 تا صدف قانع نشد پر در نشد  
 هر که را جامه ز عشقی چاک شد  
 او ز حرص و عیب کلی پاک شد  
 شاد باش ای عشق خوش سودای ما  
 ای طبیب جمله علت‌های ما  
 ای دواى نخوت و ناموس ما  
 ای تو افلاطون و جالینوس ما  
 جسم خاک از عشق بر افلاک شد  
 کوه در رقص آمد و چالاک شد  
 عشق جان طور آمد عاشقا  
 طور مست و خر موسی صاعقا  
 با لب دمساز خود گر جفتمی  
 همچو نی من گفتنی‌ها گفتمی  
 هر که او از هم‌زبانی شد جدا  
 بی‌زبان شد گرچه دارد صد نوا  
 چون که گل رفت و گلستان درگذشت  
 نشنوی ز آن پس ز بلبل سر گذشت  
 جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای

زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای  
 چون نباشد عشق را پروای او  
 او چو مرغی ماند بی‌پر وای او  
 من چگونه هوش دارم پیش و پس  
 چون نباشد نور یارم پیش و پس  
 عشق خواهد کاین سخن بیرون بود  
 آینه غماز نبود چون بود  
 آینه‌ت دانی چرا غماز نیست  
 ز آن که زنگار از رخس ممتاز نیست

### هفت. سعدی: جاودانگی گلستان

یک شب تأمل ایام گذشته می‌کردم و بر عمر تلف کرده  
 تأسف می‌خوردم و سنگ سراچه دل بالماس آب دیده می  
 سفتم و این بیت ها مناسب حال خود میگفتم  
 هر دم از عمر میرود نفسی  
 چون نگه میکنی نمانده بسی  
 ای که پنجاه رفت و در خوابی  
 مگر این پنج روزه دریایی  
 خجل آنکس که رفت و کار نساخت  
 کوس رحلت زدند و باز نساخت  
 خواب نوشین بامداد رحیل  
 باز دارد پیاده را ز سبیل  
 هر که آمد عمارتی نو ساخت  
 رفت و منزل بدیگری پرداخت  
 وان دگر پخت همچنین هوسی  
 وین عمارت بسر نبرد کسی  
 یار ناپایدار دوست مدار  
 دوستی را نشاید این غدار  
 نیک و بد چون همی ببايد مرد  
 خنک آنکس که گوی نیکی برد  
 برگ عیشی بگو ز خویش فرست  
 کس نیارد ز پس تو پیش فرست  
 عمر برفست و آفتاب تموز

فی الجمله زبان از مکالمه او درکشیدن قوت نداشتیم و روی  
از محاوره او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و  
ارادت صادق  
چو جنگ آوری با کسی بر ستیز  
که از وی گزیرت بود یا گریز  
بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در  
فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود و ایام دولت ورد رسیده  
پیراهن برگ بر درختان  
چون جامه عید نیکبختان  
اول اردیبهشت ماه جلالی  
بلبل گوینده بر منابر قضا  
بر گل سرخ از نم افتاده لالی  
همچو عرق بر عذار شاهد غضبان  
شب را بوستان یکی از دوستان اتفاق مبیبت افتاد. موضعی  
خوش و خرم و درختان درهم. گفتمی که خورده مینا بر  
خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش درآویخته  
روضه ماء نهرا سلسال  
دو حه سجع طیرها موزون  
آن پر از لاله های رنگارنگ  
وین پر از میوه های گوناگون  
باد در سایه درختانش  
گسترانیده فرش بوقلمون  
بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد  
دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده  
و آهنگ رجوع کرده.  
گفتم: گل بستان را چنانکه دانی بقایی و عهد گلستان را و  
فانی نباشد و حکما گفته اند: هر چه نباید دل بستگی را  
نشاید. گفتا: طریق چیست؟  
گفتم: برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستانی  
توانم تصنیف کردن که باد خزانرا بر ورق او دست تطاول  
نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل  
نکند  
بچه کار آیدت ز گل طبقی  
از گلستان من ببر ورقی  
گل همین پنجره و شش باشد  
وین گلستان همیشه خوش باشد

اندکی ماند و خواجه غره هنوز  
ای تهی دست رفته در بازار  
ترسمت پر نیاوری دستار  
هر که مزروع خود بخورد بخوید  
وقت خرمنش خوشه باید چید  
بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن  
عزالت نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفته  
های پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم  
زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم  
به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم  
تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بود و در حجره  
جلیس. برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاحظت کرد  
و بساط مداعبت گسترده جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد  
برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت  
کنونت که امکان گفتار هست  
بگوی ای برادر بلطف و خوشی  
که فردا چو پیک اجل در رسد  
بحکم ضرورت زبان در کشی  
یکی از متعلقان منش بر حسب این واقعه مطلع گردانید که  
فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر معتکف  
نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و  
راه مجانبت پیش.  
گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم دم برنیارم و قدم برنندارم  
مگر آنکه که سخن گفته شود بر عادت مألوف و طریق  
معروف که آزدن دوستان جهلست و کفارت یمین سهل و  
خلاف راه صوابست و نقض رای اولوالالباب که ذوالفقار علی  
در نیام و زبان سعدی در کام  
زبان در دهان ای خردمند چیست  
کلید در گنج صاحب هنر  
چو در بسته باشد چه داند کسی  
که جوهر فرو شست یا پیلور  
اگر چه پیش خردمند خامشی ادبست  
بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی  
دو چیز طیره عقلست دم فرو بستن  
بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

## هشت. سیف فرغانی: هم مرگ بر جهان شما نیز بگذرد

هم مرگ بر جهان شما نیز بگذرد  
هم رونق زمان شما نیز بگذرد  
وین بوم محنت از پی آن تا کند خراب  
بر دولت آشیان شما نیز بگذرد  
باد خزان نکبت ایام ناگهان  
بر باغ و بوستان شما نیز بگذرد  
آب اجل که هست گلوگیر خاص و عام  
بر حلق و بر دهان شما نیز بگذرد  
ای تیغتان چو نیزه برای ستم دراز  
این تیزی سنان شما نیز بگذرد  
چون داد عادلان بجهان در بقا نکرد  
بیداد ظالمان شما نیز بگذرد  
در مملکت چو غرش شیران گذشت و رفت  
این عوعو سگان شما نیز بگذرد  
آن کس که اسب داشت غبارش فرو نشست  
گرد سم خران شما نیز بگذرد  
بادی که در زمانه بسی شمعها بکشت  
هم بر چراغدان شما نیز بگذرد  
زین کاروانسرای بسی کاروان گذشت  
ناچار کاروان شما نیز بگذرد  
ای مفتخر بطالع مسعود خویشتن  
تأثیر اختران شما نیز بگذرد  
این نوبت از کسان بشما ناکسان رسید  
نوبت ز ناکسان شما نیز بگذرد  
بیش از دو روز بود از آن دگر کسان  
بعد از دو روز از آن شما نیز بگذرد  
بر تیر جورتان ز تحمل سپر کنیم  
تا سختی کمان شما نیز بگذرد  
در باغ دولت دگران بود مدتی  
این (گل) ز گلستان شما نیز بگذرد

آبیست ایستاده درین خانه مال و جاه  
این آب ناروان شما نیز بگذرد  
ای تورمه سپرده بچوپان گرگ طبع  
این گرگی شبان شما نیز بگذرد  
پیل فنا که شاه بقا مات حکم اوست  
هم بر پیادگان شما نیز بگذرد  
ای دوستان خوهم (که) بنیکی دعای سیف  
یک روز بر زبان شما نیز بگذرد

## نه. عبید زاکانی: در ستایش جلق

وقت آن شد که عزم کار کنیم  
رسم الحاد آشکار کنیم  
خانه در کوچه مغان گیریم  
روی در قبله تنار کنیم  
روزگار ار به کام ما نبود  
کیر در کون روزگار کنیم  
بهر کون تا به چند غصه خوریم  
بهر کس چند انتظار کنیم  
کس و کون چون به دست می ناید  
جلق بر هر دو اختیار کنیم  
بنشین ای عزیز تا بتوان  
به از این در جهان چه کار کنیم  
جلق میزان که جلق خوش باشد  
جلق در زیر دلخ خوش باشد  
روز و شب گرد شهر می پوئیم  
خانه می فروش می جوئیم  
مست شنگولیان بیباکیم  
فتنه شاهدان مه روئیم  
بستگان کمند زلفینیم  
خستگان کمند ابروئیم  
ایمن از دهر ناجوانمردیم  
فارغ از روزگار بد خوئیم  
بنشینیم و کیر را بکشیم  
جلق خوش می زینیم و می گوئیم

جلق میزن که جلق خوش باشد  
 جلق در زیر دلق خوش باشد  
 دوستان کار کیر بازی نیست  
 هیچ کاری بدین درازی نیست  
 کیر من چون علم بر افرازد  
 کم ز سنجاق شاه غازی نیست  
 پیشه خر گادنست و جلق زدن  
 و آندگرها به جز مجازی نیست  
 هیچ نوعی برای وضع جماع  
 بهتر از رسم بذله بازی نیست  
 کیر را پیش کون به سجده در آر  
 زانکه محراب کس نمازی نیست  
 جان بده کنده‌ای به دست آور  
 ورت امروز کار سازی نیست  
 جلق میزن که جلق خوش باشد  
 جلق در زیر دلق خوش باشد  
 کار بی سیم بر نمی‌آید  
 در ره عشق سیم می‌باید  
 امرد بی درم نمی‌خسبد  
 قحبه رایگان نمی‌آید  
 خوش بخور مال ورنه از ناگاه  
 در جهد روزگار بر باید  
 پیش اهل دلی دمی به صفا  
 بنشین تا دلت بیاساید  
 بعد از این ناز کون و کس کم کش  
 بر تو زین کار هیچ نگشاید  
 رغم آن غلتبان که کون طلبد  
 کوری مردکی که کس گاید  
 جلق میزن که جلق خوش باشد  
 جلق در زیر دلق خوش باشد  
 ما همه جمریان قلماقیم  
 رند الفاظ و چست و شغراقیم  
 روز و شب هم وثاق معشوقیم  
 سال و مه همنشین عشاقیم  
 مرده دلبر شکر دهنیم  
 تشنه شاهد سمن ساقیم

بعد از این ترک کون و کس کردیم  
 هر دو را گرچه سخت مشتاقیم  
 ای برادر اگر تو را عقلیست  
 پند ما گوش کن که جلاقیم  
 جلق میزن که جلق خوش باشد  
 جلق در زیر دلق خوش باشد  
 ای دل از غصه جهان تا چند  
 بیش از این رنج ما و خود مپسند  
 دست از کار روزگار بدار  
 خویشتن را خلاص ده ز کمند  
 کون و کس چیست جز دو ویرانه  
 این یکی بر گه آن یکی بر گند  
 بگذر از هر دو چون جوانمردان  
 تا شوی ایمن از زن و فرزند  
 آن زمانت که کیر بر خیزد  
 بشنو از من به ریش خویش مخند  
 بنشین، در ببند و کف تر کن  
 هر زمان چو صوفیان لوند  
 جلق میزن که جلق خوش باشد  
 جلق در زیر دلق خوش باشد  
 بر ما جز می و مغانه مجوی  
 پیش ما جز حدیث عشق مگوی  
 جز به پهلوی بکروان منشین  
 جز به دکان می‌فروش میوی  
 از جفای سپهر دم در کش  
 وز وفای زمانه دست بشوی  
 خوش بخور، خوش بخند، خوش میباش  
 تیز در ریش مردک بد خوی  
 ای نسیم صبا ز روی کرم  
 لطف کن ساعتی بهانه مجوی  
 وز زبان عبید زاکانی  
 برو این حال را به یار بگوی  
 جلق میزن که جلق خوش باشد  
 جلق در زیر دلق خوش باشد

(رساله دلگشا)



## ده. حافظا: آهوی وحشی

الا ای آهوی وحشی کجایی  
 مرا با توست چندین آشنایی  
 دو تنها و دو سرگردان دو بی کس  
 دد و دامت کمین از پیش و از پس  
 بیا تا حال یکدیگر بدانیم  
 مراد هم بجویم ار توانیم  
 که می بینم که این دشت مشوش  
 چراگاهی ندارد خرم و خوش  
 که خواهد شد بگویند ای رفیقان  
 رفیق بیکسان یار غریبان  
 مگر خضر مبارک پی درآید  
 ز یمن همتش کاری گشاید  
 مگر وقت وفا پروردن آمد  
 که فالم لا تذرنی فرداً آمد  
 چنینم هست یاد از پیر دانا  
 فراموشم نشد، هرگز همانا  
 که روزی رهروی در سرزمینی  
 به لطفش گفت رندی ره نشینی  
 که ای سالک چه در انبانه داری  
 بیا دامی بنه گر دانه داری  
 جوابش داد گفتا دام دارم  
 ولی سیمرغ می باید شکارم  
 بگفتا چون به دست آری نشانش  
 که از ما بی نشان است آشیانش  
 چو آن سرو روان شد کاروانی  
 چو شاخ سرو می کن دیده بان  
 مده جام می و پای گل از دست  
 ولی غافل مباش از دهر سرمست  
 لب سر چشمه ای و طرف جویی  
 نم اشکی و با خود گفت و گویی  
 نیاز من چه وزن آرد بدین ساز  
 که خورشید غنی شد کیسه پرداز  
 به یاد رفتگان و دوستداران

موافق گرد با ابر بهاران  
 چنان بیرحم زد تیغ جدایی  
 که گویی خود نبوده ست آشنایی  
 چو نالان آمدت آب روان پیش  
 مدد بخشش از آب دیده خویش  
 نکرد آن همدم دیرین مدارا  
 مسلمانان مسلمانان خدا را  
 مگر خضر مبارک پی تواند  
 که این تنها بدان تنها رساند  
 تو گوهر بین و از خر مهره بگذر  
 ز طرزی کآن نگرودد شهره بگذر  
 چو من ماهی کلک آرم به تحریر  
 تو از نون والقلم می پرس تفسیر  
 روان را با خرد درهم سرشتم  
 وز آن تخمی که حاصل بود کشتم  
 فرحبخشی در این ترکیب پیداست  
 که نغز شعر و مغز جان اجزاست  
 بیا وز نکهت این طیب امید  
 مشام جان معطر ساز جاوید  
 که این نافه ز چین جیب حور است  
 نه آن آهو که از مردم نفور است  
 رفیقان قدر یکدیگر بدانید  
 چو معلوم است شرح از بر مخوانید  
 مقالات نصیحت گو همین است  
 که سنگ انداز هجران در کمین است

# یک رمان، یک نویسنده



امیرحسین چهل تن متولد تهران است. از او تا کنون بالغ بر بیست اثر داستانی منتشر شده است. از ویژگی‌های اصلی آثار او می‌توان به تکیه بر روایت داستان در فضای تاریخی خصوصاً تاریخ معاصر و بازنمایی تأثیر انقلاب تاریخی بر زندگی شخصی و عاطفی شخصیت‌های داستان و برجسته بودن نقش زن در ساختار روایت اشاره کرد. گروهی در دو دهه اخیر او از جلی انتشار نوشته‌های تازمان در ایران معروف بوده است اما برخی از معاصرانیش به زبان‌های انگلیسی، آلمانی، ایتالیایی، روسی، یونانی، سری و عربی منتشر شده‌اند. در سال ۲۰۲۰ جایزه بین المللی کتاب که هر ساله خانه فرهنگ‌های جهان در برلین آن را برگزار می‌کند به زبان او «مخمل عاشقان ادب» تعلق گرفت و به همین خاطر مطبوعات آلمان او را «سازگار ایران» لقب دادند. او برای مطبوعات بین‌المللی نیز جستار می‌نویسد و در حال حاضر یکی از داوودن جایزه بین‌المللی «دانشان واقعی» است که در سوئیس و در حوزه روزنامه نگاری برگزار می‌شود. او در انگلستان، ایتالیا، آلمان و آمریکا نیز زندگی کرده‌است اما اکنون ساکن تهران است.

امیرحسین چهل تن

## تهران، خیابان انقلاب



sujet verlag

## امیرحسن چهل تن



## تهران خیابان انقلاب

### فصل سوم

کرامت غلتید، با چشم بسته دهن دره‌ای کرد و صورتش را خاراند و همزمان آرواره‌ها را روی هم غلتاند و از سر رضایت آه درازی کشید. بعد به بالش مشت‌ی کوئید و یک جور کیفناکی ناله کرد.

آفتاب از پشت شیشه‌های مشجر و پرده‌های تور به درون می‌تابید و اتاق بزرگ و دل‌باز را با نوری مسطح روشن می‌کرد. زیر این نور چیزها لُخت بودند، بته‌های قالی‌ی بزرگ انگار که از زمینه ور آمده باشند، تکان می‌خوردند، مثل چیزی که جان داشته باشند.

غنچه لای در را باز کرد، گفت: ... تو هنو خوابی؟!

بعد با لب و لوجه‌ی آویزان جلو آمد: دِ بلند شو دیگه! کرامت گوشه‌ی چشمش را لحظه‌ای باز کرد: ولم کن با! و پشت بندش به صدایی بم ناله کرد. غنچه گوشه‌ی تخت نشست، و انگار که می‌خواست بچه‌ی تُخسش را قانع کند، گفت: خودت گفتی ساعت هفت و نیم صدام کن!

کرامت گفت: پيله نکن با!

غنچه لحظه‌ای با عصبانیت به مردش نگاه کرد و آنوقت دست‌ها را به کمر زد و گفت: پس دیگه به من نگی که صبح بیدارم کنا!

با غیض چرخید و هنوز از جا بر نخاسته بود که کرامت دست کرد، مچ دستش را جُست و او را به سمت خودش

کشید و یکهو همه‌ی آن یکی دو کیلو طلایی که غنچه به خودش آویزان کرده بود زلنگ و زولنگ صدا داد و هنوز نفس آزاد نکرده بود که به طرفه‌العینی کرامت او را به زیر ران کشید. غنچه زبانش بند آمده بود، با بهت و ذوق به در اتاق نگاه کرد و فقط یک کلام گفت: اوا بچه‌ها!

لحظه‌ی بعد شورتش از نوک انگشت کرامت به هوا پرتاب شد و او مثل سقف شکم داده و باران خورده‌ای روی زن فرو خوابید؛ تخت صدا کرد.

کرامت یک راه رفت و هنوز فارغ نشده دوباره شروع کرد؛ تازه داشت گرم می‌شد. دانه‌های عرق روی پوست زرد تنش یکی یکی نیش می‌زد و بوی ترشیدگی‌ی عضلات لیچ موج‌موج به هوا می‌رفت. غنچه زیر تنه‌ی سنگین مرد غش‌غش می‌خندید، گاه یک لحظه سر می‌چرخاند و دلواپس حضور سرزده‌ی بچه‌ها به در بسته‌ی اتاق نگاه می‌کرد اما بوی گس تن مرد و سنگینی‌ی خوشایند شکم گرمش دوباره از زمین و زمان دورش می‌کرد.

کرامت هنوز لُپ‌هایش از دو سو پر بود که دوباره یک کف دست از نان بربری کند و هر چه خامه به کاسه‌ی بلور بود با آن پاک کرد. لقمه را نزدیک دهان نگهداشته بود که ماشین بوق زد. آن را هولکی به دهان گذاشت و با فشار شست به عقب راندش و زیر آسیاب دو فک یک دور آن را گردش داد و سرانجام به بلعی پیش از موقع لقمه را فرو داد؛ رگ‌های گردن ورم کرد، چشم‌ها ور قلمبید و از اشگ پر شد، پیشانی‌اش به عرق نشست. نیم‌خیز شد، نفسی کشید و چنانکه گویی از فاجعه‌ای خبر می‌دهد، گفت: اومدن!

غنچه لقمه‌ی دیگری در دست آماده داشت، دلواپس نگاهی به پنجره آشپزخانه انداخت و گفت: حالا صبحونه‌تو تموم کن!

لقمه را به دست کرامت داد، کفلش را چرخاند و به سمت پنجره رفت. گوشه‌ی پرده را پس زد و غرغر کنان گفت: یه روز نشد بذارن صبحونه‌شو با خیال راحت بخوره! کرامت لقمه‌ی بعدی را به دهان گذاشت، لیوان چای را دوباره هم‌زد و نصف آن را هورت کشید؛ چای از کناره‌ی لب‌ها شُرّه کرد. غنچه تا دم‌جالباسی دو زد، کت کرامت را

برداشت و بنا به عادت قدیمی شانه‌های کت را با آرنجش پاک کرد و آن را بالا گرفت، کرامت به او پشت کرد، شانه‌ها را پائین داد و کت به پشتش سوار شد. هنوز یک لنگه آستینش توی هوا تاب می‌خورد که خم شد، کفش‌ها را پا کرد، لنگه‌ی دیگر آستین را پوشید و خرجی روزانه را هم کف دست غنچه گذاشت اما لقمه را هنوز همانطور از این سو به آن سو می‌داد و هنوز آن را فرو نداده بود که گفت: شبم دیر میام، قراره با بچه‌ها بریم خدمتِ "حاجی".

و چشم‌هاش از ذوق برق زد. پیش «حاجی» که می‌رفتند، جوری دو زانو پیشش می‌نشستند و جوری گردن را کج می‌گرفتند که انگار یک مو کف دست‌شان نیست. او نصیحت‌شان می‌کرد، از آتش جهنم می‌ترساندشان و برای خدمت آماده‌شان می‌کرد. کرامت همیشه می‌گفت ما از حاجی روحیه می‌گیریم، روحیه.

غنچه گفت: یعنی خیلی دیر می‌ای؟

و با نگاهش دلخوری نشان داد، در را برایش باز کرد، گفت: مواظب خودت باش.

کرامت همانطور که پشت به زن داشت، از گوشه چشم به آسمان نگاه کرد و دعایی به زمزمه خواند.

محافظش در را برایش باز کرد. کرامت دستی تکان داد و سوار شد. غنچه سرش را کج گرفت و زیر لب گفت: خدایا به خودت سپردمش.

نمی‌شد که با یک ماشین دو روز پشت سر هم سرِ کارش برود. ماشین را عوض می‌کردند، پاترول‌های مختلف، بنزهایی که پرده یا شیشه‌های دودی داشت، گاه حتی پیکان یا لندرور، بهرجهت هرروز عوض می‌شد. هیچکس دقیقا نمی‌دانست او چه کاره است. خیلی‌ها فکر می‌کردند با نهادهای انقلابی کار می‌کند که تا حدودی حقیقت داشت. غنچه البته به همسایه‌ها گفته بود، آقامون بازرسی کشتارگاه، هر روزی قصابی‌های یه گله از تهرون رو بازرسی می‌کنه!

معمولا از خط ویژه اتوبوسرانی می‌رفتند که خلوت بود. در طول راه یکی دو باری هم با بی‌سیم با زندان تماس می‌گرفتند و موقعیت‌شان را گزارش می‌کردند اما بهرجهت نیم‌ساعت بیشتر تو راه نبودند. آنها منتظرشان بودند و وقتی می‌رسیدند در بزرگ آهنی باز بود.

زندان اوین بر فراز تپه‌ای بر دامنه البرز بر شهر درندشت تهرون سلطنت می‌کرد، با سکوتی مرموز و ازدحام کوچکی در برابر درش، با دیوارهای بلند آجری‌اش که چند ردیف سیم خاردار بر ارتفاعش می‌افزود و با برج‌های کوچک نگهبانی‌اش که جا به جا بر پایه‌های بلند فلزی استوار بود؛ مامورها با قنداق تفنگ جمعیت را از مقابل در زندان پس می‌راندند. توضیحات مبهم و کوتاه‌شان کسی را مجاب نمی‌کرد و آنچه سرانجام دست‌شان را می‌گرفت بلا تکلیفی و انتظار بود.

این زندان خودش به تنهایی یک شهر بود، با بندهایی پر از زندانی، پر از صدای پا و پچپچه‌های مدام. در آن سلول‌های لُخت کوچکترین صدا یک هیاهو بود اما صدای مسلط از بلندگوها بر می‌خاست که یکریز دعا و روضه می‌خواند.

بند ۳۲۵ دو بخش داشت که یکی بعد از دیگری دست راست خیابان اصلی قرار گرفته بود؛ این بند شبیه یک خانه بود، هواخوری‌اش درختانی بلند و سرسبز داشت. بعد از یک سربالایی تند و پیش از آنکه بپیچی بند ۲۰۹ را می‌دیدید که بند زنان بود، در زیرزمینش زندانیان بازجویی می‌شدند و بعد آنها را با تکه‌ای کابل یا شلنگ تعزیر می‌کردند؛ از آنجا مدام صدای نعره و ناله می‌آمد. سلول نسبتا بزرگی که سقف نداشت و به جای آن یک صفحه مشبک داشت، هواخوری بند بود.

بند ۲۱۶ نوترین بند زندان شش اتاق داشت، نمایش آجری و پنجره‌هایش کوچک و قوس‌دار بود و کتیبه‌هایی از سنگ رخام داشت. آن دست خیابان اصلی دو بند دیگر بود که قبل از انقلاب آموزشگاه و آسایشگاه زندان بود؛ و بعد بندی که پیش‌تر بهداری زندان بود، پنج اتاق داشت و حالا زندان زنان بود. رویهم‌رفته از این شش بند دوتاش مال زنها بود و بقیه مال مردها و در همه‌ی آنها بخصوص بندهای زنان ریزش مو و بیماری‌های قارچی‌ی پوستی بیداد می‌کرد. ساختمان‌های دیگری هم بود که شکل نهایی آن قلعه مرموز را معین می‌کرد، ساختمان‌هایی که مخصوص تشکیلات زندان بود، مثل ساختمان‌های اداری و حفاظتی و حتی دادستانی که دفتر لاجوردی در طبقه سوم آن بود و در ساعات اداری جنب و جوشی فوق‌العاده داشت. در

ساختمان‌های اداری البته پنجره‌ها بزرگ و اتاق‌ها دلباز بود. یک سالن دیگر هم بود که مخصوص ملاقات بود و یک دیوار شیشه‌ای زندانی و کسی را که به ملاقاتش آمده بود از هم جدا می‌کرد.

حالا اوین خلوت شده بود، بندها دیگر ازدحام گذشته را نداشت. سال شصت، سال غوغا، سالی که بنی‌صدر از ریاست جمهوری عزل شد و مجاهدین جنگ مسلحانه اعلام کردند، زندانیان عادی به زندان‌های دیگری منتقل شدند تا جا برای زندانیان گروهکی فراهم شود، بس که در درگیری‌های خیابانی و حمله به خانه‌های تیمی پسر بچه و دختر بچه می‌گرفتند. بعد از آن دیگر همه بندهای اوین به زندانیان سیاسی اختصاص داشت؛ چهل نفر در سلول‌های سه نفره، جا برای نشستن نبود چه رسد به خوابیدن. فقط می‌شد ایستاد، همین! آنجا که پا می‌گذاشتی انگار به دبیرستان پا گذاشته بودی، بس که این دخترها کم سن و سال بودند؛ میانگین سنی هم‌هانش هفده سال بود. وقتی در هواخوری را باز می‌کردند انگار زنگ تفریح مدرسه خورده بود.

سال ۶۷ تعداد زندانیان ناگهان دوباره کم شد. آن سال اول ملاقات‌ها را قطع کردند و بعد از چند هفته سرانجام به همه‌ی والدینی که برای ملاقات پشت در زندان جمع شده بودند، یکی یک بقمچه لباس دادند.

اما این نه کل تاریخ این قلعه‌ی مرموز است و نه همه‌ی جغرافیایش؛ زندان کارگاه، سالن ورزش و حسینیه هم داشت که اینها نزدیک تپه بود. و تپه همان جایی بود که صبح زود اعدامی‌ها لحظاتی قبل از مرگ با چشم بسته از شیب آن بالا می‌رفتند و هوای پاکیزه‌ی سحری را با نفس‌هایی تند و مقطع جرعه‌جرعه فرو می‌دادند.

کارگاه زندان نجاری و آهنگری داشت و زندانیانی که سالهای آخر زندان خود را می‌کشیدند یا در حقیقت زندانیان خوش‌اخلاقی که حکم قطعی‌ی محکومیت خود را دریافت کرده بودند، و از اعدام‌های وسیع سال ۶۷ جان سالم به در برده بودند، به شکرانه‌ی این اتفاق خجسته‌صبر و سر به راه کار می‌کردند و نوبت آزادی خود را انتظار می‌کشیدند. در داخل محوطه کارگاه اتاق‌های کوچکتری بود که در آنها دارهای قالی برپا شده بود و بافنده‌های آن

معمولا دختران جوان بودند و آنهایی که قالیباف‌خانه‌های عمق شهرها و روستاهای دور ایران را دیده بودند از شباهت این دو گروه بافنده غرق حیرت می‌شدند.

برج‌های نگهبانی! و سربازهای جوان مسلح که زیر هُرم آفتاب تابستان و سوز تند سرمای زمستان چشم به‌راه پایان نوبت نگهبانی مدام ساعت مچی‌شان را نگاه می‌کردند و مدام در دل به امپریالیسم نفرین می‌کردند که جوان‌های مردم را فریب داده بود و حالا آنها در بندهای عمومی و سلول‌های انفرادی دوران تادیب خود را می‌گذراندند و همه آنها بارها و بارها از فراز برج‌ها شاهد عبور فریب‌خوردگان اصلاح‌ناپذیری بودند که با پای پیاده برای آخرین بار از شیب تند تپه بالا می‌رفتند.

سحر تابستان با آواز مرغان همراه بود و سحر زمستان با بیداری جانورانی که بر برف‌های خشک می‌دویدند و شاخه نازک بته‌های لُخت را با خش‌خشی خفه می‌لرزاندند. اگر نشانه‌های خشونت‌باری که به معماری مخصوص ساختمان‌ها و اشیاء یک زندان سیاسی ربط پیدا می‌کرد از آن منطقه حذف می‌شد، بدیهی‌ترین فکری که به ذهن آدم می‌رسید این بود که این منطقه برای ایجاد یک پارک تفریحی‌ی زیبا چقدر مستعد است.

یک زندان درست در همسایگی یک دهکده، دهکده‌ای که گذر و بازارچه داشت و سه نوبت در روز گلدسته‌های مسجدش از ارتعاش بانگ موذن می‌لرزید و به هر مناسبت کوچک یا بزرگی ریسه‌های لامپ سبز در و حیاطش را می‌آراست. اما حالا یکسره مقهور سلطه‌ی زندان بود و بیشتر کسانی که آن را می‌شناختند به همین خاطر بود.

کرامت گوش بی‌سیمش را از جیب بیرون آورد و خاموش کرد. گوش دیگری از کشوی میزش بیرون آورد و روشن کرد و هنوز آن را روشن نکرده، زنگ زد.

- بله؟!

- ....

- من همین الان از راه رسیدم، باشه میام،...یه دقیقه دیگه!

کرامت اولش یک مشت بچه را زیر دستش اداره می‌کرد؛ این بچه‌ها دخترهایی را که سر چهار راه‌ها روزنامه‌ی گروهک‌ها را می‌فروختند، کتک می‌زدند. بعد ماشالله قصاب

او را بالا کشیده بود و حالا کار دو سه زندان را راه می‌انداخت. او مسئولیت‌شناسی و قاطعیت انقلابی هر دو را با هم داشت.

هر روز هنوز به زندان پا نگذاشته یک ایل آدم پشت سرش می‌دوید، از سرآشپز زندان گرفته تا بازجوها. آنها چیزهایی می‌گفتند و کرامت فقط سر تکان می‌داد. گاه لنگه‌ی ابرو را بالا می‌داد و بفهمی‌نهمی به سمت صاحب صدا می‌چرخید، تا اینکه عاقبت به اتاقش می‌رسید؛ اتاق از آدم پر می‌شد. او اول کتش را در می‌آورد و به پشتی‌ی صندلی‌اش آویزان می‌کرد و این کارش تابستان و زمستان نداشت. بعد آستین‌ها را بالا می‌زد و انگار این یکی یادگار وقتی بود که در قصابخانه کار می‌کرد. بعد می‌گفت «خب!» و سر می‌چرخاند و وقتی همه با هم شروع به حرف زدن می‌کردند، با تکان هر دو دست همه را ساکت می‌کرد و می‌گفت: یکی، یکی!

کرامت از در پشتی بیرون رفت، پله‌ها را دو تا یکی جست زد و به زیرزمین رسید. نگهبان در را برایش باز کرد و او پا به راهرو گذاشت.

حالا که کسی اینجا نبود، آن سال‌ها وقتی به این راهرو پا می‌گذاشت، آنچه می‌دید پاهای متورم بود، باند پیچی‌شده و خون‌آلود که صاحبان کافرش با چشم‌بند تکیه به دیوار یا بر صندلی چرخدار نشسته بودند و نوبت بازجویی‌شان را انتظار می‌کشیدند. بر آن کاشی‌های سبز غیر از این پاها قطرات خون هم بود، تکه‌های نان خشک، بشقاب و لیوان پلاستیکی و همچنین حجم غلیظی از اضطراب و خشونت که مثل لایه‌ای لُج، مثل چیزی که از دیوارها شُرّه کرده باشد، کف راهرو لیز می‌خورد و بخارات مسمومش موج موج در فضا می‌لغزید. آنها بعضی ناله می‌کردند، بعضی صبورانه انتظار می‌کشیدند و در هر حال، بعضی سعی می‌کردند در غفلت نگهبان گوشه‌ی چشم‌بند را عقب بزنند و دور و برشان را ببینند و آنوقت صدای عربده بالا می‌رفت و ضربه‌ها پیاپی فرود می‌آمد. توی راهرو کرامت در اتاقی را باز کرد و تو رفت.

آنجا یک اتاق کوچک بود و در همان نگاه اول یک جور شلختگی بدوی از سر و روی آن می‌بارید. روی یک سفره‌ی مشما که گوشه‌ی میز پهن بود، تکه‌های نان، یک دوری‌ی

مسی که به گوشه‌های آن تکه‌های نیمرو چسبیده بود، نمکدان، لیوان چای... کرامت به میز نگاه کرد، معلوم بود که آنها تازه صبحانه‌شان را تمام کرده بودند. دو سه نفری که پشت میز بودند، با دیدن او از جا بلند شدند و سلام کردند.

کرامت جلو رفت و گفت: کوش؟ کجان اینا که گفتین؟! یکی از آنها گوشه‌ی دیگر میز را نشان داد. کرامت بالاتنه را عقب داد و چشم‌ها را تنگ کرد، گفت: اینا چی‌آن؟ مرد گفت: این مجسمه هارو با خمیر نون درست می‌کنن!

کرامت دست‌ها را به کمر زد و با لحنی آرام و بی‌اعتنا گفت: خب درست کنن!... ارواح ننه شون!

مرد یکی از آنها را برداشت و کف دست کرامت گذاشت، کرامت آن را یکی دو باری به هوا انداخت و وزنش را سنجید و بعد منتظر به او نگاه کرد. مرد گفت: مثلا این مجسمه یکی از این زندانی‌هارو نشون می‌ده که مشتش رو گلوله کرده برده بالای سرش!

کرامت مجسمه را بالا آورد و به آن خیره شد و گفت: یعنی...؟!

مرد گفت: این جور می‌خوان به همدیگه روحیه بدن! کرامت گره اخم به پیشانی دهانش به عربده باز شد: حرومزاده‌ها!

دوباره نگاه کرد، مجسمه را کف دستش غلتاند و گفت: گفتی با چی دُرُس می‌کنن اینارو؟! مرد گفت: با خمیر نون.

کرامت بی‌درنگ گفت: خب نون دیگه ندین بهشون! مرد گفت: این که نمیشه خب... اینارو دُرُس می‌کنن تا سر فرصت بفرسن بیرون.

کرامت دیگر منتظر نشد، از آنجا تا دم بند زنان همه‌ی راه را دوید. و آنجا وقتی وارد بند شد هرکس به یک سو دوید. کرامت پاشنه‌ی دهان را کشید: به ناموس زهرا اگه یه دفعه دیگه ببینم کسی بدون حجاب داره تو بند می‌گرده، اونوقت من می‌دونم و اون!

با این خونی که به صورتش دویده بود معلوم نبود حرف می‌زد یا تف می‌پراند اما بهر جهت دختر جوانی که در نزدیکی‌اش ایستاده بود و حضور ناگهانی کرامت فرصت فرار

به او نداده بود، با لحنی توضیحی دهان باز کرد که: آخه حاجاقا ما تا...

کرامت غضبناک به سمت صدا چرخید و همچنین که چشمش به پای بی‌جوراب دختر افتاد، نعره‌کشان تسمه‌اش را بالا برد.

دختر جیغی کشید و پا به فرار گذاشت. کرامت تسمه‌اش را به روی موزائیک کوبید و گفت: مادر به خطاها! و همه چیز ناگهان آرام گرفت. کسی جرئت نفس کشیدن نداشت، انگار هر چه هوا بود تنها از منخرین گشاد کرامت فرو می‌رفت و آنوقت او قدم برداشت.

از جلوشان که می‌گذشت، سرشان را خم می‌کردند، شانه‌ها را پائین می‌دادند، کرامت باد می‌کرد، تا عرش بالا می‌رفت. آنوقت یکهو به یاد خدا می‌افتاد، باد غبغبش انگار تندی می‌خواست تا اینکه دوباره چشمش به یک منافق کافر می‌افتاد و باز همان باد ذره ذره پرش می‌کرد، پروازی دوباره بالای سر این همه ضعیفه‌ی لچک به سر و بعد یک فرود ناگهانی‌ی دیگر!

اینجا که زندان نیست، اینجا کارخانه‌ی آدم‌سازی‌ست، اینجا کج و کولگی‌های آدمها را صاف و صوف می‌کند و آنها را در مسیر مستقیم قرار می‌دهد، کرامت مطمئن بود هر عربده‌ای که به سرشان می‌کشد هزار هزار ثواب به پیش می‌نویسند، هر ضربه‌ی شلاق روی گرده‌شان هم همینطور. اینقدر ثواب پیش نوشته شده بود که حساب از دست همه در رفته بود.

و آنوقت عربده‌ی بعدی را کشید: همه بیرون توی راهرو...! تا سه می‌شمرم.

دوباره ولوله شد، دخترها بنای دویدن را گذاشتند، هرکس به اتاق خودش می‌رفت تا چیزی بردارد. عربده‌ی بعدی همه دیگر بیرون بودند؛ بیخ دیوار به ردیف ایستادند. کرامت همه را تک‌تک از نظر گذراند، خود را حسابی لای چادر پیچیده بودند و آنوقت به پاها نگاه کرد؛ بعضی پاها لخت بود، بعضی فقط فرصت پوشیدن یک لنگه را پیدا کرده بودند، بعضی جورابه‌های لنگه به لنگه پوشیده بودند. کرامت نیشش را به لودگی باز کرد و یکی دو هق‌هق کوتاه خنده. دخترها جرئت پیدا کردند و همگی هرهر خندیدند. کرامت غضبناک نگاهشان کرد و همه ساکت شدند. آنوقت

از آن لشگر شکست خورده سان دید، در انتهای صف با تسمه‌ی توی مشتش پاها را به ابواب جمعی‌اش نشان داد و با نیشخند گفت: نیکاشون کنین!

یک موج خنده‌ی دیگر. کرامت عربده کشید: خفه می‌شین یا نه!

خنده‌ها فروکش کرد اما کاملاً قطع نشد تا وقتی که کرامت عربده‌ی بعدی را کشید. سپس به تحقیر به سر تا پای‌شان نگاهی انداخت و با چشم‌های هم کشیده و لحنی مودبی گفت: حالا دیگه واسه من مجسمه از ننه جونتون دُرُس می‌کنین؟!...می‌خواین همه‌تونو بفرستم لادست باباهاتون، با این بچه‌هایی که پس انداختن؟!...هان؟! آنها نجس بودند و این موضوع باید آنقدر به آنها یادآوری می‌شد تا عاقبت باور می‌کردند و بعد از آن همه چیز مساعد بود تا عاقبت توبه کنند.

کرامت با نگاهی که از آن آتش غضب شراره می‌کشید به جستجوی مسئول بند سر چرخاند؛ او را یافت و گفت: همین جور وایمیسن تا کار بچه‌ها تموم شه!

و بعد با گوشه‌ی ابرو به ابواب جمعی‌اش اشاره‌ای کرد. تعدادی از آنها به داخل اتاقها حمله بردند. در یورش آنها هیچ چیز در امان نمی‌ماند، زیپ ساک‌ها را می‌کشیدند، کیسه‌ها را وارونه روی هوا می‌گرفتند و جعبه‌ها را پرتاب می‌کردند، چیزهای غیرلازم یا مشکوک را از آن میان جدا می‌کردند تا با خود ببرند. لحظه‌ای بعد کرامت با همان بادی که او را آماده‌ی پرواز می‌کرد به همراه بقیه‌ی ابواب‌جمعی‌اش از بند بیرون آمد. و آنوقت آن همه انرژی محبوس ناگهان آزاد شد.

حالا توی این بندها که دیگر زندانی نمانده بود، آن وقتها خودش هم از وجود این همه زن کافر توی این مملکت تعجب می‌کرد، از جلوشان که می‌گذشت، می‌گفت: می‌خواین زن‌نشین بشین؟ هان؟ و آنوقت با لگد به وسط پای دخترها می‌کوبید و اگر آنها ساکت و بی‌تکان می‌ایستادند لگد دیگری می‌کوبید درست همانجا میان پای‌شان، و بعد یکی دیگر محکم‌تر از آن دوتا، تا وقتی که آنها عاقبت به خون می‌افتادند و نقش زمین می‌شدند. آنها تقریباً به هر کاری مجاز بودند، بخصوص بعد



می‌خواست او را از نزدیک ببیند؛ بله او یک حشره بود و کرامت به آن اطمینان داشت.

کرامت کمر را راست کرد و به سمت مصطفی برگشت: خب!!؟

مصطفی نامیدانه و به علامت نفی سر تکان داد: هیچ! کرامت جلوی منیژه گرگی بر زمین نشست، با دسته کلیدش چند بار به سرش کوبید و گفت: زنده از در این سلول بیرون نمیری مگه اینکه اون دهن کثافتت رو وا کنی! و چند ضربه دیگر با همان دسته کلید که سنگین بود و ده پانزده تایی کلید داشت. آنوقت برخاست، لحظه‌ای به ابواب جمعی نگاه کرد، چرخید و همانطور که از در سلول بیرون می‌رفت، گفت: تعزیر.

دختر از وحشت و ناامیدی جیغی کشید، مثل آدم‌های غشی به لرزه افتاد و همزمان صدایی گنگ از ته سینه بیرون فرستاد. بعد یکپو از حال رفت جوری که انگار خوابی عمیق او را در ربود.

مصطفی خودش را به کرامت رساند. کرامت زیر لب گفت: بعد این همه سال هنو کارتو خوب یاد نگرفتی مصطفی!

مصطفی دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما کرامت پشت کرد و در همان حال گفت: ننه سگ!

این تکیه کلامش بود و معلوم نبود مخاطب کیست؛ وقتی چیزی را توی جیبش پیدا نمی‌کرد، وقتی دری ناگهانی و پر صدا در جایی بسته می‌شد، وقتی پایش را بی‌هوا توی چاله‌های پر آب آسفالت خیابان می‌گذاشت، می‌گفت: ننه سگ!

مصطفی میان در نیمه باز سلول ایستاد تا کرامت و همراهان دور شدند و آنوقت یکپو از کوره در رفت. هروددکشان به سمت دختر یورش برد و لگد محکمی به دوبر او کوبید. دختر فریادی کشید بعد انگار چیز غلیظی را بیخ حلق قرقره کرد و سرانجام زوزه‌ای جانگداز سر داد؛ زوزه‌ای که خیلی زود به هق هقی مدام تبدیل شد.

مصطفی دوباره نزدیک رفت و چنانکه گویی سرِ طفلی را نوازش می‌کند با نوک کفشش چاک کون دختر را مالید. دختر همچنان هق‌هق می‌کرد و مصطفی همچنان کفشش را می‌برد و می‌آورد، آنوقت با یک جور کیف بخصوص،

از آن که یک زندانی‌ی مجاهد رئیس زندان را با اسلحه‌ای که از محافظش ربوده بود، ترور کرد.

کرامت هنوز از آنچه توی بند زنان دیده بود آرام نگرفته بود و هنوز فحش زیر دندان داشت که مصطفی خودش را به او رساند و گفت: به انفرادی هشت هم یه سری بزنین.

کرامت پرسش‌آمیز نگاهش کرد. مصطفی گفت: خودتون دیروز گفتین یادتون بندازم.

کرامت باز هم نگاه کرد و مصطفی باز هم توضیح داد: اون دختره رو می‌گم، منیژه.

کرامت سری تکان داد و راهش را کج کرد. دوباره ابواب جمعی پشت سرش دویدند. کرامت در سلول را با لگد باز کرد و در آستانه‌ی آن ایستاد.

دخترک قوزکرده آن وسط گلوله شده بود و سرش را میان پاهایش پنهان کرده بود. کرامت جلو رفت و با کف کفش به پشتش زد. دختر ناله‌ای کرد و به پهلو غلتید، لحظاتی به همان حال باقی ماند و دوباره خودش را گلوله کرد. کرامت فک‌ها را بهم فشرد و سر تکان داد و همانطور که نگاهش می‌کرد انگار داشت حشره‌ای را با لنگه‌ی کفش می‌کشت و انگار میان ضربه‌های لنگه کفش و وصال عاجل بهشت موعود رابطه‌ای برقرار بود، بهشتی با هفتاد حوری فقط برای او و پر از جویهای شیر و عسل. برای همین هی ضربه‌ها شدت می‌گرفت اما باز هم دلش خنک نمی‌شد و او همچنان می‌کشت.

کرامت نوک پنجه‌ی کفشش را به پهلو‌ی دخترک گیر داد و او را دوباره غلتاند. و آنوقت آنها به یکدیگر نگاه کردند. آنها به یکدیگر نگاه می‌کردند و مایه‌های نفرت آن به آن در نگاهشان غلیظ‌تر می‌شد، از چشم‌ها سر می‌رفت و مثل گه فضای سلول را پر می‌کرد. کرامت گشاد ایستاده بود و همانطور که دستش را به سمت کشاله‌ی ران می‌برد و همانطور که تنوره‌ی هرم نفسش را به سمت او می‌فرستاد، گفت: زبونتو از پسِ حلق‌ت می‌کشم بیرون حرومزاده!

این را با صدایی بم و زخمی گفت، جنسیت پنهان این صدا تنها چیزی بود که در این سلول بوی زندگی می‌داد. دوباره همان نگاهها! انگار دختر جوان هرچه نیرو داشت به خشمی کشنده تبدیل کرده بود که در حالت نگاه و نفس‌های تندش پدیدار بود. کرامت روی او خم شد،

همانطور که آب لب و لوچه‌اش آویزان بود، گفت: خوشت  
میاد، نه؟!

نه صدایی نه تکانی. مصطفی گفت: حتما خوشت میاد  
که چیزی نمی‌گی.

منیژه بالاتنه‌اش را از کف سلول بالا آورد و توی صورت  
مصطفی جیغ کشید. مصطفی کشیده‌ای حواله‌ی صورتش  
کرد: صداتو ببر جنده خانوم!

منیژه دوباره ولو شد و زیر گریه زد. مصطفی دور دختر  
چرخید و وقتی به چاهک مستراح رسید که بوی تند شاش  
از آن بلند بود، لگد دیگری به دوبر مژگان کوبید.  
و بعد کف بر دهان با چشمان نیمه‌باز دم سلول رفت و  
صدا زد: کجائین بچه‌ها؟!

لحظه‌ای بعد سه چهار نفر به سمت سلول دویدند و دور  
دخترک حلقه زدند. مصطفی با خشم لگدی به میان پایش  
کوبید. آنوقت یکی شان برگشت و با نیشخند پرسید: درد  
داشت؟!

دخترک به نشانه‌ی نفی ابروها را بالا انداخت. راست می  
گفت او دیگر تنش را حس نمی‌کرد. لگد بعدی هم فرود  
آمد که او صاحبش را نشناخت و آنوقت همان صدا دوباره  
گفت: مٹ سگ داره دروغ میگه، اگه درد نداشت این جور  
ناله نمی‌کرد.

دخترک ناگهان دست‌ها را روی شکم گذاشت و در خود  
جمع شد. او را تا دم چاهک مستراح روی زمین کشیدند؛  
صدای عق زدنش توی بند پیچید. بعد به سکسکه افتاد،  
انگار کسی ناخن به شیشه می‌کشید.

مصطفی از جایش تکان نخورد، فقط با نفرت سر تکان  
می‌داد، مایع سبز رنگی که دختر از حلقومش بیرون داده  
بود حالش را بد کرده بود.



پس از پایان کار، آنگاه که فتاح چشم در چشم دختر می‌دوزد، دل بدو می‌بازد. این دل‌بستن اما پیشینه‌ای دارد. به زمانی بازمی‌گردد که او به عنوان نوجوانی بی‌پدر، به اتفاق مادر و ناپدری، بی‌هیچ امیدیه به آینده، در حاشیه شهر زندگی می‌کرد. در همین سال‌هاست که عاشق خواننده‌ای با چشمانی زیبا می‌شود و به عشق او، هر روز خودارضایی می‌کند. و حال چشمان شهرزاد او را به آن خواننده که عشق رؤیاهای سالیانش بود می‌کشاند.

فتاح هستی امروز خویش را از انقلاب دارد. در نوجوانی ناپدری‌اش او را در یک مشروب‌فروشی به شاگردی می‌گمارد. صاحب میخانه با تحقیر و تپیا از او کار می‌کشد. با آغاز انقلاب در جمع اعتراض‌کنندگان به خیابان می‌آید و نخستین سنگ را به ویتترین آن مشروب‌فروشی که در آن به کار اشتغال داشت، پرتاب کرده، همگام با دیگران، یورش به مشروب‌فروشی‌ها را آغاز می‌کند. پس از انقلاب به عنوان نظافت‌چی کارش به بیمارستان کشیده می‌شود، اندک‌اندک بی‌آن که مدرکی داشته باشد، کمک‌پرستار می‌شود. سپس سر از کمیته‌های انقلاب درمی‌آورد و مدتی راننده کسانی از سردمداران حکومت نوپا می‌شود که مسئول شناسایی اشیاء عتیقه هستند، آن‌هم بی‌هیچ مدرکی از رانندگی. در پی این کارها سرانجام سر از زندان اوین درمی‌آورد؛ به عنوان مأمور در اجرای احکام مرگ مخالفان. همین خود پیشینه‌ای می‌شود تا دکتر خطاب گردد و به اعتبار همین لقب درمانگاهی بنیاد گذارد که حداقل ده پانزده دکتر و چندین پرستار در استخدام او به کار اشتغال دارند؛

«از وقتی فارغ‌التحصیل‌های دانشکده‌های پزشکی که توی همه دهه‌ها باز شده بود، وارد بازار کار شده بودند همه‌جا مثل پشگل دکتر ریخته بود و هر کدامشان که تصادفاً به درمانگاه او سری می‌زد، فتاح یک‌جوری دست و بالش را بند می‌کرد. مزد زیادی که نمی‌خواستند، چیزی در حد یک لوله‌کش یا برقکار. خوشش می‌آمد ببیند یک مشت دکتر زیر دستش کار می‌کنند. کیف می‌کرد...»

فتاح در پناه انقلاب به قدرتی اجتماعی و اقتصادی دست می‌یابد. هنوز یک دهه از انقلاب نگذشته ثروت هنگفتی فراهم می‌آورد، صاحب چندین خانه و ویلا می‌شود. او در زیرزمین درمانگاه خویش به کار ترمیم بکارت نیز می‌پردازد

### خیابان انقلاب؛ حضور تراژیک انسان در تاریخ

«تهران خیابان انقلاب» دومین رمان از مجموعه سه‌گانه امیرحسن چهلتن است که نشر گوته-حافظ با همکاری نشر سوژه در آلمان آن را منتشر کرده‌اند. این رمان، آنگاه که اجاز نشر در ایران دریافت نداشت، در سال ۲۰۰۹ برای بار نخست به زبان آلمانی توسط نشر «کیرشه‌ایم» با ترجمه سوزان داغستانی منتشر شد. «تهران شهر بی‌آسمان» نخستین رمان این مجموعه تنها یک بار موفق شد تا در ایران منتشر شود. «آمریکایی‌کشی در تهران» سومین رمان این سه‌گانه، اگرچه به زبان آلمانی منتشر شده، اما هنوز به فارسی منتشر نشده است.

«تهران خیابان انقلاب» داستان انجام انقلابی‌ست که در سال ۱۳۵۷ در ایران اتفاق افتاد، داستان خیابانی که انقلابیون بر آن حکومت می‌کنند.

۱

### «تهران خیابان انقلاب» داستان یک عشق است.

«تهران خیابان انقلاب» داستان عشقی‌ست در سرزمین مردان که به تراژدی می‌انجامد. شهرزاد دختر جوانی‌ست گرفتار در یک مثلث عشق.

داستان از زیرزمین یک درمانگاه شبانه‌روزی در تهران آغاز می‌شود. شهرزاد بر تخته دراز کشیده تا «دکتر فتاح» پرده بکارت او را ترمیم نماید. مادر به همراه زن همسایه بیرون از اتاق در انتظارند. شهرزاد در برابر نیش‌ها و زخم‌زبان‌های دکتر زبان به کام می‌گیرد، به خود می‌پیچد، اما سخنی بر زبان نمی‌راند.

و از این راه یک امر قدسی دین و سنت را به اقتصاد گره می‌زند و به ثروت‌اندوزی مشغول می‌شود:

«او دکتر حاذق و خیری بود که نه در کلینیک‌های بالای شهر بل که توی یکی از همین کوچه پس‌کوچه‌های مرکز شهر در زیرزمین درمانگاهی که سقفش فقط نیم‌متر از کف کوچه بالاتر بود و پنجره‌های کوتاه نیم‌متری‌اش را سرتاسر پاییز زوزه‌ی باد می‌لرزاند، درز و دوروز دخترها را می‌دوخت و آبروی خانواده‌ها را می‌خرید...»

فتاح جز زبان مردانه و آمرانه زبانی دیگر نمی‌فهمد و در همین نافهمی‌هاست که به شهرزاد می‌گوید: «می‌خواهم با من باشی». در خواستگاری از او، مال و ثروت خویش را به رخ مهری، مادر شهرزاد می‌کشد و با تحقیر می‌گوید که می‌خواهد شوهر شهرزاد باشد و برایش پدری کند تا دگربار از راه راست منحرف نشود. فتاح به عنوان منجی برای خواستگاری از شهرزاد، گام به خانه‌شان می‌گذارد. در همین راستا وقتی می‌شنود که خواستگاری دیگر نیز دارد، در برابر رقیب عقب نمی‌نشیند، و در تصاحب دختر اصرار می‌ورزد. در صبح روزی که شهرزاد برای رفتن به کلاس خیاطی پا از خانه بیرون می‌گذارد، او را سوار اتوموبیل کرده، با خود به یکی از ویلاهایش می‌برد و به او تجاوز می‌کند. اشک‌های شهرزاد و التماس‌های او را به هیچ می‌گیرد، حریصانه کار خویش به پایان می‌رساند. می‌گوید اگر نخواستی خودم دگربار می‌دوزمش. تحکم زبان فتاح است. این زبان به دل مهری، مادر شهرزاد نیز نمی‌نشیند و مشکوک به این رفتار است.

رقیب فتاح مصطفی نام دارد. مصطفی نیز از حکومتیان است. شکنجه‌گر است در زندان اوین. قدرت او در شلاق خود را نشان می‌دهد تا زبان بازداشت‌شدگان را بگشاید و رازهایشان هویدا سازد. مصطفی فرزند انقلاب است. اگرچه هیچ اعتقادی به مذهب ندارد و گاه با دوستان همکار خویش به عرق‌خوری نیز می‌نشیند، اما دشمنان نظام را دشمن است و آنان را به قصد کشت شکنجه می‌کند.

مصطفی در «پاک‌سازی» زندان اوین از وجود دشمنان نقش بزرگی داشت. گذشته از شلاق، طناب دارد و گلوله نیز از ابزار کارش هستند. او آنگاه که درمی‌یابد رقیبی قدرتمندتر از خود در تصاحب شهرزاد دارد، از قدرت مافیایی خویش

استفاده می‌کند و تصمیم می‌گیرد با یک نقشه به ظاهر ساده، ابتدا شهرزاد را به عنوان یک فعال سیاسی بازداشت کرده و سپس با او در فرصتی مناسب به «بهشت»ی دیگر فرار کند. مصطفی جز زندان و شکنجه‌گاه قلمروی برای فرمانروایی ندارد و حال می‌خواهد از همین قلمرو قدرت استفاده کند. فکر می‌کند زندان تنها جایی‌ست که شهرزاد می‌تواند از دسترس فتاح در امان باشد.

مصطفی هیچ به این فکر نیفتاده بود که در زندان قانونی حاکم نیست و در واقع ناامن‌ترین مکان است. او تا کنون عمل کرده بود، بی‌آن‌که بر عمل خویش و قانونی بودن آن لحظه‌ای درنگ کرده، ببیند. اوین نماد قدرت حکومت است. در اوین مردانی می‌کوشند تا با نابود کردن مخالفان، ادامه زندگی را برای حاکمان ممکن گردانند. در اوین نیز چون قدرت حاکم، مردان حاکمیت دارند. یکی از همین مردان کرامت نام دارد که رییس مصطفی است.

وقتی مصطفی خبر بازداشت متهمی تازه به نام شهرزاد را به کرامت می‌دهد، هیچ فکر نمی‌کرد که او سریع شهرزاد را به شکنجه‌گاه منتقل خواهد کرد تا با شلاق از او اعتراف بگیرد. شهرزاد بی‌خبر از همه‌جا اما چیزی ندارد تا اعتراف کند و این خود به مقاومت تعبیر می‌شود. پس دامنه شکنجه بالا می‌گیرد، به آن‌جا که دیگر جانی در بدن قربانی نمی‌بیند. در چنین موقعیتی فرمان می‌دهد تا وجود سراپا خونین او را اعدام کنند. مصطفی وقتی صبح فردا به اوین می‌رسد، کار از کار گذشته و شهرزاد اعدام شده است. مرگ شهرزاد پایان رمان است.

مصطفی در جست‌وجوی پرونده شهرزاد، صفحه‌ای از برگه بازجویی‌اش را می‌یابد که پنداری در بهت و ناباوری به جای پرسشی که معلوم نیست چیست، نوشته شده است؛ «بنا بود مرا ببری یک جایی که از بهشت قشنگ‌تر باشد. نمی‌دانستم این جای خیلی خیلی قشنگ اسمش قبر است. مگر من به تو چه کرده بودم، هان؟»

۲

تهران خیابان انقلاب داستان زندگی زن است در ایران امروز.

اسلامی در این راستا شاهدیم، ابتدال را می‌توان در آن بازیافت نه آزادی را.

مردان ایرانی در سوءاستفاده از این موقعیت در پناه شریعت می‌توانند این پدیده را به هر شکلی که بخواهند بیارایند ولی باید دید زنان در کجای آن قرار دارند.

ویلهلم رایش، نخستین روانشناسی که به امر جنسی در تحولات اجتماعی توجه نمود، بر این نظر بود که اخلاق، سنت و رمز و رازهای دین مانع از رسیدن انسان به آگاهی هستند، و انسان تا آگاه نشود، نمی‌تواند چرخ هستی خویش را به دست بگیرد. رایش در همین راستا از واژه «انقلاب جنسی» استفاده می‌کند و در کتاب «انقلاب جنسی» خویش که در سال ۱۹۳۶، پس از شکست نازیسم در اروپا و با توجه به تجربیات آن نوشته شده بود، این موضوع را بیشتر در یک مبارزه فرهنگی، روانی و اجتماعی می‌نگرد و می‌کاود.

رایش در رفتار «توده‌ای» که بازیچه و آلت دست قدرتمندان جنایتکار و فاشیسم قرار گرفت، یک بیماری روانی کشف می‌کند که مذهب و اخلاق جنسی متکی به مذهب یکی از علل آن است. او در انقلاب جنسی یک انقلاب فرهنگی می‌بیند که شخصیت انسان در آن قوام می‌یابد.

اندیشه‌های رایش یک دهه پس از مرگ او در جنبش جوانان در ۱۹۶۸ در غرب خود را بازیافت.<sup>۱</sup>

پرده بکارت را نیز باید در همین روند، در چهارچوب «نظام کنترل» تعریف نمود. ترمیم پرده بکارت یک عقب‌نشینی شرمگینانه است در برابر حق انسان بر بدن خویش. آن که مجبور است بکارت خویش ترمیم کند، در واقع بر بدن خویش حق مالکیت ندارد. بدن او کالایی است که خریدوفروش و یا ترمیم می‌شود. او خود حق ندارد در چگونگی آن تصمیم بگیرد. دختر این پرده را می‌دوزد تا شانس زندگی در جامعه داشته باشد. دکتر نیز بکارت ترمیم

نظام جنسی حاکم بر ایران بر تقدس خانواده استوار است. پدر رییس خانواده است. زن را جز اطاعت حقی نیست. قانون شرع به مردان اجازه می‌دهد تا چهار زن شرعی بگیرند و هر عده که بخواهند زن صیغه در اختیار داشته باشند. مرد مالک زن و تن اوست. مرد وظیفه دارد از زن به عنوان «ناموس» خویش دفاع کند و «نجابت» و «بکارت» افراد تحت اختیار خویش را کنترل کند. زن ایرانی در واقع حقی بر جسم و جان خویش ندارد. مردان می‌کوشند تا «شیطنت» و «شیطانی» بودن زن را کنترل کنند.

پرده بکارت زن اما چیزی فراتر از «شرف» و «ناموس» و «نجابت» است. اگر دریده شود، بی‌آبرویی پیش می‌آید. در ترمیم آن نشانی از آگاهی و آزادی دیده نمی‌شود و بیشتر نشانگر آن است که زن بر تن خویش اختیار ندارد. ترمیم بکارت تسلط بی‌چون‌وچرای هنجارهای فرهنگ پدرسالاری است.

آن کس که پرده بکارت ترمیم می‌کند تا منجی دختران جوان از تنگنای موجود گردد، دکانداری است که سنت را بزک می‌کند. تولیدکنندگان پرده بکارت نیز به قصد بازار و رونق اقتصادی این کالا را تولید می‌کنند.

دختری که به «عشق ممنوع» گرفتار آید و این پرده از دست بدهد، در موقعیت اجتماعی او شکاف ایجاد می‌شود. او مرزی را می‌شکند اما در تابوشکنی خویش توان فرارویی ندارد. غرور جنسی او سرکوب هنجارهای مذهب و سنت می‌شود. به جای آگاهی به حقارت می‌رسد و در نهایت به زانو درمی‌آید. مجبور است ریا پیشه کند، بدوزد و دروغ بگوید تا «نجابت» به او بازگردد.

دمکراسی و آزادی‌های فردی و اجتماعی پیش‌شرط شکوفایی تن و جان در «انقلاب»‌های جنسی است. تجربه غرب، به ویژه در دهه شصت، می‌تواند نمونه‌ای باشد در این راستا. برعکس، در آن چه از روابط موجود در ایران جمهوری

Neuauflage: *Die sexuelle Revolution*, Europäische Verlagsanstalt, Frankfurt am Main 1966

<sup>۱</sup> - برای آشنایی بیشتر با نظریه‌های ویلهلم رایش به کتاب «روانشناسی توده‌ای فاشیسم» که با ترجمه علی لاله‌چینی از سوی نشر باران در سوئد منتشر شده رجوع شود. و هم‌چنین:

می‌کند تا به خواست سنت و جامعه «نجابت» صادر کند. ترمیم پرده بکارت چیزی نیست جز ترمیم اخلاق. شهزاد در رمان «تهران خیابان انقلاب» گرفتار در یک مثلث عشق، چیزی بر زبان نمی‌راند. خواننده از او چیزی نمی‌شنود. سکوت او اما سراسر حرف است. شهزاد حرف نمی‌زند، نمی‌تواند حرفی بر زبان راند. او زن است. در ایران جمهوری اسلامی زندگی می‌کند. شریعت و سنت هستی او را رقم می‌زنند.

شهزاد نماد زن است در جامعه‌ای که سنت و اخلاق‌های مذهبی بر آن حاکمند. خشونت و قدرت مردانه جنسیت او را تحت کنترل خویش دارند. شهزاد در این رمان روایت نمی‌کند، در هراسی هولناک شاهدی‌ست خاموش. پیش چشمان او برای هستی‌اش تصمیم می‌گیرند. او را صدایی نیست. نمی‌تواند داشته باشد. در فضایی که به سر می‌برد، مردان قدرت مطلق دارند و هم آنان صاحبان اصلی جان و تن زنان هستند.

شهزاد پنداری اراده‌ای از خود ندارد. دیگران برایش تصمیم می‌گیرند. مادر به اتفاق زن همسایه تصمیم گرفته‌اند تا پرده بکارت او ترمیم شود. «دکتر» که عاشق او می‌شود، می‌گوید که قصد دارد او را از این فلاکت نجات دهد. مصطفی دیگر عاشق او، نوید «بهشتی قشنگ‌تر» را به او می‌دهد و سرانجام کرامت حکم مرگ او را صادر می‌کند.

شهزاد اگرچه سخنی بر زبان نمی‌راند، اما داستان بر هستی او بنیان می‌گیرد. اگر او نباشد، داستانی نیز نخواهد بود، چنان‌چه با مرگ او داستان نیز پایان می‌یابد.

همین سکوت اوست که از او یک شخصیت ناب داستانی می‌سازد. اگر سخن می‌گفت، آنگاه شخص دیگری می‌شد و داستان نیز داستانی دیگر. شهزاد حاصل همین جامعه‌ای است که در آن رشد کرده و بالیده است.

نام شهزاد یادآور شهزاد قسه‌گو در «هزار و یک‌شب» است. با این تفاوت که شهزاد قسه‌گو هر شب قصه‌ای برای شاه روایت می‌کند و بدین‌وسیله زمان مرگ خویش را به تعویق می‌اندازد. در واقع قصه‌گویی سبب رهایی او از مرگ می‌شود. شهزاد خیابان انقلاب قدرت روایت ندارد، نمی‌تواند بگوید، حتا روایت زندگی خویش را و آنچه را که بر وی رفته است و می‌رود. شاید به همین علت باشد که

نمی‌دانیم چه کسی پرده بکارت او را دریده است. فقط می‌دانیم که بر تخت درمانگاه خوابیده تا پزشکی قلبی پرده بکارت او را ترمیم کند تا در برابر خواستگار شرمنده نباشد. آیا شهزاد بیگانه با خویشتن است؟ نمی‌دانیم ولی به حتم حجمی از نیازها و آرزوها بر ذهن باید داشته باشد که بر ما معلوم نیست.

۳

### «تهران خیابان انقلاب» داستان ایران امروز است.

«تهران خیابان انقلاب» داستان تاریخ امروز ایران است، امروزی که نمی‌توان دیروز آن را نادیده گرفت. گزارشی‌ست تلخ و تاریک و سیاه از دو دهه حوادثی که ایران پشت سر گذاشته است. در این رمان با آدم‌های جمهوری اسلامی آشنا می‌شویم، آدم‌هایی که بیشترشان اگرچه تعصبی در دین ندارند، اما به راحتی آدم می‌کشند، مشروب می‌نوشند، ریاکارند، خرافاتی هستند، به استخاره پناه می‌برند، شهوتران هستند، سرکوب می‌کنند و در اندک‌زمانی به سرمایه‌ای هنگفت دست می‌یابند. فتاح کار و قدرت امروز خویش را مدیون خدمتی‌ست که به انقلاب نموده. او با همان تیرهای خلاصی که بر سر قربانیان در اوین شلیک می‌کرد، در نجات انقلاب نقش بازی کرده است. ثروت و موقعیت امروز او پاداش کارهای دیروز اوست. او در این سال‌ها کوشیده است تا هر انحرافی از خط حکومت را سرکوب کند. او سرسپرده رژیم نیست، بخشی از آن است. این نظام بر وجود و حضور چنین افرادی بنیان گرفته است. ماشاءالله، همکار فتاح در کمیته، حال صاحب حجره‌ای بزرگ در بازار است. عزیز، همکار دیگر او، چنان ترقی کرده که حال به مأموریت‌های خارج از کشور فرستاده می‌شود تا مخالفان گریخته از کشور را هم‌آنجا بکشند. او «فرنگی‌کار» است. «هرکسی که گمان می‌رفت یک روز باعث دردسر شود بهتر بود زودتر از سر راه برداشته شود.»

بدن‌ها همه خالکوبی شده‌اند و نشان از لمپن‌گری در پیش از انقلاب با خود دارند. مصطفی، بیکاره‌ای است که سر از اوین درمی‌آورد و آن‌جا سال‌ها هنر خویش را در شکنجه و آزار و اعدام به نمایش می‌گذارد. او کینه سالیان خویش را بر سر قربانیان خالی می‌کند. کرامت، رییس مصطفی، زمانی نوچه شعبان بی‌مخ بود و حال در اوین همه‌کاره است.

۴

### «تهران خیابان انقلاب» داستان سرکوب است و خشونت

حوادث «تهران خیابان انقلاب» در فضایی سراسر غبارآلود و شهری با آسمانی سراسر ابری که پنداری نمی‌خواهد بر آفتاب چهره بگشاید، اتفاق می‌افتند. این حوادث باید در دهه هفتاد روی داده باشند، زمانی که مخالفان را کشته‌اند و کشتگان را با ماشین‌های گوشت از زندان خارج و در گورهای جمعی پنهان کرده‌اند. زمانی که تهران هم چون «جنازه‌ای ورم کرده روی دامنه البرز افتاده بود...» پر از بوهای موقت، نغمه‌های ناکوک، هرزگی‌های ارزان و جنایت‌های کوچک...»

در اوین صحبت از زندگی نیست، کشتن هدف است؛ آنان «در باره این موضوع مشورت می‌کردند که افراد چگونه باید بمیرند. آیا آن‌ها را بالای تپه ببریم و تیرباران کنیم، یا آن‌ها را از سقف بلند سوله‌ها حلق‌آویز کنیم، یا آن‌ها را بدزدیم، در یکی از خانه‌های مخفی خفه کنیم و جنازه‌شان را در بیابان رها کنیم، یا در یک شب بارانی زیر چرخ‌های کامیونی که یک راننده بی‌احتیاط آن را می‌راند، له و لورده‌شان کنیم؟ یا این‌که به سادگی آن‌ها را در شبی تاریک با یک دیوانه یا مست مواجه کنیم که با میله‌ای آهنی به مغزشان بکوبد و کیف پول بغلی‌شان را بلند کند؟ فتاح مخش خوب کار می‌کرد. همیشه یک طرح ابتکاری توی آستین داشت: تزریق الکل از ناحیه دست یا ایست قلبی با شیاف پتاسیم. شیاف نیتروگلسترین هم البته کارسازی داشت! ...» نمونه‌هایی از این موارد را می‌توان در کشتن مخالفان، به ویژه پروند «قتل‌های زنجیره‌ای» باز یافت.

نویسنده از خود نظری بیان نمی‌دارد. او تنها گزارش می‌کند. علیه اسلام و یا حکومت نیز چیزی نمی‌گوید، فقط ایران امروز را در نگاه و رفتار شخصیت‌ها پی می‌گیرد. ایران امروز اما به سرکوب زنده است و سرکوب در کنار خشونت بنیان آن را استوار نگاه داشته است. عمومی شهرزاد که برای بررسی زندگی مصطفی از شهرستان به تهران می‌آید و در این راه گذارش به زندان اوین می‌افتد تا محل کار داماد آینده را ببیند، مبهوت از آن چیزی‌ست که می‌بیند؛ کسانی چشم‌بسته، به صف در حیاط زندان به مقصدی

حسن‌خانم، ناپدری مصطفی، نیز زمانی نوجه شعبان بود و در زورخانه میداناری می‌کرد. پس از انقلاب یک حزب‌اللهی ناب می‌شود و سرانجام در جنگ کردستان «شهید» می‌شود. فخری، مادر مصطفی، که حال سرکرده حزب‌اللهی‌هاست و یادآور زهراخانم، چماقدار مشهور طرفدار قطب‌زاده است، در کودکی از سوی یک کامیوندار مورد تجاوز قرار می‌گیرد و از خانه رانده می‌شود. در تهران سر از کاباره درمی‌آورد؛ روزها نظافت‌چی‌ست و شب‌ها خواننده. حسن‌خانم او را از آن‌جا بیرون می‌آورد، آب توبه بر سرش می‌ریزد و با او ازدواج می‌کند.

فخری‌خانم حال در صف چماقداران انقلاب در جلوی دانشگاه در پی شکار مخالفان است. «راسته دانشگاه را قرق می‌کرد.» در کنار «لانه جاسوسی» با شعار مرگ بر آمریکا آتش متبرک بار می‌کند تا مبارزه‌ای ضدامپریالیستی را پیش ببرد. «جوان‌ها وقتی کاسه آتش را به او برمی‌گرداند و می‌پرسیدند چقدر باید بدهند، فخری می‌گفت، هیچی فقط یک صلوات. آتش صلواتی از همانجا درآمد. بعدها که جنگ شروع شد چای صلواتی، شربت صلواتی، نهار صلواتی و حتا سلمانی و واکسی صلواتی هم باب شد.» فخری‌خانم هر جا که مبارزه علیه دشمنان انقلاب در پیش باشد با قمه و چاقو و زنجیر حضور دارد و همیشه مردانی نیز در حمایت از او پشت سرش حاضرند. هر جا که ضدانقلاب باشد، او نیز هست. در این جمهوری نوبنیاد اما انقلاب به دشمن زنده است. ضدانقلاب که نباشد، کار انقلاب پیش نمی‌رود. «انقلاب فرهنگی» هنوز تمام نشده، تسخیر سفارت آمریکا به عنوانی «انقلاب دوم» از راه می‌رسد. این یکی به پایان نرسیده، مبارزه با بی‌حجابی آغاز می‌شود و متعاقب آن جنگ از راه می‌رسد. به همین علت صف مبارزان راه انقلاب در سال‌های حاکمیت جمهوری اسلامی هیچگاه از هم نپاشید و هم‌چنان با پشتگرمی و دلگرمی تمام به سرکوب خویش ادامه داد. حضور فخری‌خانم در این میان اما به عنوان زنی با رفتاری لمپنی پدیده‌ای‌ست نو در ایران بعد از انقلاب.



چیزی نیاموخته تا به کار گیرد. او نیز چون دیگران تنها زبان خشونت را دیده و آموخته و حال به کار می‌گیرد. نویسنده بدینسان انسان را از دام یک‌بعدی کلیشه می‌رهاند. این شخصیت‌ها زاده جامعه‌ای هستند که سالهاست خشونت بر آن حاکم است و خشونت در هیرارشی قدرت نقشی بنیادین دارد. از بالا به پایین اعمال می‌شود و از پایین به بالا تکرار.

شهرزاد قربانی این نظام است. مصطفی و دیگران چه؟ کرامت، فتاح، مصطفی و دیگر شخصیت‌های اصلی و فرعی داستان همه بزهکارند و در تبهکاری‌های خویش به انقلاب رسیده‌اند و همراه و همگام آن شده‌اند. انسان‌هایی مکتبی نیستند، عرق می‌نوشند، شکنجه می‌کنند، به دار می‌آویزند و به گلوله بدن‌ها را سوراخ سوراخ می‌کنند، تیر خلاص می‌زنند، زنباره هستند و از زندگی موجود در برابر زندگی پیش از انقلاب، لذت می‌برند. آنان اما از عقده‌ای در درون رنج می‌برند. این عقده بنیان در همین کشور دارد، به سالیان پیش، به سال‌هایی که جامعه آنان را به حاشیه رانده بود و جایی و مکانی و اعتباری در آن نداشتند. کرامت، یکی از راولیان داستان که در رمان «تهران شهر بی‌آسمان» نیز حضور دارد، لمپنی‌ست که حال از مسئولین زندان اوین است. حکم اعدام صادر می‌کند و خشونت اعمال می‌دارد.

نویسنده در کشف این شخصیت‌ها راه دشواری نیپموده است، زیرا در جامعه به فراوانی حضور دارند، اما در بازساختن آن‌ها موفق بوده است. رفتار و پندار و کردارشان هم‌خوان هستند. نویسنده می‌کوشد به دنیای سراسر ابهام شخصیت‌ها نفوذ کند و واقعیت‌های هستی آنان را بازکاود. خواننده به هیچ‌یک از این شخصیت‌ها نمی‌تواند نزدیک شود و یا با آن‌ها همدردی کند، حتا شهرزاد که با سکوت خویش، پنداری همیشه دیگران باید برایش تصمیم بگیرند.

خیابان انقلاب داستان فلاکت یک جامعه است، بدبختی و تب و تاب بیچارگانی در بند نظامی سراسر خشونت. داستان حکومت بی‌پدران بر کشور، داستان سرکوب‌شدگانی که حال سرکوب می‌کنند. خیابان انقلاب داستان حضور تراژیک ماست در تاریخ.

نامعلوم روانند. از هر گوشه صداهایی شنیده می‌شود که به ناله می‌مانند. کرامت، رییس مصطفی اگرچه به مهر ولی با تحکم با او صحبت می‌کند. عمو خفقانی را در این محیط کشف می‌کند که توان بیان آن را ندارد. در هراس حاکم درمی‌یابد که داماد آینده در این‌جا به کار مشغول است، اما چه کاری؟ او نمی‌تواند تصور کند که در اوین «ضدانقلابی‌ها» در بندند و چه بسا اعدام می‌شوند و این همان جایی‌ست که بعدها شهرزاد عزیزشان نیز به عنوان «ضدانقلاب» کشته خواهد شد.

اوین «خودش به تنهایی یک شهر بود، با بندهایی پر از زندانی، صدای پا و پچیچه‌های مدام. در آن سلول‌های لخت کوچک‌ترین صدا یک هیاهو بود. اما صدای مسلط از بلندگوها برمی‌خاست که یکریز دعا و روضه می‌خواند. حالا اوین خلوت شده بود، بندها دیگر ازدحام گذشته را نداشت. سال شصت، سال غوغا، سالی که بنی‌صدر از ریاست جمهوری عزل شد و مجاهدین جنگ مسلحانه اعلام کردند، زندانیان عادی به زندان‌های دیگر اعزام شدند تا جا برای زندانی‌های گروهکی فراهم شود...جا برای نشستن نبود چه برسد خوابیدن...انگار به دبیرستان پا گذاشته بودی، بس که این دخترها کم‌سن و سال بودند...سال ۶۷ تعداد زندانیان دوباره کم شد. آن سال اول ملاقات‌ها را قطع کردند و بعد از چند هفته سرانجام به هم‌هی والدینی که برای ملاقات پشت در زندان جمع شده بودند، یکی یک بقیچه لباس دادند...»

گاه احساس می‌شود که نویسنده شخصیت‌هایی کلیشه‌ای آفریده است. برای نمونه هر سه شخصیت اصلی رمان بی‌پدر هستند یا در کودکی مورد تجاوز قرار گرفته‌اند، حاشیه‌نشین بوده‌اند و در فقری پنهان زندگی می‌کرده‌اند. لمپن بوده و هنوز نیز رفتاری لمپنی دارند. نویسنده خوشبختانه می‌کوشد از این دام برهد. برای نمونه فتاح اگرچه به عنوان منجی وارد می‌شود و از موضع قدرت حرف می‌زند و توان هر کاری را دارد، ولی عاشق است، اگرچه عاشقی نمی‌داند. نزد پیرمرد عارف می‌رود، از ته دل گریه می‌کند، به او پول می‌دهد، بی‌آن‌که بداند این پول به شکلی به راه رسیدن معشوق به رقیب خرج می‌شود. فتاح قصد آزار شهرزاد در سر ندارد. رفتار او همین است که دیده می‌شود. جز این

تهران خیابان انقلاب در بیست فصل و ۲۷۴ صفحه نوشته شده است. و ای کاش آخرین فصل آن حذف می‌شد و رمان با مرگ شهرزاد پایان می‌یافت. در این فصل که بر بدنه رمان سنگینی می‌کند، فتاح در لباس دامادی، در شادی و سرور، زنگ در خانه شهرزاد را به صدا درمی‌آورد، پاسخی اما نمی‌شنود. نمی‌داند که مادر شهرزاد در همین زمان بچه دختر را به سینه فشرده و با شتاب از تهران دور می‌شود تا «در جاده خاوران و در قبرستانی گمنام دنبال یک تکه خاک خیس بگردد.»

«تهران خیابان انقلاب» در مقایسه با رمان «تهران شهر بی‌آسمان» گیرایی کم‌تری دارد. شهر تهران را در آن اثر می‌توان به عنوان یک شخصیت نیز بازیافت. خیابان‌ها در آن تهران به زیر گام انقلابیونی که در اکثریت خویش حاشیه‌نشینان شهر هستند، به لرزه درمی‌آید و سرانجام بنیاد رژیم شاهنشاهی را درهم می‌ریزد. تهران آن رمان ابعادی گوناگون دارد و در هر بعدی از آن می‌توان نماد و نمودی از شهری را بازیافت که ناسازگار با «نظام شهر» در جهان مدرن و فرهنگ آن در حال فروپاشی است. تهران در خیابان انقلاب اما تنها یک بعد بیشتر ندارد. شهر تهران را در این اثر حضوری ملموس نیست. جز این که بپذیریم تهران به خیابان انقلاب و انقلاب به زندان اوین می‌رسد تا در خشونت حاکم سرانجام به قبرستانی برسد که خاوران نام دارد و جسد شهرزاد در آن به همراه هزاران قربانی دیگر از این انقلاب، به زیر خاک پنهان است.

«تهران خیابان انقلاب» بخشی از کارنامه انقلاب ایران است که چنین با مهارت بر تن داستان می‌نشیند و آن را خواندنی و جذاب می‌کند.

## «تهران خیابان انقلاب» در گفت‌وگو با امیر حسن چهلتن



– «تهران خیابان انقلاب» دومین رمان از «سه‌گانه» شماست. آیا پیش از آن که «تهران شهر بی‌آسمان» را بنویسید، تصمیم گرفته بودید تا موضوعی از انقلاب را در سه رمان و با سه عنوان پی‌گیرید؟

راستش را بخواهید، نه! وقتی که «آمریکایی کشی در تهران» را می‌نوشتم، به نظرم رسید نقش تهران در این سه رمان بمثابة یک شهر و اتفاقاتی که در طی چند دهه از آغاز قرن در آن رخ داده است، به عنوان ظرف جغرافیایی این اتفاقات به قدری پر رنگ است که این سه رمان را در ارتباطی ارگانیک با یکدیگر قرار می‌دهد. احساس می‌کردم در این سه رمان تهران شهری ناتوان و رسواست و البته این قابلیت را داراست که خود را احیا کند و هربار چنین می‌کند. از آن گذشته شخصیت‌های یکی از این رمان‌ها خارج از اراده من در دیگری تکرار می‌شد؛ جوری که احساس می‌کردم این رمان‌ها هر سه یکی هستند منتهی هربار تمرکز بر یک شخصیت و بر یک سری از وقایع تاریخی است. بد نیست همین جا توضیح بدهم که برای چاپ جیبی این سه‌گانه در رمان آمریکایی کشی اضافاتی وارد کردم که حجم رمان را پانزده درصد افزایش داد و به پیشنهاد ناشر آلمانی نامش را به «تهران، آخرالزمان» تغییر دادم.

– «تهران خیابان انقلاب» بار نخست به زبان آلمانی در سال ۲۰۰۹ منتشر شد و حال به زبان فارسی دگربار در آلمان. چرا این اثر در ایران منتشر نشد؟

این رمان روایتی ست از انقلاب. در باره انقلاب در ایران فقط یک روایت رسمیت دارد؛ روایت‌های دیگر قابل تحمل نیست.

در این رمان و پیش از آن در «تهران شهر بی‌آسمان» حاشیه‌نشینان شهر تهران نقشی بنیادین در انقلاب دارند و هم‌آنان در ارگان‌های انقلاب بسیار فعال هستند. در واقع نیز چنین است. آیا می‌توان گفت ما با پس راندن فرهنگ شهری در جامعه روبرو هستیم؟ حاشیه‌نشینان معمولا عقبه روستایی دارند. ستیز میان این دو خرده فرهنگ شهری و روستایی یک ستیز جدی است. شروع آن به آغاز ورود اسباب و لوازم مدرن شهری به ایران در آغاز قرن و حتی قبل از آن برمیگردد. می‌دانید که با ورود چراغ گاز به ایران مخالفت شد؛ آن را چراغ شیطان می‌دانستند، با ورود چراغ برق هم همینطور، حتی با ورود دوش حمام. مشکل در این بود که آداب غسل برای آن تدوین نشده بود. پیشتر با علوم جدید همچون فیزیک و شیمی و مدارس مدرن مخالفت شده بود. منتهی با پهلوی دوم و رشد بدنه اصلی سینمای ایران اتفاق تازه‌ای افتاد. این سینما خرده فرهنگ روستا را تبلیغ می‌کرد و چراغ ارزش‌هایی مثل غیرت و ناموس را روشن نگه می‌داشت. تبلیغات چپ چریکی نیز اساسا بر محور سرکوب شهرت می‌چرخید.

– به همراه حاشیه‌نشینان «لمپن»‌ها نیز در این دو رمان نقشی ویژه دارند. آنان با احساسی خوش، فرهنگ گذشته خویش را در جامعه جدید بازآفرینی و با وفق آن در زندگی جدید، به خوشی و رضایت روزگار می‌گذرانند. رابطه فرهنگ اینان با فرهنگ حاشیه‌نشینان را در چه می‌بینید؟

لمپن‌ها ظاهرا با حاشیه‌نشینان و فرودستان شهری احساس همدلی دارند ولی در واقع چنین نیست چون با قدرت رابطه محکمی دارند و از جانب آن تقویت میشوند. اوباش شهری در بزنگاه‌های تاریخ درست در تقابل با اقشار ضعیف عمل می‌کنند. سینمای ایران یکی از بنیان‌های تقویت لمپنیسم در جامعه ماست. سینمای روشنفکری ما را از نفس انداخته

است. سینمای سرگرم کننده‌ی غیر مخرب نیز عملاً وجود ندارد.

- اگر باز به همین فرهنگ بازگردیم، می‌توان با تکیه بر «سه‌گانه» شما گفت که در پی انقلاب فرهنگ روستایی بر فرهنگ شهری در ایران که در حال شکل‌گیری بود، غلبه یافته است؟

دیگر اینطور نیست. فرهنگ شهری به دنبال دو دهه سرکوبی دوباره احیا شده است. وضعیت در شهرهای بزرگ بخصوص شهر تهران چنین برداشتی را تقویت می‌کند. فرهنگ روستایی در ایران که به ابزار سرکوبی مجهز است در محاصره فرهنگ شهری قرار دارد. محاصره شدگان گاه دست به حرکات ایذایی می‌زنند. این حرکات از سر استیصال است.

- در «تهران خیابان انقلاب» مردان همه‌کاره هستند و قدرت نیز در دست آنان است. آنان برای زنان تصمیم می‌گیرند. آیا بنیان این رفتار را باید در فرهنگ حاکم جست‌وجو کرد که بدین‌سان به رمان راه یافته است؟

فرهنگ حاکم بخشی از فرهنگ کلی جامعه ماست که با دستکاری عرف جامعه و بخصوص با استفاده از ابزارهایی که در اختیار دارد می‌خواهد بقیه خرده فرهنگ‌ها را حذف کند. آنها در دو دهه اول انقلاب کم و بیش در این راه موفق بودند. رمان به همین دو دهه نخست می‌پردازد.

- در همین رابطه ما از شهزاد، شخصیت زن رمان، به شکل مطلق صدایی نمی‌شنویم. پنداری او فقط شاهد است. می‌بیند و حتا توان اعتراض ندارد. دیگران برایش تصمیم می‌گیرند. رفتار او اما خود حرفی‌ست که شنیده نمی‌شود، اما می‌توان آن را دید. از سوی دیگر همین سکوت باعث شده که به شخصیتی ماندنی تبدیل شود. آیا سکوت او را می‌توان به جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کند، ربط داد؟

وقتی شخصیت شهزاد ذره ذره در ذهنم شکل می‌گرفت، بیش از همه او برایم مصداق و نمونه‌ای بود از جامعه‌ای که در پی خشونت بی‌امان دهه شصت توان ذهنی‌اش را بالکل

از دست داده بود؛ منفعل و ناتوان شده بود، دچار یک جور فلج ذهنی که فقط در برابر خشونت و سرکوبی می‌توان به آن دچار شد.

- در مقابل شهزاد فخری را داریم که او نیز از زندگی در حاشیه‌نشینی به خیابان انقلاب راه پیدا می‌کند؛ با قمه و زنجیر و چاقو که یادآور زهراخانم، حامی قطب‌زاده، است در روزهای نخست پس از انقلاب. زن لمپن به این شکل را تاریخ ایران تنها در روزهای کودتای ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ به یاد دارد که فاحشگان به خیابان‌ها کشانده شدند تا به حمایت از شاه و در پناه ارتش، از سلطنت دفاع کنند. شهزاد سکوت می‌کند و فخری به پشتگرمی مردانی که حامی او هستند، عربده می‌کشد. چه بنیانی در این رفتار فخری آن را به انقلاب در پیوند قرار می‌دهد؟

نظم گذشته مطابق میل فخری نیست؛ او به طایفه شکست خوردگان تعلق دارد و هرگز به تغییر وضعیت خود فکر نکرده است. انقلاب چشم‌انداز تازه‌ای در برابرش می‌گشاید که به او امکان جولان می‌دهد. انقلاب او را به حساب می‌آورد و او برای دوام و تقویت این وضعیت از جان مایه می‌گذارد بی‌آنکه عواطف انسانی در او بکلی خاموش شده باشد. یکی دو بار او دخترانی را که به شدت کتک زده است، ناگهان در آغوش می‌گیرد و گریه می‌کند.

- فخری و فتاح اگرچه رفتاری لمپنی دارند و چشم‌وگوش‌بسته سرسپرده‌اند، بروز همین احساسات انسانی باعث می‌شود تا از شخصیت کلیشه‌ای فاصله بگیرند. آیا می‌توان گفت که آنان زاده موقعیت هستند؟

همه ما زاده موقعیت هستیم؛ تنها چیزی که باعث می‌شود یکسره تسلیم آن نشویم شعور و آگاهی‌ست. فخری و فتاح فاقد آن هستند.

- چرا شخصیت‌های «تهران خیابان انقلاب» در اکثریت خویش حاشیه‌نشین و لمپن بیکاره و بی‌پدر هستند؟ چرا شخصیت‌هایی دیگر در این رمان راه پیدا نکرده‌اند؟

می نویسم احساس می کنم درباره خودم می نویسم؛ با حساسیت ویژه آدمی که از زخمهای تنش مینویسد.

چه شد که تصمیم گرفتید کتابتان را در خارج از کشور منتشر کنید؟

رمان هایی که از سال ۱۳۸۴ به این سو نوشته ام هیچیک امکان انتشار در داخل ایران را نداشته اند. حالا تعدادشان به هفت رمان رسیده است. گرچه هرکدام به یک یا چند زبان فرنگی ترجمه شده اند اما من با این ترجمه ها احساس خویشاوندی نمی کنم. رمان منتشر نشده به یک بار اضافی میماند که نویسنده ناچار است مدام آن را با خود حمل کند.

به یاد دارم پیش از انقلاب، آنگاه که هنوز کتاب های جلد سفید به بازار راه نیافته بودند، باقر مومنی شهامت به کار گرفت و با انتشار کتاب «درد اهل قلم» اعلام کرد که دیگر تن به سانسور نخواهد داد و بدون مجوز انتشار از «اداره نگارش» کتاب خویش را منتشر خواهد کرد. حال با این که امکان چاپ کتاب در خارج از کشور و در کنار آن، جهان مجازی که امکانیست بزرگ برای انتشار آثاری که به تیغ سانسور گرفتار می آیند، چرا نویسندگان هم چون شما از این امکان کمتر استفاده می کنند؟

نمیدانم. لابد هرکدام دلایلی شخصی برای تصمیمات شان دارند.

موقعیت چاپ و نشر را در داخل کشور چگونه می بینید؟

در یک کلمه اسفبار! کاغذ قیمتی نجومی پیدا کرده است، کلیه لوازم و خدمات صنعت چاپ هم همینطور. صنعت نشر رو به نابودیست. دهه هاست که مسئولین صحبت از ریل گذاری فرهنگی می کنند. این ریل گذاری در قسمت چاپ کتاب به خوبی و خوشی به پایان رسیده است و نتایج مشعشع آن نورافشانی میکند.

فکر می کنید ادبیات ما چه ضربه ای از حضور سانسور و خودسانسوری بر جامعه متحمل شده است؟

من می خواستم داستان آنها را بنویسم. داستان کسانی را که از گذشته ی خود بیزارند و به هنگام فرار از آن پا بر جنازه کسانی میگذارند که با آنها پیشینه مشترکی دارند.

یکی از راه های «تهران خیابان انقلاب» به زندان اوین می رسد و از آن جا به «خاوران» ختم می شود. هراس حاکم بر جامعه را می توان در زندان اوین، به ویژه آنگاه که عموی شهرزاد برای شناختن مصطفی به آن جا می رود، بازیافت. آیا شما خود آن را تجربه کرده اید و یا این که در خاطرات زندان بازیافته اید؟

من هرگز به زندان نرفته ام. اما مملکت ما مملکت زندان رفته هاست. تا بخواهید دور و برم آدمهایی هستند که زندان را تجربه کرده اند. از کتابهای خاطرات زندان هم البته غافل نبودم.

پایان تراژیک مثلث عشق (فتاح، مصطفی و شهرزاد) فکر می کنم اوج رمان هم باشد که پایانی بی نهایت زیباست. برای چنین انجاسی و یا شبیه به آن را در خارج از رمان شنیده بودید و یا سراسر زاده خیال ناب شماست؟

این پایان بندی کاملا تخیلی ست و از نظیر تاریخی آن اگر وجود داشته باشد بی خبرم.

«تهران خیابان انقلاب» بی آن که تاریخ باشد، وامدار تاریخ است. درون انسان هاست که در رویدادهای تاریخی بازکاویده می شود. این رمان به موضوعی بازمی گردد که گفتن از آن فرارفتن از «خط قرمز» است؛ گفتن از زندان و شکنجه، گورهای دستجمعی، پرده بکارت و اقتدار مردانه حاکم. امیرحسن چهلتن خطر کرده، با آتش بازی می کند؟ البته این را نیز باید به یاد داشته باشیم که شما در شمار نخستین نویسندگانی بودید که آن سال ها در داستانی به موضوع کشتار سال ۶۷ در زندان ها نیز پرداختید.

تاریخ این چند دهه روانم را مجروح کرده است و بر قلبم سنگینی می کند. خیال می کنم با نوشتن میتوانم به آرامش برسم اما این آرامش هرگز بدست نمی آید. من وقتی در باره کرامت و طلا و فتاح و مصطفی و شهرزاد و فخری

ضربه ای بسیار سنگین! سانسور در بهترین حالت باعث ایجاد زبان و فرمی در ادبیات ما شده است که جز در کشور سانسور زده ما در هیچ کجای دیگر جهان مفهوم نیست. یکی از نتایج مهلک سانسور لاغرشدن زبان است. مردم این کشور فقط با صد کلمه امورات روزانه خود را رتق و فتق می کنند.

- آیا امیرحسن چهلتن دیگر آثارش را نیز که اجاز انتشار دریافت ندارند، در خارج از کشور منتشر خواهد کرد؟

بله، فعلا چنین تصمیمی دارم.

- و در این میان «آمریکایی کشی در تهران» یا بهتر است بگویم «تهران، آخرالزمان» که سومین اثر است از این سه گانه و به زبان آلمانی منتشر شده، آیا به فارسی نیز هم چون «تهران خیابان انقلاب» منتشر خواهد شد؟

بله، «تهران، آخرالزمان» کتاب بعدی من خواهد بود.

# از ادبیات و فرهنگ



## محمود فلکی



## نقش عرفان در تشدید رابطه‌ی مرید و مرادی

بی‌حس و بی‌گوش و بی‌فکرت شوید

تا خطابِ ارجعی را بشنوید<sup>۱</sup>

(مولوی)

می‌دانیم که رابطه‌ی مراد و مریدی در جامعه‌ی ایران هم‌چنان حضوری جدی دارد. برای آگاهی از وجود و حضورِ مناسباتی از این دست که هم‌چنان جان‌سخت و مؤثر عمل می‌کند، باید به سرچشمه‌ی این رابطه‌ی پیش‌مُدرن و واپس‌مانده و برده وار دست یافت؛ رابطه‌ای که مانع از خودیابی و رسیدن به فردیت در جهت شناخت خود و دیگری و دستیابی به آزادی واقعی می‌شود.

اگر چه در درازنای تاریخ، نظام‌های استبدادی و بافتِ دینی و پدرسالارانه‌ی جامعه‌ی ایران در شکل‌گیری رفتار مطیعانه و تسلیم مطلق در برابر فرادست و رابطه‌ی مراد و مریدی

نقش مهمی ایفا می‌کند، ولی عرفان باعث اشاعه، تشدید و مشروعیت بخشیدن به این بافت یا رفتار اخلاقی-اجتماعی شده است.

در اینجا می‌کوشم با اتکا به منابع عرفانی، نقش تصوف یا عرفان اسلامی را در رسمیت بخشیدن به مراد و مریدی در جامعه‌ی ایرانی را نشان دهم؛ نقشی که هنوز هم اثرات مخرب آن در جامعه، به‌ویژه در نزد بسیاری از اهل قلم و هنر یا به طور کلی بسیاری از "روشنفکران"، آگاهانه یا ناآگاهانه، تداوم دارد.

در این پژوهش ابتدا به برخی از آداب مریدی که از سوی شیوخ تعیین یا تدوین شده است می‌پردازم تا نقش پندارِ عرفانی در این راستا مشخص شود. سپس برای تکمیل این مبحث به مقام شیخ یا مراد در نزد مریدان یا پیروان نگاهی می‌اندازم تا نقش مرید در مرادپروری نیز روشن‌تر نمایان شود:

۱

نجم‌الدین رازی (۵۷۳-۶۵۴ ه. ق.)، عارف و شیخ معروف، در فصل یازدهم کتاب مرصادالعباد، زیر عنوان "شرایط و صفات مریدی و آداب آن"، "ارادت" یا "مریدی" را "صفتِ ذات حق" و "تخمِ سعادت" می‌داند:

"بدان که ارادت، دولتی بزرگ است و تخمِ جمله‌ی سعادت‌هاست، و ارادت نه از صفات انسانیت، بل که پرتو انوار صفتِ مریدی حق است [...] مریدی صفتِ ذات حق است، و تا حق تعالی بدین صفت بر روح بنده تجلی نکند، عکس نورِ ارادت در دل بنده پیدا نیاید و مرید نشود."<sup>۲</sup>

نجم‌الدین رازی در این کتاب می‌نویسد که مرید باید از همه‌ی "علاقیق" خود بگذرد و تنها در "خدمت شیخ" باشد یا به قول مولوی "بی‌حس و بی‌گوش و بی‌فکرت" شود. مرید برای رسیدن به چنین افتخاری (چشم و گوش بسته در خدمت شیخ یا مراد بودن) باید بیست صفت از شرایط و آداب مریدی را پشت سر بگذارد تا "سلوک این راه به کمال،

<sup>۲</sup> نجم‌الدین رازی: مرصادالعباد، به کوشش محمد امین ریاحی. تهران،

۱۳۸۳، ص ۱۴۴

<sup>۱</sup> مولوی، جلال‌الدین: مثنوی معنوی: به اهتمام و تصحیح نیکلسون،

تهران، چاپ نهم، ۱۳۶۲، دفتر اول، ص ۲۶

در واقع این صفت را باید "بی‌عقلی" می‌نامید، نه "عقل"؛ چرا که اگر مرید عقلش را به کار می‌گرفت، دیگر چنین بی‌اراده و بی‌کنش (passiv) برده‌ی فرمان شیخ نمی‌شد.

- در صفتِ ادب می‌نویسد: مرید باید "در حضرتِ شیخ به وقار و سکون و تعظیم نشیند. تا از او سخنی نپرسند، نگوید [...] به ظاهر و باطنِ اشارتِ شیخ را منتظر و مترصد باشد، و اگر خرده‌ای بر او رود یا تقصیری از او در وجود آید، در حال به ظاهر و باطن استغفار کند، و به طریقی احسن عذرهای خواهد و غرامت کشد." (همان)

یعنی مرید باید تنها سر تعظیم فرود بیاورد، نه سخنی بگوید، نه پرسشی مطرح کند. و این یعنی بستنِ دربِ هر نوع گفت‌وگو و اشاعه‌ی تسلیم مطلق (هر چه استاد از ل گفت، بگو می‌گویم). فرد باید کور و کر تنها به پیروی از مراد، هستی‌اش را هویت ببخشد و اراده‌ی آزاد و تصمیم‌گیری، پرسش و شک که هسته‌ی آغازین شناخت برای رشد فکری است، در آن نمی‌تواند راه بیابد. در یک کلام، عرفان راه گفت‌وگو را می‌بندد و تنها اندیشه‌ای یکسونگر و تک بعدی در آن بازتاب می‌یابد.

- در صفتِ تفویض، از جمله می‌نویسد: "مرید باید که چون قدم در راه طلب نهاد، به کلی از سر وجود خود برخیزد، [یعنی دیگر به خود نیندیشد و بی‌اراده و بی‌خود شود]، و خود را فدای راه خدا کند. و تعبد را نه از بهر بهشت و دوزخ یا از بهر کمال و نقصان، بل که از راه بندگی صرف کند و ضرورت محبت. و به هر چه بر او راند حضرتِ عزت [شیخ]، راضی باشد. و از ملازمتِ خدمتِ شیخ به هیچ‌وجه روی نگرداند. و اگر شیخ او را هزار بار براند و از خود دور کند، نرود. و در ارادت کم از مگسی نباشد، که هر چندش می‌رانند، باز می‌آید." (ص ۱۵۲)

- در صفت تسلیم، هر آنچه که تاکنون از بردگی یا بندگی مراد بیان کرده بود، آشکارا تکمیل می‌کند و می‌نویسد: مرید "باید که به ظاهر و باطن، تسلیمِ تصرفاتِ ولایتِ شیخ بود، و تصرفات خود از خود محو کند [یعنی از خودش هیچ اراده و اختیاری نداشته باشد]. و به تصرفِ او و اوامر و

او را دست یابد." این شرایط در واقع آیین نامه یا دستور اجرایی رابطه‌ی مرید نسبت به مراد یا شیخ را هم‌چون قانون مشخص می‌کند.

من در اینجا تنها چند مورد از این شرایط یا بیست صفت یا دستور را که در خصوصِ واگذاریِ مطلق مرید به شیخ یا مراد که در حد بردگی یا بندگی است، بازگو می‌کنم:

- مرید در صفتِ زهد نه تنها باید از همه‌ی دنیا دل بکند، اگر مالی دارد باید بین خویشانِ محتاج تقسیم کند. اگر خویشان، محتاج نیستند، "جمله‌ی مال در راه شیخ نهد." (ص ۱۴۸) و "او [مرید] بدان مقدار قوت و لباس که شیخ دهد قانع باشد."

یعنی شیخ (مراد) اختیار تام در استفاده از اموال مرید را دارد و خورد و خوراک و لباس او را آن‌گونه که شیخ مناسب می‌داند، تعیین کند.

- در صفت عیاری از جمله می‌نویسد که مرید باید "از جان نترسد و روزی هزاربار باید که سر خود را زیر پای تواند نهاد." (ص ۱۴۹)

یعنی مرید باید در برابر مراد (شیخ) تسلیم مطلق باشد. رازی برای تکمیل و تأیید "صفتِ عیاری" یا خمیده شدن مراد تا حد زیر پا افتادن، شعری از خودش را نمونه می‌آورد که چند بیت آن چنین است:

در نقطه‌ی مراد، بدین دور ما رسیم

زیرا به سر، همیشه چو پرگار می‌رویم

جانی که هست‌مان، فدای یار [شیخ] کرده‌ایم

ور حکم می‌کند، به سر دار می‌رویم

یعنی اگر شیخ "حکم کند" که خودش یا شخص دیگری را بکشد، باید برای این کار کاملن، بدون هیچ اما و اگر و پرسشی، حاضر باشد؛ چرا که مرید، همچون برده یا مایملک شیخ در نظر گرفته می‌شود.

- در صفتِ عقل می‌نویسد: "باید که به تصرف عقل، حرکاتِ او [مرید] مضبوط باشد، تا حرکتی خلافِ رضای شیخ و فرمان و روش او از او در وجود نیاید، که جمله‌ی رنج و روزگار او در سرکوبِ خاطرِ شیخ و ردّ ولایتِ او شود." (ص ۱۵۰)

که او جبرئیل را "در پیکر دَحیه آل کلبیس، یک پسر جوان زیبای مکی" دیده است. ۴ آنها بر این باور بودند که "الله جمیل و یحِبُّ الجمال، یعنی خداوند زیباست و زیبایی را دوست دارد. پس دوست داشتن زیبارویان تشبیه به اخلاق الله است." یا اینکه "المجازُ قنطرةُ الحقیقة، یعنی عشق مجازی [عشق زمینی] پلی است برای وصول به عشق حقیقی [عشق به خدا]. بدین ترتیب صورت پرستی [عشق‌ورزی با پسران خوش سیم] می‌تواند تمرینی باشد برای عشق‌ورزیدن به الله." ۵

بنابراین می‌توان به این نتیجه رسید که با توجه به وظیفه‌ی مرید نسبت به مراد و اینکه مرید "باید به ظاهر و باطن، تسلیم تصرفات ولایت شیخ" باشد و هر چه شیخ گفت بی هیچ درنگی بپذیرد، یعنی مرید باید چون برده یا مایملک شیخ، هر جور که شیخ (مراد) بخواهد رفتار کند، معلوم است که شیوخ در خانقاه‌ها یا جاهای دیگر راحت می‌توانستند به ارضای جنسی خود با مریدان اقدام کنند، که در واقع نوعی تجاوز به مریدان به حساب می‌آید؛ چرا که اگر هم مرید راضی به این کار نبوده باشد، ناچار می‌بایست به آن تن بدهد.

## ۲

در اینجا لازم است برای تکمیل این بحث به مقام شیخ یا مراد از زاویه‌ی دیگری نگاهی بیندازیم تا واقعیت وجود و نقش شیخ یا مراد یا "حضرت عزت" روشن شود، و نقش مرید نیز در مرادپروری، به خاطر باور کورانه‌ی مرید به مقام پیامبرانه و غیب‌گویانه‌ی شیخ یا افسانه‌ی کشف و کرامات، جلوه‌ی روشن‌تری بیابد:

شیوخ خود را در مقام اولیا می‌بینند و برخی حتا ادعای مراد به خدا را داشته‌اند و دارند؛ چرا که خود را نظر کرده‌ی خدا می‌دانند. شیوخ را "والیانی" تصور می‌کنند که خدا آنها را برای حل و فصل امور و اجرای احکام، مأمور "عالم" کرده

نواهی ۱ و تأدیبه شیخ زندگانی کند. به ظاهر چون مرده‌ای تحت غسل باشد، و به باطن پیوسته التجا به باطن شیخ کند." (ص ۱۵۱)

بی‌ارادگی و تسلیم مطلق برده وار را نمی‌شود از این بهتر تصویر کرد که نجم‌الدین رازی کرده است: مرید باید "چون مرده‌ای تحت غسل" (مرده شوی)، یعنی شیخ باشد. یعنی حتا اجازه‌ی نفس کشیدن را هم باید جناب شیخ صادر کند. رازی این حالت تسلیم مطلق و بی‌چون و چرا را در شعر دیگری از دیگه مرید چنین آورده:

بگذاشته‌ام مصلحت خویش بدو  
گر بکشد و گر زنده کند، او داند

در اینجا لازم می‌دانم در همین راستا به موضوعی اشاره کنم که غیرمستقیم به موضوع بحث ما ارتباط می‌یابد:

صوفیان یا عارفان با اینکه عشق زمینی یا عشق‌ورزی تنانه را "عشق مجازی" و عشق به خدا را "عشق حقیقی" می‌دانند و در ظاهر می‌خواهند از همه‌ی نعمات زندگی و شهوت، که آن را حیوانی تلقی می‌کنند، به دور باشند تا هستی خود را تنها وقف رسیدن به معشوق ازلی نمایند، بسیاری از آنها راه‌هایی می‌جویند که شهوت یا عشق‌ورزی خود را با انسان دیگر، به‌ویژه پسران جوان یا به قول حافظ "مغیبه" توجیه کنند.

اکثر صوفیان یا عارفان که به "جمال‌پرستان" هم معروفاند، مانند احمد غزالی (م. ۴۲۰)، عین‌القضاء همدانی (۵۲۵)، اوحدالدین کرمانی (۶۳۵)، فخرالدین عراقی (۶۸۸) و ...، عشق‌ورزی همجنس‌گرایانه نسبت به نوجوانان یا مغیبه‌گان یا "شاهد بازی" را با اتکا به احادیث و اینکه هر موجود زیبایی عکس چهره‌ی خداست، حق اهلیت می‌بخشیدند. به مثل حدیثی از پیامبر اسلام نقل می‌کردند که گفته "من، لله را در پیکر یک نوجوان زیبا با کج کلاهی ۲ بر سر دیدم." ۳ آنها حتا ادعا کردند که پیامبر اسلام گفته

<sup>۱</sup> نواهی، جمع ناهیه، یعنی تهی کننده، آنچه که در شرع ممنوع باشد.

<sup>۲</sup> بر اساس همین حدیث است که واژه‌ی "کج کلاه" در ابیات فارسی به معنای "معشوق" هم آمده است.

<sup>۳</sup> Annemarie Schimmel: *Mystische Dimensionen des Islam* (Die Geschichte des Sufismus). Frankfurt a.M., 1995, S. 412

<sup>۴</sup> Annemarie Schimmel; Ebd.

<sup>۵</sup> سیروس شمیسا: شاهد بازی در ادبیات فارسی. تهران، فردوس،

۱۳۸۱، ص ۹۸-۹۷. برای آگاهی بیشتر از شاهدبازی صوفیان به

همین کتاب مراجعه کنید (ص ۱۴۰-۹۵).

است. در این مورد هجویری در کشف‌المحجوب می‌گوید:  
"اولیا [شیوخ یا مرشدان] را خداوند، والیانِ عالم کرده است  
و حل و عقد [امور] بدیشان بازسته، و احکامِ عالم را موصول  
همت ایشان گردانیده."<sup>۱</sup>

مریدان و پیروان آنها بر این باورند که شیخ به عنوان پزشکِ  
روح قادر است همه‌ی مشکلات و دردها را درمان کند یا به  
قول حافظ، "مسیحا دم" است. برای همین است که در  
ادبیات عرفانی، شیخ به عنوان "طیب"، "طیب روحانی"،  
"طیبِ عشق" یا "معشوق" نیز برآورد می‌شود:  
طیبِ عشق، مسیحا دم است و مشفق، لیک  
چو درد در تو نبیند، کرا دوا کند  
(حافظ)

مولوی در مقام شیخ، بین طیب روحانی و طیب جسمانی  
تفاوت می‌گذارد و خود و شیوخ دیگر را به عنوان طیب  
روحانی، "شاگرد حق" [خدا]، "عالی‌منظر" و درمانگر  
"مرض‌های نهان" می‌داند:

ما طبیبانیم، شاگردانِ حق  
بحرِ قلزم دید ما را فأنفلق<sup>۲</sup>  
آن طبیبانِ طبیعت [پزشکان جسم]، دیگرند  
که به دل، از راه نبضی بنگرند  
ما به دل بیواسطه خوش بنگریم  
کز فراست ما به عالی منظریم  
آن ستون‌های خلل‌های جهان  
آن طبیبانِ مرض‌های نهان  
عطار در مورد طیب روحانی یا شیخ می‌سراید:  
گفتم به طیب، دردِ خود را  
دردم چو طیب دید در دم  
بنوشت به خونِ دل جوابی  
وان نیز به صبر کرد مرهم

شاه نعمت‌اله ولی، معاصر حافظ، ادعا کرده بود که در مقام  
شیخ یا طیب روحانی، خاک را به کیمیا و همهی دردها را  
درمان می‌کند:

ما خاک راه را به نظر کیمیا کنیم  
صد درد را به گوشه‌ی چشمی دوا کنیم  
حافظ در غزلی به این ادعای شاه نعمت‌اله پاسخ می‌دهد و  
او را "طیب مدعی" می‌نامد:  
آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند  
آیا بود که گوشه‌ی چشمی به ما کنند  
دردم نهفته به ز طبیبانِ مدعی  
باشد که از خزانه‌ی غیبم دوا کنند

در واقع شیوخ را هم‌چون غیب‌گو یا آگاه به اسرار "عالمِ  
غیب"، حتا با پیامبران برابر می‌دانند. همان‌گونه که جامی  
در نفحات‌الانس می‌گوید، "پیامبران آمدند تا چشم مردم را  
باز کنند، تا آنها به اشتباه و ضعف‌های خود و به کامل بودن  
خدا و قدرت الهی پی ببرند. شیخ نیز به این خاطر آنجاست  
که چشم مریدان خود را باز کند."<sup>۳</sup>

باور به آگاهی از همه‌ی راز عالم و توانایی غیب‌گویانه و  
پیشگویانه‌ی شیخ، حتا در حد مقام پیامبری، مانند باور  
انسان‌های ابتدایی است که تصور می‌کردند جادوگران،  
"پزشکانی بودند که درمان همه‌ی مفاسد اجتماعی را وعده  
می‌دادند [...]. انسان جادوگر در عین حال انسان غیب‌گو نیز  
بود که اراده‌ی خدایان را آشکار می‌کرد و آینده را پیشگویی  
می‌نمود."<sup>۴</sup>

کرامات اولیا و انبیا را این گونه توضیح می‌دهند که در نزد  
آنها "چون نفس ناطقه‌ی انسانی به نفوس فلکی و عقول  
مجرده اتصال یافت، پرتو نقوش در وی مرتسم می‌گردد  
[نقش می‌پذیرد] و به حوادث آینده، علم پیدا می‌کند  
[پیشگویی]. و این معنی هم در عالم خواب دست می‌دهد

می‌گوید: "سپس به موسی وحی کردیم که عصایت به دریا بزن! آنگاه  
[دریا] بشکافت و هر پاره‌ای از آن چون کوهی بزرگ بود."

<sup>۳</sup> نفحات‌الانس، ص ۴۴۱، به نقل از Schimmel, S. 151  
<sup>۴</sup> آرنست کاسیرر: اسطوره‌ی دولت. ترجمه یداله موقن. تهران، هرمس،  
۱۳۷۷، ص ۴۱۳

<sup>۱</sup> هجویری: کشف‌المحجوب. تصحیح محمود عابدی. تهران، سروش،  
۱۳۸۳، ص ۳۳۹

<sup>۲</sup> قلزم: دریای سرخ، دریا (به معنای اعم). فأنفلق، یعنی "پس  
بشکافت." این بیت اشاره است به سوره‌ی شعرا، آیه‌ی ۶۳ که

و هم در عالم بیداری. آنچه در خواب باشد، رؤیای صادقه گویند و آنچه در بیداری دست دهد، مکاشفه نامند.<sup>۱</sup> از کرامات و کشف و اشراق شیوخ یا اولیا قصه‌های زیادی در ادبیات عرفانی نقل شده است. به مثل

یکی از این کرامات یا غیب‌گویی‌ها مربوط به کرامات شیخ نجم‌الدین رازی است که پیشتر درباره‌ی نظراتش نکاتی را مطرح کرده‌ام:

آمده است که عین‌الزمان جمال‌الدین گیلی "در اوایل که عزیمت صحبت حضرت [نجم‌الدین رازی] کرد، به کتب‌خانه در آمد و از لطایف علوم عقلی و نقلی مجموعه‌ای انتخاب کرد که در سفر مونس وی باشد. چون نزدیک خوارزم رسید، شبی در خواب دید که شیخ [نجم‌الدین رازی] با وی گفت که ای گیلک، پشته بینداز و بیا! چون از خواب بیدار شد، اندیشه کرد که پشته چیست؟ من از دنیا هیچ ندارم و اندیشه‌ی جمع آن نیز ندارم. شب دوم همین خواب دید و شب سوم نیز. [گیلی در خواب] از شیخ پرسید که شیخا پشته چیست؟ [شیخ] گفت: مجموعه‌ای که جمع کردی! چون بیدار شد، آن [کتاب‌ها] را در جیحون انداخت. چون به حضرت شیخ رسید، [شیخ] گفت: اگر آن مجموعه نمی‌انداختی، ترا هیچ فایده نمی‌بود. پس وی را در بر خرقه پوشانیده، در اربعین نشانند."

در این قصه نه تنها غیب‌گویی شیخ را نشان می‌دهد که قادر است حتی به خواب دیگران هم راه بیابد و با آنها صحبت یا آنها راهنمایی کند، بلکه نکته‌ی دیگری را هم به میان می‌کشد که نشان‌دهنده‌ی عقل‌ستیزی و علم‌ستیزی عارفان است که در جای دیگر درباره‌اش نوشته‌ام.<sup>۲</sup> در اینجا شیخ به این خاطر از گیلی خواست که کتاب‌ها را دور بیندازد؛ چونکه آن کتاب‌ها از "لطایف علوم عقلی" بودند.

در واقع عارفان می‌کوشند با زبان رمزآمیز و اشاره‌های پوشیده، اندیشه و رفتارشان را چیزی فراتر از آسمانی و مقدس جلوه دهند. در حالی که به قول ارنست کاسیرر،

فیلسوف آلمانی، "چون اندیشه‌ی اسطوره‌ای [یا عرفانی] فاقد ابزارهای تحلیلی و انتقادی است، همه چیز را در هاله‌ای از تقدس و رمز و راز قرار می‌دهد، ولی رمز و رازی وجود ندارد."<sup>۳</sup>

البته حکایت کرامات و غیب‌گویی یا پیشگویی شیوخ تنها مربوط به گذشته نیست؛ حتی امروز هم از این نوع حکایت‌ها از شیوخ جدید نقل می‌شود؛ یعنی حکایت هم‌چنان باقی‌است. در سایتی زیر عنوان "کرامات شیخ رجبعلی خیاط"، حکایات زیادی از کرامات این شیخ معاصر نقل شده که تنها یک مورد آن را در اینجا بازگو می‌کنم: یکی از پیروان این شیخ که راننده‌ی تاکسی است، حکایت می‌کند:

"روزی با تاکسی از میدان سپاه پایین می‌آمدم، دیدم خانمی بلند بالا با چادر و خیلی خوش تیپ ایستاده. صورتم را برگرداندم و پس از استغفار، او را سوار کردم و به مقصد رساندم. روز بعد خدمت شیخ رسیدم. شیخ گفت: آن خانم بلند بالا که بود که نگاه کردی و صورتت را برگرداندی و استغفار کردی؟ خداوند تبارک و تعالی قصری برایت در بهشت ذخیره کرده و یک حوری شبیه همان!"

یعنی این شیخ نه تنها از همه‌ی حوادثی که می‌گذرد آگاه است، بلکه به خاطر نظر کرده‌ی خدا بودن (بر پایه‌ی باور صوفیان و عارفان)، قادر است با خدا رابطه برقرار کند و قصر و حوری دلخواه مرید را هم در بهشت ذخیره کند!

البته مریدان و پیروان شیخ نیز نقش مهمی در مرادپروری دارند. بسیاری از این کرامات از سوی همان پیروان نقل می‌شود تا وجود شیخ را به امری آسمانی و مقدس تعبیر کنند و احتمالان برای خودشان هم نمدی از این کلاه بدوزند. آنها شیوخ را هم‌چون مقدسین متبرک می‌دانستند و می‌دانند و حتی در مواردی پهن اسب و قاطر شیخ را به عنوان چیزی متبرک به سر و صورت خود می‌مالیدند. ابی سعید ابی‌الخیر در کتاب اسرار التوحید در مقامات الشیخ ابی

<sup>۱</sup> سید جعفر سجادی: فرهنگ اصطلاحات و تعبیرات عرفانی. تهران، طهوری، ۱۳۸۶، ص ۶۵۴

<sup>۲</sup> در این مورد نک محمود فلکی: آیین خرد و شادی (نگاهی به جهان‌بینی خیام). تهران، انتشارات ماه و خورشید، چاپ نخست:

۱۳۹۸، چاپ دوم: ۱۳۹۹، ص ۷۱-۳۷

<sup>۳</sup> ارنست کاسیرر: فلسفه‌ی صورت‌های سمبلیک: اندیشه‌ی اسطوره‌ای. به نقل از یداله موقن: شیوه‌های اندیشیدن (مقاله‌ها و مصاحبه‌ها).

تهران، نیلوفر، ۱۳۹۹، ص ۳۸۹

تقلیدی در آن قویتر عمل می‌کند. در این احساس مرادی به احساس پیشوایی در کشف نخله‌های نوین شعری و ادبی هم مبتلا می‌شوند؛ انگار شیخی روزی بیدار شود و فریاد شوق کشف و کرامات سر دهد. گمان نمی‌کنم هیچ‌جا مانند ایران هر چند سال به چند سال عده ای خود را صاحب نخله یا جنبش شعری نوین بدانند، که از همین نیاز فرهنگی-اخلاقی برمی‌آید.

در این نوع نیاز فرهنگی یا حضور احساس مرادی، عوامل گوناگونی می‌توانند مؤثر باشند، اما به گمانم این حالت بیش از همه تحت تأثیر آموزه‌ها و نفوذ پندار عرفانی است که همچنان عمل می‌کند. والبتّه مریدان یا مقلدان یا هواداران نیز با شیفتگی و بزرگ‌نمایی یا بُت‌سازی از فرد مورد نظر (شاعر، نویسنده یا هر شخصیت دیگر) باعث تشدید این معضل می‌شوند.

۲۰ آوریل ۲۰۲۲

سعید، به‌جز اینکه از کرامات و پیش‌گویی‌های شیخ داستان‌ها می‌نویسد، از جمله در سفری در رکاب شیخ می‌آورد که "پس چندان قبول پدید آمد از خلق که مریدان می‌آمدند و توبه می‌کردند و همسایه‌گان نیز از حرمت ما خمر نمی‌خوردند و کار به جایی رسید که پوست خربزه‌ای که از دست بیفکندیمی به بیست دینار می‌خردند. و یک روز ما می‌رفتیم بر ستور نشسته، آن ستور نجاست افکند. مردمان از راه تبرک فراز آمدند و آن را برداشتند و بر سر و روی می‌مالیدند."<sup>۱</sup>

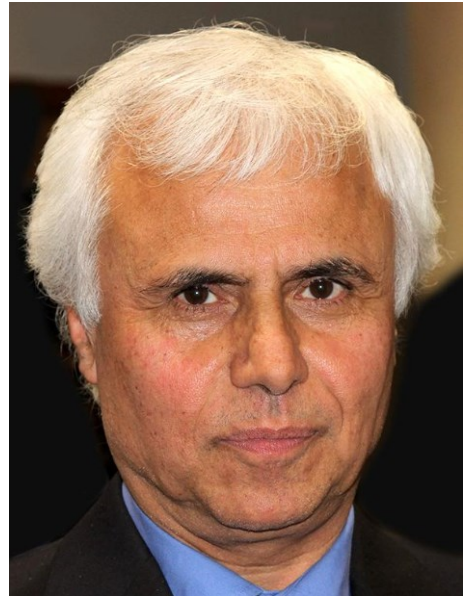
از آنجا که در کتاب در حال تألیف، به نقش بازدارنده عرفان در فرهنگ و زبان و اندیشه در ایران گسترده می‌پردازم، و مطلب حاضر نیز جستاری از این کتاب است، در پایان این جستار تنها به یکی دو نکته در پیوند با نقش و تأثیر و نفوذ عرفان در رابطه با حضور مناسبات مرید و مرادی در نزد بسیاری از روشنفکران ایرانی که همچنان با آثار عرفانی حال می‌کنند، خیلی فشرده بیان می‌کنم:

حالا بگذریم از اینکه حالت رازورزی و زبان اشاره و وانمود به اندیشه‌ای پیچیده و برتر که از فرهنگ عرفانی برآمده، در بسیاری از شعرها و نثرهای معاصر ما خودنمایی می‌کند، و شاید به همین علت است که بسیاری از خوانندگان ایرانی، از نوشته‌هایی با فضای عرفانی و زبان رازآمیز و گنگ بیشتر لذت می‌برند تا زبانی فهما و شفاف؛ اما در مورد رابطه‌ی مرید و مرادی نه تنها در دانشگاه‌ها بسیاری از استادان (نه همه) همین رابطه‌ی مطلق یکسویه با دانشجو را محور تدریس خود قرار می‌دهند، بلکه بسیاری از شاعران و نویسندگان یا به طور کلی هنرمندان و روشنفکران معاصر ایرانی هنوز در مناسباتشان با دیگری احساس مرادی دارند و نیاز به مریدان و مقلدان فراوان. عده‌ای هنوز به سن چهل سالگی نرسیده احساس استادی به آنها دست می‌دهد و در عین حال که خود را خیلی مهم می‌دانند، دچار خودپسندی و خودبزرگ بینی غریبی می‌شوند و مرتب "تئوری" و حکم صادر می‌کنند. برای همین است که در ادبیات ما مانند دیگر اشکال آگاهی اجتماعی هنوز جنبه‌ی

<sup>۱</sup> ابی سعید ابی‌الخیر: اسرار التوحید. فی مقامات الشیخ ابی سعید. به تصحیح احمد بهمنیار. کتابخانه‌ی طهوری. چاپ دوم، ۱۳۵۷، ص ۲۶



## ابراهیم هرندی



اوست و رفتارها و کردارهای او را در راستای نیک و بد اجتماعی، با اخلاق و قانون هنجارمند می کند. هر فرهنگ راهنمای چگونه زیستن در زیستگاه و جامعه ای ویژه است؛ مجموعه ای از پاسخ های محلی برای گره گشایی از مشکلات روزمره مردم در آن سرزمین. برای نمونه، در فرهنگ های سرزمین های خشک و کویری، آب ارزشمند است و شیوه های پیشگیری از ریخت و پاش و هرزrandن بیهوده آن، زشت و نکوهیدنی. این ارزش ها و پیش نهادهای فرهنگی، سنت های هر جامعه را می سازد که ویژه همان جامعه و پاسخگوی نیازهای زیستبومی مردم آن جامعه است. پس سنت های فرهنگی جامعه ای کم آب را نمی توان به جامعه ترسال و پرآب صادر کرد. از اینرو، هر پیشنهاد فرهنگی، برداری زیستبومی و ریشه ای زیستگاهی ویژه خود دارد که در پاسخ به نیازی بومی و محلی شکل می گیرد.

اگر چه فرهنگ ریشه ای روستایی دارد اما هنگامی که فرهنگی در سرزمینی دامن می گسترد و به شهرها سرریز می شود، شهرنشینان پس از چندی، ارزش های فرهنگی خود را برتر و بهتر از دیگران می یابند و می پندارند و برآن می شوند تا آن را برای دیگران نیز ببرند. ریشه بیشتر جنگ ها و ستیزها از این چگونگی آغاز شده است. قومی با برترپنداری فرهنگ خود، همسایگان و فراترزیان را گمراه می داند و برآن می شود تا آنان را به راه راست هدایت کند! اما هنگامی که آن قوم را ناسازگار و پرخاشگر می یابد، برآنان انگ اهریمنی بودن می زند و ریشه کن کردن آن ها را وظیفه ای الهی و اخلاقی و یا مدنی و انسانی می پندارد. این چگونگی هنگامی روی می دهد که فرهنگی در پی تمدن سازی برمی آید تا ارزش ها و هنجارها، منش ها و روش های خود را به دیگران بپذیراند و آن ها را فراگیر و جهانی کند. در گذشته، فرهنگ ها این گونه با یکدیگر رویارو می شدند و آتش بسیاری از جنگ ها، این گونه آغاز می شد و افروخته می ماند. اما در روگار کنونی، جهان به ناگهان با فرهنگی روبرو شده است که با فرهنگ های گذشته تفاوت های بنیادی دارد. این فرهنگ که همانا فرهنگ غربی ست، هیچ یک از فرهنگ های دیگر را در جهان را به رسمیت نمی شناسد و آن ها را فرودست، ناکاراه،

## نوآوری، بنیاد فرهنگ پیشرفت

در تاریخ جغرافیای گفتمان ها، فرهنگ ریشه ای روستایی دارد و تمدن بنیادی شهری. اگر چه در زبان فارسی، واژه ی فرهنگ را در برابر واژه فرنگی کولتور و کالچر در زبان انگلیسی (Culture)، نهاده اند، اما "فرنگ" در گذشته به معنای آموزش علم و ادب و فنون رزمی به کار می رفته است و رساننده همه مفاهیم کولتور یا کالچر نیست. این واژه که اکنون بمعنای "شیوه زندگی" پذیرفته شده است، از ادبیات کشاورزی به حوزه علوم انسانی راه یافته است و بمعنای کاشتن است. کاربرد آن در علوم انسانی نیز بمعنای کشت راه ها و روش ها و منش های اجتماعی در دل و جان فرد است. پس اگر فرهنگ را نیز به همین معنا بگیریم، می توانیم بگوییم که فرهنگ ریشه ای روستایی دارد. هر فرهنگ از زمانی آغاز می شود که گروهی انسانی در سرزمینی شکل می گیرد. فرهنگ، ابزار و مکانیزم اجتماعی کردن جانوری جنگلی بنام انسان است. مکانیزمی که از آن جانور خودکامه و خشن، انسانی اجتماعی و توانای زیستن در کنار دیگران می سازد. مکانیزمی که از هنگام زاده شدن آدمی بسراغ آدمی می آید و تا واپسین نفس با



خرافی، کهنه و بی ارزش می‌داند. این فرهنگ با همه ی فرهنگ های دیگر در طول تاریخ فرق دارد و چون هیچ فرهنگ دیگری را در جهان با خود برابر نمی‌داند، پروردگان آن از همزیستی برابر با کاربران فرهنگ های دیگر ناتوان اند.

پیش از پیدایش و جهانگیر شدن فرهنگ غربی، همه فرهنگ های جهان چشم انداز همگونی نسبت به جهان و چگونگی پیدایش و پایان آن و نیز چستی پدیدارهای آن داشتند و همگی جهان را از چشم انداز کم و بیش همسانی می‌دیدند و برمی‌رسیدند. اما فرهنگ غربی چشم انداز تازه ای را پیش روی جهانیان نهاده است و آن این است که جهان گستره باز و بکری برای آزمایش و خطای انسان است و با دستبرد در همه پدیده های آن می‌توان هرچیز و هرچا را بدلخواه بازآرایی و بازسازی کرد. این نگرش همه چیز فرهنگ های دیگر را با بحران رویارو کرده است. برای نمونه، پیش از رنسانس، طبیعت شناسی راهی برای خدانشناسی پنداشته می‌شد و پیروان ادیان ابراهیمی بر آن بودند که طبیعت زبان خداست و هرچه انسان آنرا بیشتر بشناسد، خدای خود را بهتر و بیشتر خواهد شناخت. پیروان دین های دیگری نیز که خدا-محور نیست، شناخت طبیعت را برای نگهداری بهتر آن می‌خواستند و آنرا امانتی می‌پنداشتند که هرنسل می‌بایست با کوشش در بهداری آن، طبیعت را اندکی آبادتر از آن که گرفته بود، به نسل آینده بسپارد.

اما در نگرش مدرن، شناخت طبیعت بخودی خود، کار ارزشمندی نیست بلکه گامی در راستای دستبرد در طبیعت برای بهره برداری بیشتر و بهتر از آن است. از این چشم انداز، انسان فرماندار و گرداننده جهان است و هیچ نیرویی ورای اراده او برای دگرگون کردن و ساخت و پرداخت آن وجود ندارد. در این شیوه جهان‌نگری، شناخت جهان نه هدف است و نه بخودی خود چیزی ارجمند و نیکو، بلکه شناخت، حلقه ای از زنجیره فرآیند غربال کردن پدیده های طبیعت به شیوه صنعتی برای دسترسی به عناصر سودمند انسان است. این سخن ژرف و زبانزد کارل مارکس که؛ "فلسوفان جهان را تفسیر کردند، اما مهم تغییر آن است"، نماد روشنی از این نگره دوران رنسانس است که انسان تنها

نیروی دگرگون کننده هدفمند در جهان است که سرنوشت خود و جهان را در دست دارد. پیش آهنگان خیزش رنسانس بر این باور بودند که هر پدیده در جهان باید شناسایی شود تا از آن افسون زدایی گردد و جایگاه اش در رده بندی پدیدارها آشکار شود. این چشم انداز، سبب بسیاری از آنچه امروزه در نگاه جهانیان "پیشرفت" خوانده می‌شود، شده است. پیشرفت، تنها دسترسی به شیوه زیست غربی و کاربرد تکنولوژی نیست. اگر چنین می‌بود، اکنون دومی پیشرفته ترین کشور در جهان خوانده می‌شد. دو نکته کانونی در پیوند با پیشرفت که ناگفته و ناشنیده مانده است یکی این است که پیشرفت، تنها گفتمانی اقتصادی نیست، اگرچه اقتصاد، جایگاهی کانونی در پروسه پیشرفت دارد. دیگر آن که چشمه زاینده پیشروی غربیان، فرهنگی همواره پرسشگر و نوخواه و نوجوست. این ویژگی ها، منش های فرهنگی ست که در چند کشور در اروپای غربی (انگلیس، فرانسه، آلمان، ایتالیا و هلند) در چهار سده گذشته ارزشمند بوده است و در چارچوب آموزش و پرورش نهادینه شده است. البته این چگونگی اکنون پذیرشی جهانی یافته است و همه کشورهای جهان به اهمیت نوآوری در پیشرفت پی برده اند. اما گرفتاری بسیار از آن ها این است که ذهنیت نوآور وارداتی نیست و نمی‌توان آنرا با پول خرید. پیش نیاز این ذهنیت، آزادی اجتماعی، گردش آزاد اطلاعات و داشتن آموزش و پرورشی ست که پرسشگری را میدان دهد و اندیشه انتقادی را ارج نهد و نوآوران را به شیوه نهادینه، پاداش دهد و سرکوبگران آزادی اندیشه را پادافره.

بله، فرهنگ پیشرفت، وارداتی نیست، زیرا هر پدیده فرهنگی باید چون دانه در بستر ذهنیت همگانی کاشته شود و نهادی اجتماعی به کاربانی آن گمارده شود تا شاید روزی بار نشیند. اما بنیادی ترین گرفتاری در پیوند با این چگونگی این است که بذر نوآوری، مانند هر گیاه که برای روییدن به آب و هوا نیاز دارد، نیازمند به آزادی و گردش آزاد اطلاعات است. اما هیچ حکومتی دل خوشی از این دو ندارد. دولت های دموکراتیک که نمایندگان مردم خویش اند، ناگزیر از پذیرش فرهنگ آزادی و اطلاعات هستند، اما حکومت های خودکامه که نماد خوی جانوری انسان جنگل

زی می باشند، هیچ میانه ای با هیچ گونه آزادی ندارند. اما چون گفتمانی بنام "پیشرفت" امروزه در جهان بسیار ارزشمند پنداشته می شود، همه حکومت ها خواهان پیشرفت اقتصادی، سیاسی، فرهنگی و نظامی هستند و در آرزوی رسیدن به این چهارستون پیشرفت، بناگزی به صادرات تکنولوژی مدرن، که دستاورد کشورهای پیشرفته است، بسنده می کنند و کاربرد آن را نماد نوسازی و پیشرفت کشور خود می دانند. کشورهایی مانند ژاپن و چین و کره نیز با گرته برداری و تقلید از شیوه تولید انبوه غربی به توسعه اقتصادی رسیده اند که با پیشرفت اشتباه می شود. این کشورها در مهندسی وارونه و واگشایی ترفندهای تکنیکی صنعت، بسیار ورزیده شده اند اما هیچکدام تاکنون هیچ دستاورد تکنولوژیک گرگونسازی مانند کامپیوتر، تلفن همراه، اینترنت و چیزهایی از این دست نساخته اند. البته گاه در رشته ای صنعتی، کارکرد دستگاهی اختراع شده مانند تلویزیون و یا دوربین عکاسی را از گونه غربی آن فراتر برده اند، اما هرگز اختراعی که جایگزین صنعت دیگری بشود، نداشته اند. این چگونگی از آنروست که نهاد آموزش و پرورش در آن کشورها، پرش آزاد اندیشه را میدان نمی دهد و کارخانه پرسشگر- سازی و منتقد آفرینی و آزاد- اندیش پروری نیست. همچنین، نهادهای آکادمیک در آن کشورها، اهرم های فرهنگی بازار پنداشته می شوند و نه نهادهای علمی برای واگشایی رازهای پنهان پدیدارها و شناسایی پیوندهای پنهان آن ها با یکدیگر برای کاهش دادن و برداشتن محدودیت ها.

تاکنون همه کشورهایی که صنعت و تکنولوژی مدرن را به کشور خود وارد کرده اند، همواره در بازتولید آن صنعت و تکنولوژی در برش زمانی ای که آن را خریده اند، درجا زده اند و برای زمانمند کردن آن، ناگزیر از خریدن ماشین های تولید مدل های بالاتر بوده اند. برای نمونه، آن که کارخانه تلفن سازی را راه انداخت، هنگامی که تلفن خودرو ساخته شد، ناچار از وارد کردن دستگاه سازنده آن شد و با پیدایش تلفن همراه هم همین جور. این چگونگی از آنروست که فرهنگ تولید مدرن، فرهنگ همواره دگرگون شونده است، اما این دگرگونی همیشه بمعنای بهتر شدن نیست. چنین است که صنعت وارداتی، صنعت ماندگار و درجازن است و

هرگز جنسی را بر نمی اندازد و بازاری را بهم نمی ریزد و صنعتی را جایگزین صنعت دیگری نمی کند. مرادم از براندازی این است که دستگاهی ساخته شود که کار دستگاه دیگری را بهتر و آسانتر انجام دهد. برای نمونه، ضبط صوت که آمد، گرامافون را از بازار بدرکرد و خود نیز با پیدایش سی دی و رافتاد و سی دی نیز با آمدن دی وی دی.

به گمان من، گرایش به نوآوری و پافشاری در بهره وری از آن، بنیادی ترین ویژگی فرهنگ مدرن است که آن را از فرهنگ های دیگر جدا می کند. این چگونگی از آنروست که این فرهنگ، اندیشه-بنیاد و گیرستیز است و هیچ پدیده ای را مقدس و کامل و پایانی نمی داند. در حقیقت می توان گفت که آنچه در این فرهنگ همواره پایدار است، گرایش آن به دگرگونی در راستای شکستن محدودیت ها و رسیدن به مرزهای تازه است. این گرایش آموختنی ست اما خریدنی و وارد کردنی نیست. گرایش به نوآوری و نوخواهی و نوجویی همواره، سبب می شود که نهادهای اجتماعی همیشه در حال دگرگونی باشند. این دگرگونی تاکنون با فزایندهی نیز همراه بوده است. این گونه است که انسان غربی هر سال را بهتر از سال پیش می خواهد. او نه تنها کارمزد سالیانه خود را فزاینده می خواهد که از دولت نیز خواهان بودجه بیشتری برای نهادهایی که وی با آن ها سروکار دارد، است. افزایش درآمد و رشد سالیانه اقتصادی، پدیده ای مدرن است که تنها دولت های کشورهای صنعتی مدرنی که می توانند اقتصاد پویا و برتر از کشورهای دیگر داشته باشند، بدست می آورند. این برتری در کشورهایمانند آمریکا، با نوآوری پیاپی در همه زمینه ها، از پژوهش و تولید و توزیع، فروش و خدمات پیش از تولید و پس از فروش گرفته، تا تقاضا و بازار آفرینی و سیاست های هموار سازی راه آن ها را دربرمی گیرد. چنین است که بسیاری از کالاهای تکنولوژیک مانند کامپیوتر، اینترنت، کلادو، پهبادها و سونارهای آبرکارا و ردیاب ها، دوربین ها و سنجه های گوناگون سوپر فاست، همه در آمریکا ساخته شده اند و آن کشور اکنون مهد کمپانی های استارت آپ در زمینه صنایع آینده ساز است که با روبات های هوشمند کار خواهند کرد. سخن من در اینجا برسر اقتصاد نیست، بلکه درباره ذهنیتی ست که در آن نوآوری عامل برتری اقتصادی

درمیدان رقابت می شود. نکته کانونی این سخن آن است که گرایش به نوآوری، اساسی ترین ویژگی فرهنگ مدرن است و بنیادی ترین عامل پیشرفت و توسعه. این گرایش همه روندها و فرآیندهای اجتماعی را همواره دگرگون می کند.

در روزگار کنونی، چندی از کشورهای دیگر جهان نیز به اهمیت نوآوری در گستره فرهنگ و اقتصاد پی برده اند و در پی چابک سازی اقتصاد و نرمش پذیر کردن روابط تولید برآمده اند. چین یکی از این کشورهاست که اکنون با داشتن کمپانی های تکنولوژیک بزرگی مانند علی بابا، تنسنت و بایدو، در همواردی و پیشی گرفتن بر کمپانی های بزرگ امریکایی مانند آمازون، آلفابت، فیسبوک و نت فلیکس است. اما اگر اقتصاد امریکا با نوآوری در تولید برتری می جوید، چین با کاهش بهای تولید، به جایگاه کنونی خود رسیده است. چینی ها می توانند آنچه هست را ارزانتر و آسانتر تولید و توزیع کنند. اما امریکایی ها و یا انگلیسی ها، هر روز با اختراعات تازه ای، برساخته های تازه ای به بازار می فرستند که گاه گستره تولید را دگرگون می کند. برای نمونه، زمانی که ترانزیستور ساخته شد و جای لامپ ترمیونیک را گرفت، به یکباره خیزشی بزرگ در صنعت و تکنولوژی پدید آمد و صنایع رسانه ای مانند؛ رادیو، تلویزیون، ماشین چاپ را دگرگون کرد. نیز چنین بود، اختراع تکنولوژی دیژیتال و اچ دی، اینترنت، تلفن همراه، داد و ستد آنلاین، خبررسانی زنده، شبکه های اجتماعی، کلاود و هزاران اختراع نوپای دیگر که در همه زمینه ها در نیم سده گذشته پیدا شده است. همه این پدیده ها در کشورهای مدرن مانند امریکا و اروپای غربی اختراع شده اند و در کشورهای صنعتی مانند ژاپن، چین و کره جنوبی مونتاژ و انبوه سازی. در حقیقت می توان گفت که در جهان کنونی، نوآوری ویژه فرهنگ های مدرن است و انبوه سازی ویژه کشورهای صنعتی. چین و ژاپن و حتی کشورهای اسکاندیناوی را باید کشورهای صنعتی دانست زیرا که این کشورها، تنها تکنولوژی غربی را وارد کرده اند، اما از پیشینه فرهنگی آن بی بهره اند. چنین است که آنان تنها می توانند آنچه را که در کشورهای مدرن اختراع می شود، تولید کنند، اما از نوآوری در زمینه تکنولوژی و صنعت ناتوان اند. نیز

برای همین است که سرگذشت کشورهای نیمه صنعتی مانند ایران که صنعتی مانند خودروسازی پیکان و یا کارخانه کفش ملی را وارد کرد که برای بیش از ۶۰ سال، تولیدی یکسان داشت.

اکنون جهان با فراگیر شدن صنایع هوشمند و اوج گرفتن تکنولوژی روباتیک و هوش مصنوعی، در آستانه انقلاب صنعتی دیگری ست که هیچ کس را یارای پیش بینی بازتاب های نمی تواند باشد. این انقلاب می رود که بار دیگر مردم کشورهای پیرامونی مانند ایران را بیشتر از گستره های کانونی جهان پس براند و آنان را پیرامونی تر کند.

.....

این چگونگی در ماه های گذشته به جنگی بازرگانی میان امریکا و چین کشیده شده است که در آن، امریکا، چین را به دزدی نوآوری های ثبت شده شرکت های امریکایی متهم می کند و یکی از خواسته هایش برای خاموش کردن این جنگ، پیوستن چین به قانون کپی رایت است. آتش این جنگ هنوز شعله ور نشده است اما پایانی نیز برای آن در چشم انداز پیش رو دیده نمی شود.

## منیره برادران



به جز چند اثر ارزنده، که مربوط به زندان سالهای پیش از ۶۰ است\*\* با نوشتن در باره تجربه های زندان دهه ۶۰ است که زندان به موضوعی قابل توجه از جنبه های مختلف تبدیل می شود. حتی نوشتن از زندان پهلوی هم که در دوره پرتهاپ سالهای اول انقلاب از توجه کافی برخوردار نشده بود، در این دوره پدید می آید.

## تاثیر تبعید در نوشتن از زندان

سخن گفتن و نوشتن از زندان در جمهوری اسلامی جزو ممنوعه هاست. ادبیات زندان رانده شده از کشور زندانها، جای خود را در نشریات و انتشاراتی های تبعیدی یافته است. انتشارات و نشریات در تبعید ضمنا امکانی فراهم آورده اند برای کسانی از داخل ایران که خطر را به جان پذیرفته و روایت خود را از زندان به قلم درمی آورند. علاوه بر کتابها انبوهی نوشته در باره زندان هست پراکنده در این جا و آنجا، چاپ شده در مجله ها، در جزوه ها و در تارنماها. کاش بشود که همگی اینها در جایی گردآوری شوند. تارنما گرچه این حسن را دارد که دسترسی به نوشته را ساده تر و همگانی تر می کند، اما این خطر را هم دارد که با پاک شدن از حافظه کامپیوتر از حافظه تاریخی هم حذف شود.

و اما نقش تبعید تنها محدود به فراهم نمودن امکان انتشار کتابهای زندان نیست. فضای سیاسی، فکری و فرهنگی تبعید هم در خلق این آثار و هم در چگونگی بیان آنها موثر بوده است. این تاثیر را به ویژه در خاطره نویسی زندان مشاهده می کنیم، که در آن مرکز توجه انسان زندانی است و تبعیدی امروز. زندان تنها به اتاق شکنجه و نیز به رابطه زندانی و شکنجه گر محدود نمی شود. زندانی در گیر در مجموعه ای از پدیده ها و مناسبات است و خود عضوی از آن مجموعه. از مرزهای سخت و آشتی ناپذیر با زندانبان گرفته تا دوستی ها و همبستگی بین همبندان تا اختلافات و مرزهای سیاسی. همه چیز در زندان و در زندگی روزمره زندانی رنگ سیاسی به خود می گیرد.

در روایتگری «من» راوی تلاش می کند تصویری از این دنیای ناآشنا به دیگران ارائه دهد. خواننده با همراه شدن با تجربه زیستی او تصویر عینی تری از سیستم زندان بدست

## زندان نویسی و تبعید

در چهار دهه گذشته با انتشار خاطرات، گزارش، شعر، داستان، کارهای پژوهشی و اشکال دیگر زندان نویسی، ما با حجم قابل توجهی از متون بازنمایی زندان مواجه هستیم. حضور گسترده اینها مقوله ای به نام ادبیات زندان را پدید آورده است. توجه به موضوع زندان و زندانی از واقعیت تلخ حضور هولناک زندان و سرکوب در کشورمان حکایت دارد، که تبعید هم پیامدش بوده است. اما تلاش بر اینکه این تاریخ فاجعه بار فراموش نشود، تحولی در نگاه ما به گذشته است که اهمیت شهادت دادن، ثبت و مستند کردن تاریخ تاریک و لاپوشانی شده را در برملا ساختن روایت های جعلی و رسمی دریافته است.

ادبیات زندان ژانری از مقوله ادبیات است، ادبیات اعتراضی و پایداری. ولی اینکه این ادبیات تنها مستندات را در برمی گیرد یا ادبیات تخیلی و کارهای پژوهشی را هم شامل می شود، سوالی باز است. \* ولی آنچه اهمیت دارد، نقش سیاسی این نوشته هاست در افشای حکومتی که همچنان پابرجاست با زندانبانها. هر نوشته ای پنجره ای می گشاید به دنیای پر راز و رمز زندان، که جباران برای پنهان داشتن آن، دیوارهای بلند می کشند. و اگر بپذیریم که زندان آینه تمام نمای سیستم سرکوب یک حکومت استبدادی است، شناخت سیستم زندان می تواند به شناخت الگوهای کنترل و سکوت تحمیلی در جامعه کمک کند.

آن همه می داند. من نه آن زندانی قهرمان بودم که شهامت از خود گفتن برایش بدیهی باشد و نه از برجستگان سیاسی و روشنفکری زمانه خود - آنچه که مثلا در ادبیات زندان پیش از دهه ۲۰ شمسی مشهود است. مثل سایر روایتگران زندان برای اولین بار قلم بدست می گرفتیم. یکی از هزارانی که طعم زندان و شلاق حاکمان اسلامی را چشیده، تحقیر و تخریب را تجربه کرده و شاهد شکست و شکستن ها بوده است. او برای بیرون ریختن تجربه هایش بیش از سمینارهای آموزشی و شناخت مکتبهای ادبی به فضای باز و تفاهم نیاز دارد. به فضایی که اعتماد به نفس آسیب دیده را برای غلبه بر موانع سفت و سخت درون تقویت کند. تجربه زندان های اسلامی، به ویژه زندان دهه ۶۰ بسیار متفاوت است از زندان پهلوی. برای من آن «ما»ی آرمانی که سابقا پشتیبان بود و برای همه چیز پاسخ داشت، دیگر قوت گذشته را نداشت. خودت هستی مسئول اعمال و رفتار. یک نوع حس تنهایی، که درد دارد اما نیرویی را در درون انسان آزاد می کند، نیروی تکیه به خود، و این به پرورش حق انتخاب و آزادی در نوشتن کمک می کند.

وقتی در سال اول دهه ۷۰ به تبعید پرتاب شدم، نسل تبعیدی پیش از من فرصتی داشته تا از شتاب حادث انقلاب فاصله گرفته و به بازنگری در گذشته، پرسشگری و نقد بپردازد. خودسانسوری، عارضه دین سالاری و سانسور سیستماتیک حکومتها، در حال ترک برداشتن بود. ادبیات در تبعید بیش از حوزه های دیگر در این تحول سهیم بوده است. می شد یک نوع خانه تکانی را در فکر و اندیشه مشاهده کرد. زنان در این راه کوشاتر بودند و نقد الگوها و دیدگاه های مردسالار را در جامعه و همچنین حضورشان را در تجربه های سیاسی خود و پیرامون شان آغاز کرده بودند. اعتماد به نفس آنها به من هم نیرو داد. تصادفی نیست که در خاطره نویسی زندان، زنان سهم چشمگیری دارند.

#### مسئولیت مولف

ادبیات زندان هم مثل هر مکتوب دیگری در قبال زبان و ادبیات مسئولیت دارد. درست نویسی و پرهیز از ولنگاری در نوشتن وظیفه هر کسی است که قلم بدست می گیرد و

می آورد. اما این حضور مستقیم ضمنا راوی را با چالش هایی درگیر می کند. او در معرض دید همگانی است، در باره اش داوری می کنند، گاه با همدلی و گاه با بیرحمی، با معیارها و ارزش های خود. او مسئولیت دارد که به حقیقت وفادار بماند ولی عوامل قابل فهمی چون خطای حافظه، ملاحظه های سیاسی و فرهنگی می توانند در وفاداری به حقیقت تداخل کنند. فکر می کنم هر کسی که قلم بدست می گیرد تا زندان را از زبان «من» به تصویر کشد، ترس از قضاوت دیگران و وسوسه خودسانسوری را کم و بیش تجربه می کند. او در نوشتن نیازمند فاصله گیری از دیدگاه ایدئولوژیکی و سیاه و سفید کردن است، اما برای به تصویر کشیدن آن فضایی که مرزها در هر گوشه و کناره اش حضور داشتند، با دیوارهای دیگری مواجه می شود.

هر قدر تابوهای فرهنگی و سیاسی در فضا قویتر باشد، آزادی در بیان و حق انتخاب در چگونه نوشتن برای نویسنده هم محدودتر می شود و برعکس. دوپارگی انسان در تبعید تنها به جنبه آسیب شناختی آن خلاصه نمی شود. تجربه آزادی و زیستن در جامعه ای باز که حالا او عضوی از آن است برای «پاره» دیگر فرصت هایی فراهم می آورد برای نقد نگاه مطلق گرا.

بگذارید از حس های خودم در نوشتن «حقیقت ساده» بگویم. از عمومیت دادن به تجربه خودم و نیز ترسیم بیشتر فضای تبعید در آن دو دهه اول تبعید می پرهیزم، چرا که این کار نیازمند بررسی و تحقیق است. آن ترسها را من تجربه کردم. خودنویسی نیاز به فهمیده شدن و حس امنیت دارد. امنیت در برابر دستگاه سرکوب حکومت اسلامی، که بهر حال تا حدودی در تبعید فراهم است و نیز حس امنیت در برابر قضاوتها. وقتی به تجربه خودم در نوشتن خاطراتم برمی گردم، برای کنار آمدن با ترسها و تردیدها و داشتن شهامتی لازمه این کار، تاثیر فضای تبعید را به وضوح می بینم.

در فضایی که نخبه گرایی در قلم در آن حاکم باشد، شهامت نوشتن برای کسی که اول بار شروع به این کار می کند با دشواری پدید می آید، شاید هم نیاید. ادبیات تبعیدی که انسان سیاسی حامل آن است، با نخبه گرایی آمرانه در ادبیات چندان سازگاری ندارد و نوشتن را حقی از

نوشته اش را انتشار می دهد. بار سیاسی، افشاگری و ارزش سندیت این نوشته‌ها و نیز همدردی با نویسنده زجرکشیده باعث آن نمی شود که مسئولیت ما در قبال زبان و نوشتار نادیده گرفته شود. نقد ادبیات زندان نه ما را، که به نوشتن خاطرات زندان همت گمارده ایم، زیر سوال می برد و نه ارزش اقداممان را. بلکه نقد کار ما به معنای جدی گرفتن ما و کار ما است.

منیره برادران، مارس ۲۰۲۲

\* لیستی از کتابهای مربوط به زندان را در دوره های مختلف را می توانید در اینجا ببینید.

<http://www.bidaran.net/spip.php?rubrique14>

\*\* زندان توحیدی، نوشته پرویز اوصیا و خاطرات تقی شهرام از داخل زندان فضای زندان سال ۵۸ را نشان می دهند.

\*\*\* به عنوان نمونه، داد بیداد، گردآوری زنده یاد ویدا حاجبی

## ناصر پاکدامن



## در باره «در آخرین تحلیل» اثر محسن یلفانی

در تابستان ۱۳۸۴، در شهر کِرتی، (مرکز استان وال مارن، یکی از استانهای مجاور پاریس)، انجمن فرهنگی ایرانیان، چندین جلسه خود را به روخوانی یا اجرای قرائتی/ قرائت اجرائی نه نمایشنامه از نمایشنامه های محسن یلفانی اختصاص داد. در هر یک از این جلسات، نخست بازیگران "قرائتی اجرائی" از نمایشنامه‌ای را ارائه می‌دادند (کاری که اغلب با کاردانی و مهارت و قدرتی تمام صورت می‌گرفت) و سپس کسی سخنانی در بحث از نمایشنامه می‌گفت و بعد هم گفت و گوی عمومی بود و پرسش و پاسخ حضاران و "بازیکنان". در روز جمعه ۱۱ تیر ۱۳۸۴ / ۲۲ ژوئیه ۲۰۰۵، نوبت اجرای "در آخرین تحلیل" بود و این متن هم بازنوشت سخنان این قلم است درباره آن نمایشنامه که به همت دوستم سعید هوشمند امکان وجود یافت. و پس و از جمله با سپاس فراوان ازو.

ن.پ.

مثل این که در برنامه، نامی که برین سخنان کوتاه من گذاشته‌اند "سخنرانی" است. پیش از همه باید آسودگی خیال شما را تأمین کنم. شاید لفظ بهتری را پیدا نکرده‌اند؛ چرا که اصلاً قرار بر سخنرانی نبود و من هم چنین خیالی را ندارم. هدف ایراد سخنان کوتاه و مقدمه مؤخره ماندی

است بر این نمایشنامه (نگ: "در آخرین تحلیل" در مجموعه "قوی‌تر از شب: پنج نمایشنامه"، پاریس، کتاب چشم انداز، ۱۳۶۹/۱۹۹۰، ص. ۱۰۵-۱۲۵). مقدمه‌ای بر پرسش و پاسخی که بعد می‌آید و مؤخره‌ای بر روخوانی نمایشنامه‌ای که هم اکنون دیدیم و شنیدیم.

کلام را با چند یادآوری از سخنانی که در جلسات پیش شنیدیم شروع می‌کنم.

نخستین یادآوری‌ها این که آقای دکتر اکبر پویانفر در سخنان خود در باره "در ساحل"، از درگیری‌های روانی قهرمانان نمایشنامه سخن گفتند. آن جا نوعی دوگانگی شخصیت بود که قهرمان را در خود گرفتار کرده بود و زمینه ساز بحث درون شده بود. اما همه قهرمان‌های یلفانی به نوعی درین پیکار روانی گرفتارند بی آن که این گرفتاری به دوگانگی شخصیت انجامیده باشد. قهرمان‌ها گرفتار بگو- مگوهای روانی هستند. یا بهتر بگوئیم "درونی": چه کنم، چه نکنم؟ چرا چنین شد؟ چگونه؟ کی؟ با کی؟ گزینش‌های دیروز یا گزینش‌های امروز، همه قهرمان‌ها را به این نجوای درونی کشانده است؛ نجوایی که اکنون در برابر ما، مستدل و روشن به صحنه آمده است.

دومین یادآوری از حرف‌های گذشته، آن سخنان آقای ابراهیم مکی است که گفتند نمایشنامه‌های یلفانی، نمایشنامه‌های "سیاسی" است و بعد اضافه کردند که نه "شعاری". بر روی صحنه کسی شعار نمی‌دهد یا حتی دشمنی افشاء نمی‌شود و تبلیغی هم برای کسی، راهی یا عقیده‌ای نیست. از "زنده باد، مرده باد" هم خبری نیست. آن چه هست آدم‌هایی هستند که در صحنه اجتماع، بیطرف نیستند. به سرنوشت خودشان هم بیعلاقه نیستند. انتخاب‌هایی کرده‌اند و جانبداری. حالا در برابر ما از این انتخاب‌ها می‌گویند. آن‌ها را به پرسش می‌گیرند. شک می‌کنند. و این طور است که در ذهن بیننده همه یقینیات به شکیات بدل می‌شود. نمایشنامه‌های سیاسی چگونگی تنظیم و تمشیت امور مردمان را به زیر سؤال می‌برد. کسانی هستند که آن چه می‌گذرد را نمی‌پسندند. صادقانه در تغییر وضع فعال می‌شوند. پاکباخته. اما آیا این پاکباختگی کفایت می‌کند؟ مسئله از جمله این است: باز هم به این نکته باز می‌گردیم.



نشینند، جوانسالند، درس می‌خوانند یا درس خوانده‌اند، چرا که درین زمانه، تحصیل و درس و سواد از اعتبار و احترام خاصی برخوردار است. همه در پی آرمان و آرزویی، در راهی گام گذاشته‌اند و حالا به عواقب این انتخاب فکر می‌کنند: چه می‌شود؟ چه باید کرد؟

کم نیستند قهرمان‌هایی که معلمی هم کرده‌اند و به تجربه شغلی خودشان هم اشاره دارند. نقش زنان چندان مهم نیست و یا بگوئیم که تعیین کننده نیست. آمده‌اند که چهره قهرمان مرد روشن‌تر و گیرا تر شود! نه عصیانی و نه شورشی. و همه در جامعه‌ای دستخوش تغییر زندگی می‌کنند. دیروزی‌ها، امروزی نیستند. امروزی‌ها می‌دانند که فردا، دیگر خواهد بود؛ امیدشان این است که فردا بهتر از امروز باشد. شاید اشتباهشان هم همین باشد. اما یلفانی هوادار "تا بوده چنین بوده و تا هست چنین است" نیست. حق، با امیدواران است هر چند، امید کفایت نمی‌کند.

اما در صحنه عصیان به چشم می‌خورد، عصیان مقدسی که از اعتقاد به اصول و امید به دنیای بهتر بر می‌خیزد و بعد هم عصیانی که در تنهایی و انزوای خود سرنوشت را رقم می‌زند. تنهایی عصیان که از پشت پرده رسیدن مأموران را انتظار می‌کشد. آدم‌های نمایشنامه‌ها در کمال واقعیت هستند. همه واقعی و ملموس، من و شما هم آن‌ها را دیده‌ایم و یا ممکن است ببینیم، اما این آدم‌های واقعی همیشه در فضایی آمیخته از وهم و واقعیت زندگی می‌کنند، وهم و واقعیت به هم می‌پیوندند. در هم می‌آمیزند؛ آمیزش در ذهن یا در صحنه.

این چند نکته را در ذهن داشته باشیم ولی یادمان هم نرود که یلفانی نمایشنامه‌نویس است. یعنی "نمایشنامه" می‌نویسد.

آن روز در یک برنامه رادیویی، حرف‌هایی را از شرکت کنندگان در برنامه، چندتن از نمایشنامه‌نویسان معاصر شنیدم که برایم جالب بود و اول بار بود می‌شنیدم، شاید برای شما هم جالب باشد در باره نمایشنامه‌نویس و نوشتار نمایشی.

قول آلبر کامو را نقل می‌کردند که گفته است: تئاتر، والاترین و بالاترین وسیله بیان هنری است. این را نویسنده "سوء تفاهم" و "کالیگولا" گفته است.

سومین یادآوری از حرف‌های گذشته، آن سخن یکی دو تن از بازیکنان/ مجریان قرائتی، جلسه پیشین بود که می‌پرسیدند مثل این که این نمایشنامه‌ای که ما بازی کردیم و در سال فلان نوشته شده بود، دنباله آن یکی نمایشنامه‌ای بود که آن دفعه بازی شد و در سال بهمان نوشته شده بود: این جا آدمی است که فشار خانواده مجبورش می‌کند که درس و مشق را کنار بگذارد و ازدواج کند. و آن جا آدمی است که شکست خورده و به فلاکت نشسته که چه کارها می‌خواسته بکند و زن و فرزند و عهد و عیال مجال انجام هیچ یک از آن‌ها را به او نداده است. اگر نمایشنامه‌های مجموعه "قوی‌تر از شب" (یاد شده، ۱۳۶۹) را بخوانیم لااقل چهار نمایشنامه از پنج نمایشنامه را می‌توان تقریباً بدون دستکاری عمده، پشت هم قرار داد و نمایشنامه‌ای چند پرده‌ای درست کرد. و این همان کاری است که آقای تینوش نظم‌جو در اجرای فرانسه نمایشنامه‌ها در پاریس انجام داد. نمایشنامه‌های یلفانی لحظه‌ها و برهه‌های مختلف طی یک مسیر را نشان می‌دهد از سیاسی شدن تا تصفیه شدن. به این یگانگی موضوع یگانگی زمانی را هم باید اضافه کنیم: زمان وقوع حوادث در سال‌های ۵۰ تا ۷۰ است. از نبرد مسلحانه تا سرکوب سال‌های ۷۰ و پس از آن.

چهارمین یادآوری، حرف‌های محسن یلفانی است که این نمایشنامه‌ها تراژدی نیست (چرا که فاجعه آمیز نیست) و از سنت "درام اجتماعی" می‌آید. یعنی که می‌کوشد وضع اجتماعی را نشان دهد و بر ضرورت تغییر انگشت بگذارد. و پس بیننده را بیطرف نمی‌خواهد و نمی‌گذارد. آهسته آهسته، کلاف سر در گم بازیگر، کلاف سر در گم بیننده می‌شود. بیننده دیگر در طاس لغزنده نویسنده گرفتار است، باید چاره‌ای کند، و چاره همین است که کاری کند، جنبی و جوشی و جوششی، شاید رهائی در کار باشد. درام اجتماعی شعار نیست، همدردی و همراهی است در راه دگرخواهی و بهترخواهی.

و یادآوری آخر که در واقع یادآوری نیست بلکه چند کلمه‌ای است در توصیف کلی آدم‌هایی که بیشتر ساکنان معمولی دنیای نمایشی یلفانی را تشکیل می‌دهند. آدم‌های نمایشنامه‌ها همه از لایه اجتماعی خاصی هستند. شهر

از قول ساموئل بکت نقل کردند که گفته است: "از نمایشنامه‌نویس نمی‌پرسند که چطوری نمایشنامه می‌نویسد، همان طور که از حلزون هم نمی‌پرسند چطوری صدفش را درست کرده است".

و بالاخره این حرف ایزرائیلویچ، نمایشنامه‌نویسی که شاید بتواند بیانگر احوال یلفانی هم باشد: "من با این تصور زندگی می‌کنم که با نمایشنامه‌ام می‌توانم دنیا را عوض کنم".

از شنیدن آن برنامه رادیویی کم کم دستگیرم شد که نوشته‌تئاتری / متن نمایشنامه‌ای / نوشتار نمایشی، متنی است متفاوت با نوشته‌های دیگر (مثلاً داستان، شعر و غیره).

متنی است که حرف اضافی ندارد. نوشته‌ای است زائیده در بستر یک تضاد: نوشته‌ای است که گفته می‌شود. اما خوانده هم می‌شود. نوشته شده که گفته شود. نوشته‌تئاتری را

می‌شود خواند. درست است که در واقع نوشته شده اما باید تصور کنیم، بپذیریم که گفته شده. کتبی برای شفاهی.

نوشتاری برای گفتار. هیچ معلوم نیست کی از دهان بازیکن بیرون می‌آید. اما جملاتی با چفت و بست و بی حرف زیادی. و مستقیم از نوشته به گفته. نوشته برای گفته.

نوشتاری برای گفتار. به این ترتیب مرز نوشتن و گفتن از میان می‌رود. رسیدن به این نوشته‌گفته یا گفته‌نوشته ریاضت است. نوعی منتبتکاری است که هر کلام باید جای خودش بنشیند. نوعی خودتراشی، درون تراشی. به ظرافت

الماس تراشی. پس اگر از قراری که می‌گویند هر نوشتنی عذاب است نمایشنامه‌نویسی عذاب الیم است. و یلفانی به این عذاب الیم گرفتار آمده.

همان طور که شاهم باید با خودتان بگوئید، این حرف‌ها به من ربطی ندارد. که زمینه کار من نیست. حتی از حدود اطلاعات عمومی من هم تجاوز می‌کند. فقط بازگوی حرف

های دیگرانی است. این حرف‌ها البته آیه قرآن نیست؛ نه فقط برای این که آیه قرآن وجود ندارد بلکه برای این که در هنر و آفرینش هنری، خط و مرزی نیست پس دیگرانی

می‌توانند جملات دیگری را بیاورند از آدم‌های دیگری با همین اسم و رسم‌ها که حرف‌های دیگری را زده باشند صدو هشتاد درجه متفاوت با آن چه من نقل کردم. پس

درین معنی است که آیه نیست. کلمات قصار هم نیست که بخواهیم پشت آن‌ها خودمان را پنهان کنیم. فقط

بهبانه‌ای است برای به فکر افتادن و نمایشنامه‌نویسی را دست کم نگرفتن.

اما این حرف را هم بگویم که این بار که نمایشنامه‌های یلفانی را خواندم نه تنها باز هم ساخت و بافت جملات و قناعت در کلام و چفت و بست محکم آن توجهم را جلب

کرد بلکه این همه دقت و ریزه‌کاری در شرح صحنه و تزئینات صحنه و حرکات و رفتار بازیکنان هم برایم جالب بود. دلم می‌خواست می‌توانستم بدانم این ریزه‌کاری در

صحنه‌پردازی چقدر عمومی و عادی است و چقدر نامعمول و خارج از عرف؟

این جا هم باید باز هم نمایشنامه‌نویسانی باشند که چنین با وسواس توصیف صحنه کرده باشند. شاید هم این وسواس، خاصه در شرح اطوار و حرکات بازیگران لازم شده

است، چرا که بسیاری از "حوادث" داستان در درون دیگران می‌گذرد و ما ازین تلاطم‌های درون که بخشی از نمایشنامه

است، و به زبان هم نمی‌آید فقط از حرکات و وجنات و حالات بازیکنان می‌توانیم خبردار شویم. و این طور است که آن توصیفات اهمیتی تعیین‌کننده در نمایشنامه پیدا می‌کند.

در هر حال، با این حرف‌ها در ذهن، به "در آخرین تحلیل" می‌رسیم: نمایشنامه‌ای تک پرده‌ای نوشته شده در زمستان ۱۳۶۷ و منتشر شده در تابستان ۱۳۶۸ / ۱۹۸۹.

مثل بیشتر نمایشنامه‌های یلفانی، صحنه وقوع وقایع یک آپارتمان است. و آپارتمان‌نشینی از اواسط دهه ۴۰ بود که

در ایران کم‌کم، آن هم در شهرهای بزرگ، رواج گرفت. طبقات متوسط شهرنشین، خاصه در تهران، به آپارتمان‌نشینی روی آوردند. آپارتمان ضمناً خانه تیمی یا

پایگاه هم بود. و حالا در پایگاهی هستیم. غلام و هرمز در انتظار نشسته‌اند. قرار است که با مشارکت هم و به اتفاق مأموریتی را انجام دهند. غلام کلافه است، کنیاک می‌خورد.

هرمز سؤال‌های بی ربط می‌کند. آیا غلام آمادگی جسمی دارد؟ آیا می‌تواند، آن هم با این شکمی که آورده؟ "یک ضربه ناغافل نفستو می‌بره". (ص. ۱۰۸) "تو مثل سابق

فرز نیستی" (ص. ۱۱۰). بیقرار است. می‌خواهد به نحوی از انجام مأموریت شانه خالی کند. غلام یادآوری می‌کند که "دو نفری قبول کرده‌ایم". باید باشی. بعد هرمز می‌گوید

کاشکی نیاید. اصلاً نمی‌آید. "بلند شو برویم. تا دیر نشده برویم". والبته باز غلام نمی‌پذیرد. باید بمانیم تا وقتی که " ترتیب همه چیز رو دادیم" ... و بالاخره در برابر هرمز که حال و روزی ندارد، می‌گوید نگران نباش "فقط هوای منو داشته باش". من خودم می‌کنم. هرمز بالاخره پیشنهاد می‌کند "با او معامله کنیم. اوراق شناسائی را بگیریم و پول هم به او بدهیم که برود خارج. ما می‌خواهیم او وجود نداشته باشد... باهاش معامله می‌کنیم". غلام موافق نیست. صحبت از "اون‌ها" می‌کند. "اون‌ها" که چنین تصمیم گرفته‌اند و اجرای این تصمیم را به آن‌ها واگذار کرده‌اند. "اون‌ها" باید همه چیز را بدونند. "اون‌ها"، همان سازمان است. "برادر بزرگ" ۱۹۸۴ جرج اورول (George Orwell) که در "بن‌بست" هم مخاطب جعفر است و در "قوی‌تر از شب" هم همین‌طور. کاظم هم که می‌آید می‌گوید: "تمام راه دنبال بهانه‌ای می‌گشتم که نیام، که به این جا نرسم! دلم می‌خواست یه اتفاقی بیفته، یه تصادفی، حادثه‌ای... ولی هیچی پیش نیامد"... بعد از انجام مأموریت هم کاظم به هرمز می‌گوید: "من امیدوار بودم تو یه راهی پیدا کنی". و جواب می‌شود: "هیچ راهی وجود نداشت... اون همه راه‌ها را بسته بود" (ص. ۱۲۵). "اهل معامله نبود". و در پاسخ این که "هیچ کس نیست که اهل معامله نباشه فقط باید راهشو پیدا کرد. یا مبلغشو بالا برد"، می‌شود: "تنها معامله‌ای که حاضر بود توش شرکت کنه همین بود"، "تنها راهش همین بود". هرمز راست می‌گوید؟

نمایشنامه چرا "در آخرین تحلیل" نام گرفته؟ "در آخرین تحلیل" کی؟ چرا که لااقل دو یا سه "آخرین تحلیل" وجود دارد. درین میان کدامیک "آخرین" است؟ تحلیل غلام که گوش به فرمان سازمان است، تحلیل هرمز که قربانی را به قربانگاه آورده است و یا تحلیل کاظم که در هیئت قربانی ولی در واقع به عنوان جلاد برای انجام مأموریت آمده است؟ تنها کسی که از آغاز تا انتها تردیدی ندارد غلام است: مأموریتی دارد و توافقی شده است که باید به انجامش رساند. هرمز دلواپس است اما درست معلوم نیست دلواپس چیست؟ در آغاز می‌ترسد که نتواند بر کاظم غلبه کند و سپس می‌خواهد که غلام را از انجام مأموریت منصرف سازد و نمی‌شود. "آخرین تحلیل" کاظم هم روشن تر از همه

است: خدا خدا می‌کرده که این قرار عملی نشود... سه رفتار فعالان سازمانی.

"در آخرین تحلیل"، اندیشیدنی است در باره آنچه مؤدبانه "تصفیه درون سازمانی" نام گرفته است. با همه بیرحمی و سبعیت آن. روایت ایرانی "دست‌های آلوده" ژان پل سارتر. در آن نمایشنامه‌های نخستین، شیخ خانواده بود که بر قهرمانان سایه انداخته بود و امید و آرزو و خیال و آینده قهرمان در مسلخ خانواده قربانی می‌شد. در این نمایشنامه و دیگر نمایشنامه‌های مجموعه "در آخرین تحلیل" (۱۳۶۹/۱۹۹۰، یادشده) و همچنان که در "مهمان چند روزه" (کتاب چشم انداز، پاریس، ۱۳۷۸/۱۹۹۹، ص. ۱۳۴) و "در یک خانواده ایرانی" (چشم‌انداز، شماره ۱۲، پائیز ۱۳۷۲، ص. ۷۸-۱۱۱)، سازمان و انتخاب‌های سازمانی است که همه چیز را در خود گرفته است و مصیبت‌آفرینی کرده است.

کم و بیش می‌توانیم بگوئیم که در این نمایشنامه‌ها، "سازمان" جای "خانواده" را گرفته است و مصالح سازمان به جای مصالح خانواده نشسته است. تشکیلات از خودبیگانگی تشکیلاتی را به همراه آورده است. "اون‌ها" که همه چیز را می‌دانند، همه تصمیمات را می‌گیرند می‌دانند کی باید مسلح باشد و کی سیانور داشته باشد. می‌دانند کی باید به خارج برود. کی نباید برود. در "قوی‌تر از شب" وقتی امید از لاله می‌پرسد که "تو خودت چه فکر می‌کنی؟" جواب می‌شود که "به نظر من باید ببینیم سازمان چی می‌گه" ("در آخرین تحلیل"، یادشده، ص. ۵۹). "این سازمانه که باید تصمیم بگیره" (پیشین، ص. ۶۰). آدم‌ها فکر نمی‌کنند، اجرا می‌کنند. مهره هستند و آلت فعل. در این جا هم "اون‌ها" هستند که تصمیم به حذف غلام را گرفته‌اند، نمایشنامه را نوشته‌اند.

پرسشی که در ذهن بیننده می‌نشیند، حقانیت یا عدم حقانیت مبارزه نیست، حقانیت یا عدم حقانیت کار سیاسی نیست، بلکه حقانیت و یا عدم حقانیت این نوع کار سیاسی است. حقوق فرد کجا می‌رود؟ اخلاق و راستی و دوستی چه می‌شود؟

از این سه قهرمان، کدام یک حق دارد؟ هیچ یک. آنچه افراد را به آلت فعل کوری بدل می‌کند فرقه است نه حزب. آن

بلعیده می‌شود. تا کجا باید اصولی را رعایت کرد و تقابل این اصول با اصول تشکیلاتی را چگونه می‌توان و باید حل کرد؟ کم و بیش همان مسئله "اخلاق و سیاست" است. این بار در سطح رفتار شخصی و در زندگی و تحول فرد.

این اخلاق و سیاست تنها در سیاست‌گزینی‌های سازمان نیست که جلوه می‌یابد، بلکه بیشتر و صریح‌تر در رفتار و گفتار قهرمانان به پرسش کشیده می‌شود. در نمایشنامه "در یک خانواده ایرانی" (یادشده) هم این رفتارهای کج و کوله را می‌بینیم. نه از سر اعتقاد و صداقت، که از روی حقارت و ابن‌الوقتی: آن که دیروز از برابر قلم می‌زد امروز از کنار قلم می‌زند که جنگ، جنگ میهنی است و باید به جبهه رفت. به این ترتیب است که پسر آن خانواده داوطلبانه به جبهه رفته است و شهید شده است. آن دختر هم در راه سازمانش، در نبردی نابرابر جانباخته است و اکنون با شیخ خود زندگی یکایک افراد خانواده را در خود گرفته است.

در این نمایشنامه، خانواده یا خانواده‌هایی در هم شکسته را می‌بینیم. دختر یکی از خانواده‌ها، مزده، در درگیری کشته شده است. یکی از پسران خانواده، بی آن که به صراحت گفته شود، با ناراحتی روانی دست به گریبان است و در اتفاقی خود را محبوس کرده است. خانواده دیگر، پسر خود را در جنگ از دست داده است. و آن دیگر، بچه‌هایش را به فرنگ فرستاده است. این میان، مزده در لباس سفید در میان زندگان می‌گذرد و هر بار که یکی از ایشان تنها می‌شود با او به صحبت می‌نشینند. دوازدهمین سالمرگ مزده است، همه می‌خواهند به سر خاک، به بهشت زهرا بروند.

همه پرسش‌های آن سال‌ها و این سال‌ها، بی پاسخ بر سر زبان هاست و در زیر فشار این پرسش هاست که موها سفید شده است و پشت‌ها خم. خانواده ایرانی، دیگر انسجامی ندارد. هیچ مقاومتی نیست، تحمل است و در اضطراب گفت و گو و خود پرسی که چه شد؟ پدر خواب آسوده ندارد. مادر هم همچنین. خانواده ایرانی تلاشی خود را زندگی می‌کند. زمانه زمانه بدی است. پر از نکبت. و آدمیان گرفتار این زمانه، آدم‌هایی هستند که تن در داده‌اند مثل آن مهندس مقاطعه کار در "مهمان ناخوانده" که با بیا و بروی جمهوری اسلامی کیف می‌کند. و بعد هم مهمان ناخوانده هست، بی

رابطه فرد و سازمان، رابطه کوری است که با در هم شکستن فرد، آغاز و برقرار شده است. می‌توانستیم "در آخرین تحلیل" را "قتلی به خونسردی" بنامیم، روایت دیگری از "خمینی عزیزم بگو تا خون بریزم".

و بالاخره مسئله دیگر همه مفاهیم ابتدائی انسانیت و صمیمیت و راستی و دوستی است. همه آن چیزهایی که با عنوان کلی "اخلاق" از آن یاد می‌کنیم. آیا "مصلح سازمان"، "اوامر آن‌ها" همه مفاهیم خوب و بد را از میان بر می‌دارد؟ ماوراء همه چیز است؟ خود، معیار خوب و بد است؟ این جا سازمان به تصفیة اعضای خودش تصمیم گرفته است در "بن بست" (نگ: "قوی تر از شب...")، یادشده، ص. ۸۵-۱۲۵) سازمان تصویر دیگری دارد. اینجا دیگر گستاخی سازمان، جعفر را به سرحد جنون رسانده است. خیالاتی شده است. قضیه خیالات با زنگ تلفن شروع می‌شود. آیا تلفن زنگ زده یا نزده؟ آیا جعفر با تلفن حرف زده یا نزده؟ نسرين دوشاخه تلفن را بیرون کشیده یا نه؟ وهم و اوهام و خیال و وحشت در زنگ تلفن است؛ زنگی که از دنیای دیگری می‌آید، از سازمانی‌ها. از بچه‌پرورهای که دهانشان بوی شیر می‌دهد اما دیگر خدا را بنده نیستند. از همه طلبکارند، به همه نمره ردی می‌دهند. داستان نسرين و جعفر: در نیمه شبی، جعفر در انتظار تلفنی است و می‌خواهد همه چیز را در تلفن بگوید، قطع کند. و نقطه سر سطر. تلفن زنگ می‌زند یا زنگ نمی‌زند؟ نسرين که از همه همسایه‌ها می‌ترسد، از دیوارها که موش دارد. و جعفر که می‌گوید: "باید دیگر همه چیز را به این‌ها بگویم." و می‌گوید. اما معلوم هم نیست کسی شنیده باشد، چه بسا خیال می‌کرده!

"در آخرین تحلیل" که در زمانی نوشته شده که هیچ برداشت و نگاه انتقادی به رفتار و کردار سازمان‌های سیاسی مجاز نبود و تجربه‌ها در هاله‌ای از تقدس پیچیده شده بود، ما را از فعالیت سیاسی بر حذر نمی‌دارد تنها هشدار می‌دهد. حواست باشد که "این ره که تو می‌روی به ترکستان است!" پس ضرورت بازبینی را یادآور می‌شود.

مسئله دیگری که مطرح می‌شود فرد و رفتار فردی در برابر سازمان و رفتار سازمانی (تشکیلاتی) است. فرد تا کجا فرد می‌ماند و باید بماند و از کجا در تشکیلات ذوب می‌شود.

وسوسه، مطمئن، با امید یا ناامید، راه خود را ادامه می‌دهد که باید ادامه دهد. تن نباید داد. "دنیا دنیای بی رحمیه... جایی برای دلسوزی نیست" ("بن بست"، یادشده، ص. ۳۹). چرا آدم‌ها به سیاست کشیده شده‌اند و سیاسی شده‌اند. خیلی ساده است. یکبار می‌خوانیم که قهرمان، تنها گناهِش این است که فکر می‌کرده. یعنی به قول ارسطو، حداقل وجه تمایز حیوان و انسان، یا بقول دکارت، مقدمهٔ "...پس وجود دارم". مقدمه‌ای که حالا شده است زنجیره‌ای پر عواقب: "...پس عنصری مشکوکم، ... پس زندانی هستم، ... پس شکنجه شده‌ام" و... نه کار تشکیلاتی و نه کار سیاسی. فقط فکر کردن، به دیگران فکر کردن، دنبال چراها بودن. شاید پیام یلفانی را، اگر پیامی در کار باشد، از دهان وحید بشنویم که خطاب به سیما در "ملاقات" (نگ: "قوی‌تر از شب: پنج نمایشنامه"، یادشده، ص. ۲۵-۵۱) می‌گوید: "راه ما راه دراز و دشواریه و پر از پیچ و خم، و من امیدوار نیستم که با گذشتن از اولین پیچ به خوشبختی برسیم. نه، من همچو امیدی رو لازم ندارم. خوشبختی ما در انتهای این راه نیس. در همینه که این راهو انتخاب کنیم و ادامه بدیم" ("ملاقات"، یادشده، ص ۴۹).

دردناک است ولی چنین است.

ونسن، خرداد ۱۳۸۴/ژوئیه ۲۰۰۵

## محسن یلفانی



## پراکنده هائی دربارهٔ مصیبت‌ها و

## موهبت‌های تبعید

نزد نهرهای بابل نشستیم

و به یاد صهیون گریستیم.

زیرا آنها که ما را به اسیری برده بودند،

از ما سرود می‌خواستند...

این مزامیر سوزناک که بیش از دو هزار و پانصد سال پیش سروده شده‌اند هنوز هم ما را متأثر می‌کنند و همهٔ اندوه و حسرت و غیبی را که با تبعید، از دست دادن اجباری یار و دیار، همراه است، به یادمان می‌آورند—هر چند به اقتضای پرواز بی‌محابای خیال نمی‌توانیم به یاد نیاوریم که هم امروز بازماندگان آن شاعران دل‌سوخته چگونه برادران خود را به اسارت گرفته‌اند.

تاریخ تبعید و تبعیدیان اما از این هم طولانی‌تر است و اگر باز به اخبار و احادیث قوم یهود برگردیم که در مسیحیت و اسلام نیز تکرار شده، می‌بینیم که روایت دیگری از آن داستان تبعید آدم و حوا از بهشت یا وعدهٔ ملکوت آسمان است. برخی این افسانه‌ها را آنقدر جدی می‌گیرند که معتقدند زندگی انسان، یا گذار گذرای ما بر این کرهٔ خاکی، تبعیدی بیش نیست و تنها مقصود و غایت آن به پایان رساندن همین تبعید و بازگشت به بهشت از دست رفته است.

واژهٔ تبعید (معادل فرانسوی exile، از ریشهٔ لاتینی exsul به معنای خارج از خاک یا خارج از سرزمین، که اولین معنای آن هم در فرانسوی و هم در انگلیسی اخراج اجباری از سرزمین مادری- یا به قول انگلیسی‌ها سرزمین پدری- و یا نفی بلد است) بجز سابقهٔ تاریخی طولانی، معناها و کاربردهای فراوان و کثاری دارد. کسان بسیار و در موقعیت‌های بسیار متفاوت خود را تبعیدی دانسته‌اند. حال آنکه به واقع شباهتی میان وضع و حال آنان وجود ندارد، مگر همین دوری از وطن. حتی این معیار هم در همه حال صادق نیست. چرا که برای برخی این جدائی و دوری اجباری و ابدی است و برای برخی دیگر اختیاری و زودگذر. اشاره به چند نمونه از زندگی تبعیدیان گوناگون، که نه در دو هزار و پانصد سال پیش، که بسی نزدیک‌تر به دوران ما زیسته‌اند، این نکته را روشن می‌کند: چنانکه از خاطرات نادژدا کروپسکایا، همسر لنین، برمی‌آید، عده‌ای از انقلابیان روس به هنگام تبعید در اروپا با چنان فقر و مسکنتی دست به گریبان بودند که برخی از آنها از شدت گرسنگی دیوانه شدند. و این اندک زمانی پس از آن بود که ایوان تورگنیف، نویسندهٔ نامدار روس، اغلب اوقات خود را در اروپا می‌گذراند و به یمن شهرت و موفقیت خود همواره با استقبال محافل ادبی و هنری فرانسه و انگلستان روبرو بود و به برکت درآمد وافری که از املاک وسیع خود در روسیه به دست می‌آورد، زندگی کم و بیش شاهانه‌ای می‌گذراند و پس از مرگش نیز یکی از بزرگترین تشییع جنازه‌های ملی را در روسیه به احترامش برگزار کردند. اما این همه مانع از آن نمی‌شد که گاهگاه از درد تبعید ننالند و از آواره و سرگشته بودن خود شکوه و شکایت نکنند. کارل مارکس، که شرح فقر و ادبار دوران طولانی تبعیدش سر به افسانه می‌زند و مرگ پسرک خردسالش به علت تنگ‌دستی داغی ابدی بر دل او همچنانکه بر دل پیروانش گذاشت، هر گاه فرصت یا بهانه‌ای پیش می‌آمد، از تلاش و تشبث برای بازگشت به کشورش، مثلاً برای چاپ کتابی یا به دست آوردن اندکی کمک مالی از مادر تنگ‌نظر و خسیس‌اش، خودداری نمی‌کرد و برای رسیدن به این مقصود حاضر بود سر مأموران مرزی مملکتش هم کلاه بگذارد. ماکسیم گورکی که اول بار در دوران حکومت تزاری مجبور به ترک میهن شد، با آنکه در

\*\*\*

تصور رایج این است که تبعید از لحظه‌ای آغاز می‌شود که به هنگام عبور از مرز، در کوهستانی دوردست و صعب العبور یا در بیابانی هولناک و بی‌پایان آخرین نگاه را به منظره میهن می‌اندازیم و اگر مهار احساسات را نیز کمی رها کنیم، مشتی از خاک وطن را هم برمی‌داریم و در جیب می‌ریزیم. (زیاد هم در فکر این نیستیم که بعداً فرصت یا حال و حوصله‌ای خواهیم داشت تا این مشت خاک را بر سر بریزیم یا نه!) در هر حال، واقعیت این است که در این لحظه از هر وقت دیگر به میهن خود وابسته‌تر و نزدیک‌تر و از هر میهن‌پرستی میهن‌پرست‌تریم.

در سال‌های اول، تبعیدی چنان سرگرم فعالیت و مبارزه است که به زحمت فرصت پیدا می‌کند به آنچه از دست داده بیندیشد. تازگی محیط و گرفتاری‌های روزمره و معمول برآوردن نیازهای اولیه و سر و کله زدن با مأموران و دستگاه‌های مسئول و مربوط به امور تبعیدیان و آشنائی با اوضاع و احوال کشور میزبان و یادگرفتن زبان و... چنان او را سرگرم می‌کند که بکلی از اندیشیدن به خود و به آنچه بر سرش آمده غافل می‌ماند.

معنا و تأثیر واقعی تبعید زمانی آشکار می‌شود که رشته پیوند و تعلق به وطن، در برابر آزمایش زمان و سیر بی‌وقفه رویدادهائی قرار می‌گیرد که ما را از وطن و وطن را از ما دور و دورتر می‌کند. هنگامی که پس از گذشت زمانی طولانی، مثلاً در حدود زندگی یک نسل، درمی‌یابیم که نه تنها امیدها و تلاش‌های ما برای تغییر به جایی نرسیده و بر عکس، آنچه از آن گریخته‌ایم همچنان پابرجاست و گلیم خود را از آب کشیده، هم هم‌وطنان و هم جهانیان را وادار به پذیرفتن خود کرده است. همین ما را در معنا و مأموریت تبعید دچار تردید و تزلزل می‌کند و خواه‌ناخواه به جستجوی دریافت دیگری از تبعید وامی‌دارد که بتواند در برابر آزمایش زمان تاب بیاورد.

\*\*\*

در روزگاری که ویژگی‌اش سرعت دم‌افزون و سرگیجه‌آور دگرگونی‌های غیرمنتظره است، از میان ارزش‌هایی که اعتبارشان هنوز و همچنان نزد همگان محفوظ مانده و هنوز به دوام و قوام زندگی مدنی یاری می‌رسانند، میهن‌دوستی

رفاه و آسایش کامل و با عزت و احترام هر چه بیشتر در جزیره خوش آب و هوای کاپری اقامت داشت، گفته بود «اگر دندانی که با ضربه‌ای از آرواره کنده شده، می‌توانست چیزی حس کند، بی شک خود را مثل من تنها احساس می‌کرد.» با این حال پس از انقلاب نیز، در پی قهر و آشتی‌های مکرر با رهبران بلشویک، دوباره راه تبعید در پیش گرفت و باز در کاپری مستقر شد. با آنکه در سال‌های اخیر مطالب بسیار در مورد گورکی و رابطه‌اش با حکومت شوروی و استالین علنی شده، هنوز به درستی دانسته نیست که تبعید دوم او چقدر از سر میل و داوطلبانه و برای خدمت به دولت شوروی و چقدر از سر بیزاری و سرخورگی از انقلاب بلشویکی بوده است. نمونه تبعید داوطلبانه و از سر میل و اختیار مربوط است به جیمز جویس، که اتفاقاً کنگره نویسندگان سراسر جهان که در سال ۱۹۳۴ به ریاست گورکی در مسکو برگزار شد، آثارش را محکوم کرد. جویس و هموطن دیگرش ساموئل بکت - که گوئی به نوعی تبعید فطری گرفتار بود - در میهنشان آیرلند از عزت و احترام کافی برخوردار بودند و کسی هم در پی اذیت و آزارشان نبود. با این حال، چنان شیفته شادابی و پرجنب و جوشی محافل ادبی و هنری پاریس بودند که دشواری‌ها و تنگناهای تبعید را می‌پذیرفتند تا از محیط خفه‌کننده کشورشان بگریزند.

در هر حال، آه و ناله برخی از دورافتادگان از سرزمین مادری، با آنکه به اختیار و با استفاده از راه‌های آزاد و قانونی ترک وطن کرده‌اند، چنان بلند و دل‌خراش بوده که معمولاً آنها را نیز در زمره تبعیدیان به شمار می‌آورند، تا آنجا که برخی از فرهنگ‌های انگلیسی این معنی تبعید (یعنی دوری همراه با حسرت و اندوه از وطن) را نیز در کنار نفی بلد پذیرفته و ذکر کرده‌اند. از این وسعت دادن به معنا، البته تبعیدیان سیاسی چندان خشنود نیستند. اینان معتقدند که مقام و امتیاز تبعیدی فقط حق کسانی است که به علت عقایدشان و در پی فعالیت‌هایی که بخاطر همین عقاید داشته‌اند، از جانب دستگاه سرکوب حکومت‌هایشان مورد تعقیب قرار گرفته و برای جستن از خطر و نجات جان خود راهی جز ترک میهن نداشته‌اند و هر آن کوچک‌ترین امکان و تضمینی فراهم آید به وطن باز خواهند گشت.



است. هم در تاریخ معاصر نمونه‌هایی از مقابله با این سائقه و به چالش کشیدن آن وجود داشته که به جایی نرسیده‌اند. زمانی گرایش جهان وطنی، که از آرمان همبستگی و برادری بشریت سرچشمه می‌گرفت، کوشید تا جای میهن‌دوستی را با جان‌نشین کردن ارزش‌هایی مترقی‌تر و انسانی‌تر بگیرد. این گرایش در برابر برخی آزمایش‌های «ملی» دوام نیاورد. اتحاد پرولتاریای جهانی به کابوس دخالت‌های ناروای مرکز خودخوانده آن تبدیل شد. امت‌جایگزین ملت نشد. نه هوش مصنوعی مرزهای ملی را از میان برداشت و نه حتی سیر مقاومت ناپذیر جهانی شدن سرمایه و سرمایه‌داری که در هجوم مقاومت ناپذیرش حد و مرزی نمی‌شناسد، به سائقه یا غریزه(؟) میهن‌دوستی لطمه‌ای وارد آورد.

\*\*\*

نائل شدن به موقعیت «بی وطن»، که همراه با دریافت کارت پناهندگی به ما ارزانی می‌شود، فرصتی است برای بازاندیشی و بازبینی معنا و ارزش و عوارض و آثار میهن‌دوستی که، از یک لحاظ، خود یکی از دلایل فروافتادن ما به همین موقعیت بوده است. زمانی که توهم موقتی بودن جدائی از میان می‌رود و «بی‌وطنی» به واقعیتی چند ده ساله تبدیل می‌شود و تبعیدی درمی‌یابد و می‌پذیرد که باید باقی عمر را دور از وطن سر کند و سر در خاک کشد، پیوند و علاقه او به میهن در برابر آزمایش دشوار و ناگواری قرار می‌گیرد و پرسش‌های دردناکی برمی‌انگیزد: آیا تبعید، که در آغاز از حس هیجان آمیز خطر کردن و فداکاری سرشار بوده، در واقع تدبیری برای بیرون راندن بی سروصدا و کم هزینه عضو مزاحم خانواده نبوده است؟ آیا همگان، مجموعه میهن و مردمانش، همچون والدینی کم‌حوصله و کم‌عاطفه، تبعیدی را به علت ناسازگاری و ادعاهای نامعقول و پر دردسرش طرد و عاق نکرده‌اند؟ اکنون آنها، میهن و مردم، به گونه‌ای با چرخش رویدادها با هم ساخته و بر جای خویش استوارند. مام میهن با «وضعیت موجود»، که از نظر تبعیدی بری از غصب و فسق نبوده، کنار آمده و مدت هاست که با آن می‌سازد - درست مثل بی‌شمار همسرانی که بی هیچ علاقه‌ای به یکدیگر، تنها به ملاحظات مادی و مآل‌اندیشانه و آبروداری و یا به این علت ساده که راه دیگری

در برابر ندارند، همدیگر را تحمل می‌کنند و گاهی هم در آغوش هم غلت و واغلتی می‌زنند. ملاحظه این درجه از «تحمل» - اگر بخواهیم خیلی مؤدبانه و با ملاحظه حرف بزنیم و از آوردن نسبت‌ها و صفت‌های ناهنجار خودداری کنیم - نمی‌تواند احساس ناخوشایند فریب‌خوردگی را در تبعیدی نسبت به مام میهن برنیانگیزد. با این حال این همه را و همه آن چه را که از این همه برمی‌خیزد، می‌توان و باید به قانون گریزناپذیر چیرگی واقعیت، به اصالت واقع بینی، تعبیر کرد. اما «بی‌وطن» نیز به خود حق می‌دهد که در میزان و کیفیت پیوند و تعلق‌اش بازبینی کند. و از خود بپرسد که پاداش شور و ایثارش به کجا رفته، یا چه معنا و اهمیتی داشته است. از طرف دیگر، او نیز در آن سوی دنیا گرفتار واقعیت‌های چاره‌ناپذیری است که او را در میان گرفته‌اند. او نیز حق دارد رابطه خود را با جهان و هستی متناسب با این واقعیات تنظیم کند. و در منظومه مفروضات و شرایطی که او را در بر گرفته، وطن سیاره‌ای است که در مقیاس زندگی انسانی هر چه دورتر و دورتر می‌شود.

\*\*\*

نائل شدن به موقعیت «بی وطن» را باید جزو مصیبت‌های تبعید دانست یا در شمار موهبت‌های آن؟ در فرهنگ فارسی واژه «بی‌وطن» ناسزائی است در ردیف «بی‌ناموس»، که این یک را در امور خصوصی و فردی به کار می‌برند و اولی را در امور اجتماعی و سیاسی. با این حال زیستن طولانی در موقعیت بی‌وطنی ناگزیر بدانجا می‌انجامد که «بی‌وطن» در آغاز بدان عادت می‌کند، سپس ارزش‌هایی در آن می‌یابد و سرانجام از همین ارزش‌ها نوعی دلیل وجودی برای خود می‌سازد. گاه می‌تواند تا آنجا پیش رود که جلوه‌های گوناگون تعلق خاطر به وطن و میهن‌دوستی در نظرش رنگ ببازند و به بهانه‌های بی‌پایه و ناچیزی برای توجیه احساس تعلق و - چرا که نه؟ - احساس مالکیت درآیند. بی‌وطن می‌تواند تصور کند که بی‌نیازی و احساس عدم تعلق او را به آزادی و آزادگی نزدیک‌تر کرده است. تنها اوست که می‌تواند به آسانی همه تشبث و تظاهری را که جلوه‌های گوناگون دلبستگی به میهن، به ویژه در بروزهای افراطی آن - میهن‌پرستی - نهفته است، دریابد.

اعتباری ندارند. در عمل و در وضعیت کنونی دنیای غرب، تبعیدی «پناهنده سیاسی» است، نوعی شهروند درجه دوم در کشورهای میزبان، که به مدد روحیه همبستگی و توجه به حقوق بشر که از دوران سه دهه افتخار آمیز یا عصر طلائی بعد از جنگ در برخی قوانین یا سازمان‌های این کشورها باقی مانده، پذیرفته شده و اینک در شرایط بحران و تلاطم دائمی اقتصادی و اضطراب و ناستواری سیاسی و اجتماعی، جزئی از خیل عظیم «خارجی‌ها» به حساب می‌آید که نه با روی خوش، بلکه از سر ناچاری تحمل می‌شوند. در این میان طبعاً تبعیدیان نیز می‌کوشند تا در این دنیای رقابت و زدن و بردن، متناسب با استعداد و تجربه خود جا و موقعیتی برای خویش دست و پا کنند و معمولاً نیز کم و بیش موفق می‌شوند. هنگامی که به ابعاد گوناگون و پایان ناپذیر تلاش معاش در شرایط کنونی می‌اندیشیم، که با تأمین حوائج روزمره آغاز می‌شود و با اموری نظیر به دست آوردن شغل، تربیت فرزندان، تهیه مسکن، تامین آینده، و کسب تابعیت کشور میزبان ادامه می‌یابد، می‌بینیم که چگونه خود تبعیدی خواه ناخواه به همسان شدنش با خیل خارجیان مقیم در کشورهای میزبان کمک می‌کند و به گرایش عمومی آنها به سوی جذب در این کشورها می‌پیوندد.

بدین ترتیب، معنا و هدفی که در آغاز در ترک میهن مورد نظر بود هر چه بیشتر کم‌رنگ و کم اثر می‌شود و «تبعیدی سیاسی» ابتدا در درون «دیاسپورا» و سپس در درون خود جامعه کشور میزبان تحلیل می‌رود.

\*\*\*\*\*

بر این همه باید این را هم افزود که تبعیدیان سیاسی ایران عموماً در سنین میانی عمر کشور را ترک کردند و اینک پس از گذشت ده‌ها سال، به سرعت به مرحله بازنشستگی و سپس به مرحله‌ای که به کنایه «دوران شکوه عمر» نامیده‌اند، پا می‌گذارند. از سوی دیگر، اینان متعلق به نسلی‌اند که آینده‌ای برای خود می‌شناخت و بدان باور داشت. نسلی مؤمن به برداشت و تعبیری از تاریخ که پیشرفت و ترقی را جبری و گریزناپذیر می‌دانست. پیروزی نهائی خرد و عدالت لزوماً (جبراً) بدیهی تلقی می‌شد و کم و بیش همگان آن را به تلویح یا به تصریح می‌پذیرفتند. بر

راست است که تعلق خاطر ملی و ریشه داشتن در سرزمین مادری از ارکان اصلی تشکیل و قوام هویت و شخصیت فرد است. در شناسنامه بین‌المللی افراد، گذرنامه یا پاسپورت، اولین و مهم‌ترین مشخصه فرد تابعیت اوست، و نه حتی نامش. این که تو اهل کدام کشوری یا به کدام کشور تعلق داری حتی از نام تو مهم‌تر است. «بی‌وطن» در دورافتادگی و عدم تعلق خود می‌تواند به مرحله‌ای برسد که از این امتیاز صرف‌نظر کند و حتی آن را مخل و مزاحم بداند. مگر نمی‌توان پرسش را بدین ترتیب مطرح کرد که کسب هویت به اتکای و از طریق وابستگی به یک کشور، در واقع ناقض هویت فردی و منحصر به فرد ماست؟ چرا که اهل کشوری بودن و از میراث ذهنی و مادی آن بهره بردن و از این طریق کسب هویت کردن، امری مطلقاً تصادفی و یک سره خارج از اراده ماست و هیچ ربطی به شایستگی و تلاش ما ندارد. بی‌وطن از این رنگ تعلق محروم و در نتیجه آزاد است و فقط به خویشتن خویش وابسته و متکی است. هر چه هست خود اوست، نه اضافات و خرده ریزهائی که میراث عمومی یک کشور را تشکیل می‌دهد و اتباع آن به حق یا به ناحق آنها را به خود می‌بندند.

\*\*\*\*\*

با این همه، از گذشته گریزی نیست. و گذشته همان لوح ضمیر یا هویتی است که خطها و رگه‌های اصلی‌اش در طول ده‌ها سال اول زندگی ترسیم شده و آنچه بعداً بر سر تبعیدی می‌آید، تنها در درون این رگه‌ها و یا بر لوح آن‌هاست که جا می‌گیرد. گذشته در عین حال کول‌بار خاطرات و انبوه تجربه‌هایی است که ظرف مکان خود را از دست داده‌اند و دیگر مجال و فرصتی برای بازیابی و مرور و پرداختن به آنها نیست. پس در برابر گذشت زمان دور می‌شوند می‌فرسایند. در واقع، بزرگترین غبن تبعیدی همین از دست دادن گذشته است. مثل کارمندی که در آستانه بازنشستگی به او می‌گویند که پرونده سوابق و سنوآتش گم شده و بنا بر این از حقوق بازنشستگی خبری نیست و او باید سال‌های آخر را محروم از توشه و ذخیره‌ای که عمری برای گردآوری آنها تلاش کرده بگذراند.

از سوی دیگر، مقوله‌هایی نظیر «بی‌وطنی» یا «همشهری جهان»، مقوله‌هایی مطلقاً ذهنی‌اند و جز نزد خود تبعیدی

و مقدمهٔ رهائی و رستگاری نهائی دانست، یا آستانهٔ دوزخ، که تنها هم اکنون است که وجود و معنای آن را درمی‌یابیم؟ تبعیدی سیاسی ایرانی از این شانس غیرمنتظره برخوردار شد که، بر اثر ضربهٔ سوزناک انقلاب، پیش از همگان خود به خود آمد، یا می‌توانست به خود آید، و دریافت یا می‌توانست دریافت که رویدادهای جهان از چنان نظم و نسقی هم پیروی نمی‌کنند و به راستی معلوم نیست که در بروز و وقوع آنها خرد و صلاح جمعی نقش و دخالت دارد یا غریزه‌های کور و سائقه‌های ناشناختهٔ فردی و گروهی و یا در نهایت، هوی و هوس تقدیر و تصادف، که زمانی با جمع آوری رویدادهای آن و سعی در سازمان دادن آنها، نام تاریخ بر آن گذاشته می‌شد که گویا از مسیری معین و گزیرناپذیر می‌گذرد و حتی از قوانینی به سوی «پیشرفت» تبعیت می‌کند.

\*\*\*

نوشتن دربارهٔ تبعید کار خوشایند و دلچسبی نیست، چرا که به آسانی و تقریباً بی اختیار به زنجوره و ننه‌من‌غریبم تبدیل می‌شود. در روزگار ما دنیا به «دهکدهٔ کوچکی» تبدیل شده که با جهان یهودیان باستان و یا دوران ناصرخسرو که از «کژدم غربت» می‌نالید، فاصله‌ای نجومی دارد.

جز این، تبعید تجربه‌ای سخت شخصی است. هر یک از ما تبعید را به گونه‌ای منحصر به فرد آغاز و زندگی کرده‌ایم که با تجربهٔ عمومی و یا با تجربهٔ دیگری می‌تواند کاملاً متفاوت باشد-- و این شاید در مورد تبعیدیان ایرانی بیشتر مصداق داشته باشد. معنای این حرف فقط این است که آنچه گفته شد مطلقاً جنبهٔ شخصی و فردی دارد و کاملاً احتمال دارد که کسی در آن شریک نباشد.

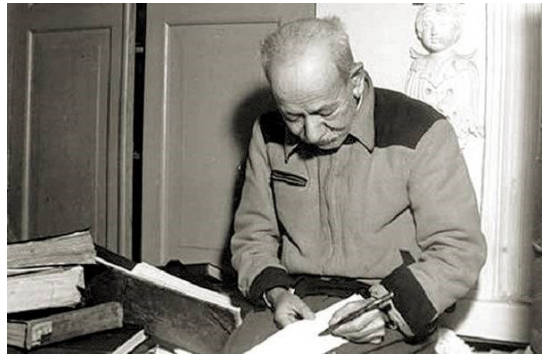
کوتاه و به‌روز شدهٔ مقاله‌ای از جلد دوم کتاب گریز ناگزیر، به کوشش میهن روستا، مهناز متین، سیروس جاویدی، ناصر مهاجر، نشر نقطه، آلمان، ۱۳۸۷.

این زمینهٔ خوش‌بینانه، کودکان به واقع «آیندهٔ بشریت» دانسته می‌شدند. پدران و مادران در وجود فرزندانشان به تحقق آنچه که خود در حسرت و آرزویش می‌سوختند، یک گام نزدیک‌تر می‌شدند. از این رو بچه‌دار شدن و پرورش فرزند اضافه بر ارضاء نیازهای روانی فردی، وظیفه‌ای در جهت تحقق همان آینده به حساب می‌آمد. امروز، اما، آینده نه افق روشنائی و امید، که مکن اضطراب‌ها و ترس‌هایی است که دیگر چندان هم ناشناخته نیستند. دست‌آوردهای بشر، و مهمتر از همه نظام اجتماعی‌ای که این دست‌آوردها را ممکن کرده است، اینک او را در آستانهٔ دورانی قرار داده که می‌تواند به آسانی به یک مگاک آپوکالیپتیک تبدیل شود. این شرایط ارتباط میان تبعیدیان سیاسی و نسلی را که از فرزندان آنها پدید آمده از لحاظ فکری و آرمانی از میان برده و آن را به یک رابطهٔ صرفاً خویشاوندی تقلیل داده است. انتقال میراث پدران و مادران، آنجا که پای تعهدات و آرمان‌ها در میان است، به فرزندان صورت نگرفته و نمی‌توانسته صورت بگیرد. شکاف میان این دونسل چندان بزرگ و بارز است که آن را جز به انقراض نسل تبعیدی سیاسی نمی‌توان تعبیر کرد.

\*\*\*

دربارهٔ جنگ داخلی اسپانیا، که بجز ویرانی و مرگ بی‌شمار، هزاران تبعیدی سیاسی نیز بر جای گذاشت، گفته‌اند که از این رو برای آزادی‌خواهان و بشردوستان سراسر جهان سخت غیرقابل تحمل و دردناک و تراژیک بود که در برابر چشمانشان می‌دیدند که حق لگدکوبِ ناحق می‌شود و کاری از دست کسی ساخته نیست. تفاوت روزگار ما با دوران جنگ داخلی اسپانیا در این است که مرز میان حق و ناحق سائیده و فرسوده شده و گاه از میانه برخاسته است. راستی این است که صراحت و قاطعیت و شفافیتی که نسل‌های پیشین در درک واقعیت و یا در گزینش‌های خود از آن سود می‌بردند، به یادگاری دور از دوران‌های کودکی و صباوت تبدیل شده است. این زیستن در مرز نیکی و بدی، این نوسان میان تردید و اطمینان، این دور شدن از دو نهایت سیاه و سفید و پیش رفتن و غرق شدن در فضای خاکستری را باید به فال نیک گرفت و از آن استقبال کرد

## رحمت بنی اسدی



## دخو در تبعید

- این بنده از ترس زیاد شدن قرض، پانسیون را رها کرده و اینک در منزل جناب شیخ محمد خان قزوینی به قدر پهن کردن یک رخت خواب روی زمین، آن هم فقط در شب، جا عاریه کرده ام و با سه فرانک و نیم پول که الان در کیف دارم... می خواهم محمد علی شاه را از سلطنت خلع کرده و مشروطه را به ایران عودت دهم

تبعید در ایران دیر پا و تاریخی است و هر دوره یی تبعیدیان ویژه خود را داشته است. شمار تبعیدیان پیش و پس از انقلاب مشروطه کم نیستند. هر کس دانش و آگاهی و شور میهن پرستی اش بیشتر بوده، بیشتر از دیگران رنج خانه به دوشی و تبعید را دیده است و این داستان همیشگی تاریخ در سرزمین هایی است که دانش و آگاهی را بر نمی تابد. در کنار ده ها تبعیدی دوران مشروطه باید، به یکی از مشهور ترین

و فعال ترین آنان، یعنی استاد علی اکبر دهخدا اشاره کرد که در واقع، نماد تبعید روشنفکران ایرانی است که حتی در بیرون از میهن نیز دست از مبارزه بر نمی دارد و با سری پر شور و اراده یی استوار می خواهد شاخ استبداد تاریخی در ایران را بشکنند.

برای بازنمایی از دوران تبعید دهخدا می باید به طور خلاصه به شرح موقعیت ایران پیش و پس از انقلاب مشروطه و حوادثی پرداخت که در بطن روز های انقلاب صورت می گیرد.

انقلاب مشروطیت در ایران اهداف گوناگونی داشت و انقلابیون مشروطه در پی ایجاد حکومتی بودند که در آن اعمال گسترده ی قدرت مطلق و خود کامه ناممکن باشد<sup>۱</sup>.

تاریخ نگار مشهور ایرانی فریدون آدمیت که در زمینه ی انقلاب مشروطیت، پژوهش های ارزشمندی دارد، سه نیروی عمده را به عنوان نیروهای رهبری کننده انقلاب مشروطیت بر می شمارد: ۱ - روشنفکران اصلاح طلب و انقلابی، ۲ - بازرگانان ترقی خواه یا بورژوازی نو پا، ۳ - روحانیون روشن بین<sup>۲</sup>. قصد ما در این جا بررسی نیرو های عمده رهبری مشروطیت نیست، پس بر روی یکی از نیروهای اصلی این جنبش، یعنی روشنفکران تکیه می کنیم و به طور اجمال فرجام همراهی این نیرو با دو نیروی دیگر را به اختصار توضیح می دهیم.

آدمیت در جنبش مشروطه خواهی ایران برای توده مردم نقش چندانی قایل نیست و می نویسد: حرکت مشروطه خواهی را مردم "کوچه و بازار" به وجود نیاوردند و نظام مشروطه پارلمانی، ابتکار عوامل سر گذر نبود. هیچ لازم نیست از توده ی عوام، تصویری شاعرانه و رمانتیک بیافرینیم، توده یی که تجسم ابتدال و معیار های ابتدایی و شور و هیجان غیر عقلانی بود. از مغز عوام چه می تراوید که در جهت ترقی جامعه به کار آید؟ نظام مشروطه ما به زمانی تاسیس

۲ - فکر دموکراسی اجتماعی - فریدون آدمیت - ص ۳۵۴

۱ - ۱ - اقتصاد سیاسی ایران - از مشروطیت تا پایان سلسله پهلوی -

دکتر محمد علی کاتوزیان - ص ۱۰۱

کشانیده می شدند و در جریان آمد و شد شان به ایران، ناقل اندیشه های آزادی خواهانه بودند بنابراین فکر و اندیشه ی دموکراسی اجتماعی از طریق همین کارگران از غرب و روسیه به ایران راه می یافت. باکو در قفقاز و اسلامبول پایتخت حکومت عثمانی، دو مرکز انتقال آگاهی های سیاسی به ایران بود.

گرچه عمر بسیاری از آزادیخواهان پیش از مشروطیت کفاف نداد تا نتایج مبارزه و تلاش خود را در راه انقلاب و آزادی ایران ببینند، اما نسلی از این روشنفکران، در آستانه ی انقلاب مشروطیت، به عنوان نیروی رهبری کننده انقلاب در آمدند.

#### دهخدا و نشریه صور اسرافیل

نه ماه از قیام زحمت کشان و تسلیم مظفرالدين شاه در برابر خواست های آنان و صدور دستخط معروف به "فرمان مشروطیت" می گذرد که نخستین شماره صور اسرافیل از زیر چاپ در می آید، در سطح شهر پخش می شود و غوغایی به پا می کند.

در بالای صفحه نخست، تصویر "اسرافیل" است که در صور (شیپور) خود می دمید تا انبوه خفتگان و مردگان زیر پایش را بیدار کند و شعار های "حریت" (آزادی)، "مساوات" (برابری) و "اخوت" (برادری) برگرفته از شعار های انقلاب فرانسه را بین آنان تعمیم دهد. در سرمقاله شماره نخست صور اسرافیل اهداف این نشریه بر شمرده می شود که از جمله عبارت است از: "تکمیل مشروطیت، حمایت از مجلس شورای ملی، کمک به روستاییان، ضعیفان و فقیران و حمایت از کارگران و..." سرمقاله نویسنده اعلام می کند: "تا آخرین نفس ثابت قدم هستیم... با صدای بلند می گوئیم از تهدید و هلاکت و بیم خوفی نداریم... از احدی نمی ترسیم... تملق

یافت که توده ی بی فرهنگ و بی سر و پای شهری خبر نداشتند که در جهان هستی، چیزی هم به عنوان حقوق انسانی و آزادی سیاسی و حکومت انتخابی هست. آدمیت سپس از طالبوف نقل قول می کند و می نویسد: "از رجاله یا جهله و فعله در هیچ نقطه ی دنیا اصلاح امور جمهور به عمل نیامده مگر هرج و مرج"<sup>۱</sup>

این سخن آدمیت شاید اندکی به دور از واقعیت باشد، زیرا در همین زمان ما شاهد مهاجرت ده ها هزار نفری "رجاله و فعله" یا توده های گرفتار رنج نان و آب از ایران هستیم. دلیل این مهاجرت ها شرایط سیاسی و اجتماعی ایران، وجود استبداد حکومتی، ضعف بورژوازی نو پا در ایران، سلطه زمین داران بر اقتصاد کشور، شیوه بدوی زندگی روستایی، چادر نشینی و کوچ و عدم جاذبه شهر نشینی در کنار حمله ها و گریز ها و کشتار ها و غارت ایل ها و منازعات درونی و بیرونی و نظایر آن بود. صد ها هزار ایرانی ناگزیر از مهاجرت از کشور شدند و بسیاری از آنان دیگر هرگز بازنگشتند. نواحی جنوبی روسیه، هرات، مرو، بخارا، سمرقند، ترکستان و نیز کراچی و مسقط، حتا جزایر زنگبار و هند پر از ایرانیان آواره و سرگشته از وطن بود. طبق آمار قرنطینه دولت عثمانی، در آستانه انقلاب مشروطیت ۹۵ هزار نفر از خانقین گذشتند. یا به قول کنسول انگلیس در تبریز در سال های نخستین جنگ، سالانه بالغ بر ۲۰۰ هزار نفر راهی روسیه می شدند و درون کارگاه های قرون وسطایی و معادن مس و نفت باکو و جاهای دیگر جان می کردند. اینان را "هم شهری" می نامیدند همشهری ها مانند گوسفند خرید و فروش و تحقیر می شدند. و در غذاخوری ها و قطار ها یا در محل های تفریح و تفرج اجتماعی راه نداشتند.<sup>۲</sup>

شماری از این کارگران تبعیدی، تحت تاثیر تلاش های آزادی خواهان روسیه و در اثر آشنایی با روشنفکران و دسته های سیاسی به عرصه سیاست

سندیکالیسم در ایران - فرهنگ قاسمی ص ۳۵-۲

۱- ایدیولوژی نهضت مشروطیت - فریدون آدمیت - ص ۲۱۲

کسی را نمی‌گوییم و به رشوه‌گول نمی‌خوریم و مدح بی‌جا از کسی نمی‌گوییم<sup>۱</sup>" هفته‌نامه صور اسرافیل گرچه عمر درازی ندارد و بیش از ۳۲ شماره نمی‌پاید، اما بی‌پروا ترین و تاثیر گذارترین نشریه عصر مشروطیت است. به نوشته ملکزاده " در خانه هر یک از مشروطه خواهان واقعی... چون کتاب مقدسی نگاه داری می‌شود<sup>۲</sup>."

نشریه صور اسرافیل را سه تن می‌گردانند: جهانگیر صوراسرافیل به عنوان مدیر، قاسم تبریزی و علی اکبر دهخدا و هموست که بار عمده نشریه را بردوش دارد. انسانی فرهنگ دوست، ادیب، سیاستمدار و درس خوانده و فرنگ دیده و آشنا به مسایل ایران و جهان است. نوشته‌های او در دو قالب طنز و جد است. نوشته‌های طنز او در هر شماره زیر نام "چرند و پرند" و با امضای‌های گوناگون مانند "دخو، خرمگس، سگ حسن دله، غلام گدا، اسیر الجوال، روزنومه چی، خادم الفقرا، نخود هر آش و..." به چاپ می‌رسد و با زبانی قابل فهم، ظریف ترین و دشوارترین مشکلات جامعه ایران را برای همگان طرح می‌کند و نابسامانی‌های جامعه، عاملان عقب ماندگی کشور، خرافات و جهل دینی، تن آسایی و حقه بازی، را به باد حمله می‌گیرد. این نوشته هاست که در یک جامعه تازه از خواب بیدار شده، خشم ملایان مرتجع، خان‌ها و زمین داران بزرگ و در واقع دشمنان انقلاب را بر می‌انگیزد و کمر به نابودی نشریه و گردانندگان آن می‌گیرند.

دهخدا در کنار این مقالات طنز، نوشته‌های جدی نیز دارد که در برگیرنده مسایل عمیق جامعه مانند زمین، مالکیت، کشاورزان، کارگران، استبداد و استثمار و استعمار است. مثلاً در شماره ۲۱، مساله کارگران را مطرح می‌کند که فریدون آدمیت، نویسنده اش را علی اکبر دهخدا معرفی می‌کند. در بخشی از این مقاله آمده است:

" ترقی مملکت بسته به کثرت کار و کثرت کار منوط به تسهیل طرف آن است... در زیر لقمه‌های چرب و شیرین فلان امیر، فلان وزیر، و فلان مجتهد که تحصیلش بی زحمت متصور می‌شود... عرق‌های گرم رنجبران و آه‌های سرد کارگران به تیرگی ابرهای توفانی و ظلمت شب‌های دیجور دیده می‌شود... امروز به هر درجه که ما بتوانیم از حقوق اربابی و مطامع صاحبان سرمایه... کسر کرده و برعایدی رعایا و کارگران بیفزاییم، به همان درجه در احترام به کار کوشیده ایم و بر ازدیاد طبقه کارگر سعی کرده ایم... فقط به کارگر باید حالی کرد که تو برای تحصیل و تربیت جماد و نبات خلق نشده‌ای، جماد و نبات برای اسایش و راحتی تو موجود شده است<sup>۳</sup>."

دهخدا به خوبی آگاه است که گرچه با حرکت و قیام مردم و با ایجاد قانون و مجلس، حوزه قدرت نامحدود شاه تا حدی کاهش یافته است، اما قوانین وضع شده و نمایندگان مجلس را توان آن نیست تا کوچک ترین تغییری در زندگانی مردم ایجاد کنند. فقر و گرسنگی، بی‌سوادی و بی‌فرهنگی، بیماری و بی‌بهداشتی، سیل، وبا، گرانی و قحطی، غارت و چپاول خان‌ها، شور بختی و سیه روزی میلیون‌ها انسان، کشاورزان و کارگران را در بر گرفته و زندگی شان هر روز سیاه تر می‌شود. پس می‌نویسد تا شاید از این طریق راه اصلاح امور باز شود

نخستین شماره صور اسرافیل به تاریخ ۱۴ دی ماه ۱۲۸۶ خورشیدی روی دکه روزنامه فروشی‌ها ظاهر می‌شود و آخرین شماره این نشریه تاریخ شنبه ۲۹ خرداد ۱۲۸۷ (۱۹ ژوئن ۱۹۰۸) را بر پیشانی خود دارد، یعنی سه روز پیش از کودتای محمد علی شاه و چهار روز پیش از کشته شدن جهانگیر خان صوراسرافیل مدیر نشریه و شماری از شیفتگان آزادی است.

۳ - صوراسرافیل، شماره بیست و یکم

۱ - صور اسرافیل شماره یکم<sup>۱</sup>

۲ - تاریخ مشروطیت ایران، مهدی ملک زاده، ج ۲، ص ۴۳۳

## از کودکی تا تبعید

بررسی کار "کمیته ملی انقلاب" که به منظور مبارزه علیه خودسری های محمد علی شاه به وجود آمد، نام چند تن از جمله ملک المتکلمین، جهانگیر صور اسرافیل، سلیمان میرزا اسکندری، و علی اکبر دهخدا را به عنوان اعضای موسس کمیته اجتماعیون عامیون ایران ذکر می کند.<sup>۱</sup>

مجموع اعضای این کمیته ۱۵ نفر بود که به گفته ملکزاده از "رشید ترین و مهم ترین فرزندان انقلاب" تشکیل می شد و هدف آن مبارزه با استبداد، واژگونی تخت و تاج مستبد و به وجود آوردن یک مشروطه حقیقی بود که از "نیروی خون و آتش" سرچشمه گرفته باشد. کمیته در یکی از جلسات خود تصمیم به اعدام انقلابی اتابک صدراعظم و محمد علی شاه می گیرد. عباس اقا تبریری اتابک را با تیر می زند، اما محمدعلی شاه در انفجار بمب جان سالم به در می برد.

به نظر می رسد طرح ناموفق ترور شاه، اختلافاتی را میان اعضای کمیته دامن می زند و با اوج گیری اختلافات، هر کس به سویی می رود تا در ۱۶ تیر ۱۲۸۷ خورشیدی (۷ ژوئیه ۱۹۰۸) محمد علی شاه به یاری مستقیم روسیه و جلب رضایت انگلستان دست به کودتا می زند و در نخستین یورش به بهانه این که گروهی از مخالفان شاه در مجلس بست نشسته اند، مجلس را به توپ می بندد. به دنبال کودتا، عناصر فعال و انقلاب دستگیر و زیر شکنجه های وحشیانه کشته می شوند. جهانگیر خان مدیر صوراسرافیل عضو کمیته اجتماعیون عامیون و موسس کمیته ملی انقلاب و نیز هم رزمش ملک المتکلمین همراه با سلطان العلمای خراسانی مدیر روزنامه روح القدس در باغ شاه به طرز فجیعی به قتل می رسند<sup>۲</sup> نزدیک به

علی اکبر دهخدا در سال ۱۲۵۶ خورشیدی در تهران زاده می شود و پس از آموزش های ابتدایی نزد بزرگان، به مدرسه سیاسی تازه تاسیس تهران راه می یابد. با پایان تحصیل همراه وزیر مختار دولت ایران روانه شبیه جزیر بالکان می شود و مدتی را در اتریش می گذراند و زبان فرانسه را می آموزد. پس از آن با سمت "معاون الدوله" به رم می رود، مدتی را نیز در باکو یکی از مراکز جنبش ازادپخواهی روسیه می گذراند. این اقامت که در مجموع دو سال و نیم به درازا می کشد، دهخدا را با اندیشه های مترقی جهان غرب آشنا می کند. در بادکوبه نیز از نزدیک با شماری از عناصر سوسیال دموکرات آشنا می شود. با بازگشت به ایران فعالیت های ازادپخواهانه اش را به دو صورت مخفی و علنی ادامه می دهد. فعالیت علنی اش در چارچوب نویسندگی، روزنامه نگاری و هم کاری با نشریه صور اسرافیل، نمایندگی مجلس و عضویت در احزاب رسمی است، اما در زمینه فعالیت های مخفی، او را از موسسان حزب یا "کمیته سوسیال دموکرات ایران" یا "کمیته اجتماعیون عامیون ایران" و نیز "کمیته سری انقلاب" می دانند. این کمیته با حزب "همت" قدیمی ترین حزب سوسیال دموکرات قفقاز بستگی و حزب همت نیز یکی از شاخه های اصلی حزب سوسیال دموکرات قفقاز به شمار می آمد و با حزب سوسیال دموکرات روس پیوند نزدیک دارد. فریدون ادمیت موسسان کمیته اجتماعیون عامیون ایران را یک "گروه ایرانی" می داند و می نویسد: نام آن هیات موسس را نمی دانیم، اما ملکزاده ضمن

پاراوانی جلوی شاه نشین محل جلوس شاه می گذاردند که مردم داخل کافه ایشان را نبینند... شاه عادت داشت کمی که به تماشای آمد و رفت مردم عابر در خیابان خیره می شد با خود حرف می زد و ملتفت نبود که دیگری در محضر او نشسته است. فرمود: «یک مشت مردم بی علاقه به همه چیز در لباس دل سوزی نسبت به من اطراف مرا گرفته بودند و اتابک را دشمن من و مملکت معرفی کردند و آن قدر پا فشردند که مرا

۱- تاریخ مشروطیت ایران - مهدی ملکزاده، ج ۲ - ص ۴۱۵  
 ۲- شیخ الملک در شهریور ۱۳۳۲ طی یادداشتی برای مجله اطلاعات هفتگی (مورخ ۲۷ شهریور ۱۳۳۲) از چگونگی روانه شدنش به آدسا و گفت و گوهایش با محمدعلی میرزا (شاه مخلوع) در آن ایام روایت کرد: محمدعلی شاه صبح های زود به کافه معینی لب دریا می رفت و آن قهوه خانه دارای چند شاه نشین بود. به مجرد ورود شاه کارکنان کافه



گذراندم و سپس به وسیله درشکه که تهیه شده بود به طرف سفارت روانه شدیم<sup>۲</sup>

عبدالرحیم خلخالی دستیار مدیر روزنامه مساوات که در آن روز برای دیدن تقی زاده به خانه اش می رود، می نویسد: "نشسته بودیم و گفت و گو می کردیم که ناگهان آواز شلیک برخاست و دانستیم که جنگ آغاز شده است. هم چنان آن جا می بودیم و چون همه آن پیرامون ها را سرباز ها فرا گرفته بودند، کسی را یارای بیرون رفتن نبود. ... نمی دانستیم چه باید کرد؟ چندان ترس بر ما چیره شده بود که با چشم خود دیدم که موهای سر دهخدا سفید گردید"<sup>۳</sup>.

به هرحورت، دهخدا با پناه بردن به سفارت خانه انگلیس جان سالم به در می برد. او در این جا به نکته بی اشاره می کند که نشان از هماهنگی دو کشور روسیه و انگلستان در از میان بردن اساس مشروطیت است. دهخدا می نویسد:

"همین که وارد سفارت شدیم، از کاردار پرسیدم: چه طور شد که دولت انگلیس حاضر شد که محمد علی شاه به دستگیری روس ها، مجلس را به توپ ببندد. و مشروطه را از بین ببرد؟ کاردار سفارت فقط این جمله را گفت:

"آلمان در اروپا خیلی قوی شده است!"<sup>۴</sup>

ایوانف می نویسد که پناه دادن مشروطه خواهان به باغ سفارت، هم دردی با آنان نبود، بلکه برای نجات عمال خود بود که در صفوف نمایندگان مجلس وجود داشتند. آن ها می خواستند این افراد را محافظت کنند تا در آینده مجری برنامه های امپریالیستی شان در ایران باشند.<sup>۵</sup>

هفتاد تن از نمایندگان و فعالان اجتماعی از جمله تقی زاده، معاضدالسطنه، بهاء الواعظین، سید حسن حبل المتین و علی اکبر دهخدا به سفارت انگلیس در قلهک پناه می برند.

با هجوم مخالفان شاه به سفارت انگلیس، محمد علی شاه تلاش می کند آنان را از سفارت بیرون بیاورد، اما موفق نمی شود. کسروی این بست نشینی در سفارت بیگانه را نکوهش می کند و نویسنده حیات یحیی نیز می نویسد: "مشروطه طلبان بی آن که متوجه سیاست مشترک روس و انگلیس شوند، هجوم می آورند که وارد سفارت خانه شوند"<sup>۱</sup>

از سرنوشت و کار هفتاد تن بی خبریم، اما در مورد دهخدا، تردید نیست که اگر او در آن روز به دست نیروهای شاه می افتاد، سرنوشتی بهتر از دوست و همزمش جهانگیر صور اسرافیل نداشت که در باغ شاه، طنابی بر گردنش انداختند و از دو سو آن قدر کشیدند تا به طرز فجیعی خفه شد.

دهخدا، خود در باره این روز شوم می نویسد:

"عصر روزی که فردای آن جنگ شد، تقی زاده به من گفت: شما امشب بیایید منزل من، می خواهم یک لایحه مفصل و جامع از اعمال ناشایسته و کردار ناپسندیده محمد علی شاه تهیه کنم تا فردا آن را در مجلس قرائت کرده و کار او را یک سره کنیم. من شب به منزل تقی زاده رفتم. چون هوا خیلی گرم بود، روی پشت بام رفتم و قلم به دست گرفتم و تا نزدیک صبح که لایحه را تمام کردم. چون بسیار خسته بودم خوابم برد. ولی صدای توپ و شلیک تفنگ مرا از خواب بیدار کرد. تا بعد از ظهر را با اضطراب در خانه تقی زاده

در تلف او موافق نمودند و خودشان پشت قرآنی را نوشته مهر کردند و هرچه کردند آن هفت نفر کردند. گناهی نداشتم و بعدها فهمیدم که نیت اتابک بد نبود و به صلاح من و مملکت بود و او می خواست با مشروطیت به مصلحت من سازش کند و خدا می داند که آن هفت نفر نگذاشتند و در تلف کردن صور اسرافیل و ملک المتکلمین و قاضی قزوینی همان اشخاص آمدند و گفتند که قزاق با این افراد خونی است اگر این اشخاص سیاست نشوند قزاق شورش می کند و به من حتی مجال استخاره کردن هم ندادند. آن سید بدبخت سید جمال الدین

اصفهانی را آن پدرسوخته ها کشتند. خدا کند آن سید، سید واقعی نبوده و دست من آلوده به خون سید اولاد علی نشده باشد."<sup>۱</sup>

۲- حیات یحیی - یحیی دولت آبادی - ج ۲ - ص ۳۴۳

۳- تاریخ مشروطیت، ج ۴، ص ۸۳۸

۴ - تاریخ مشروطه، احمد کسروی، ص ۶۵۵

۴ - همان جا ج ۲ - ص ۴۲۰

۵ - انقلاب مشروطیت ایران - م. ایوانف - ص ۵۱

دو کشور سوییس و فرانسه است و باید در مقاله‌ی دیگر به آن پرداخت.

به هر ترتیب، نخستین شماره صور اسرافیل در تبعید در محرم سال ۱۳۲۷ مطابق با ۲۳ ژانویه ۱۹۰۹ در شهر ایوردون سوییس، از زیر چاپ بیرون می‌آید و در مجموع سه شماره بیشتر نمی‌پاید. خشم و خروش دهخدا در این زمان حد و حصر ندارد. از بیست و دو مقاله کوتاه و بلندی که در سه شماره صور اسرافیل اروپا به چاپ می‌رسد، بیست و دو مطلب بر ضد شاه، ضد سلطنت و نظام استبدادی است. «طبیعت سلطنت چیست؟» مهم‌ترین مقاله روزنامه است که به طور مستقیم نهاد سلطنت را به نقد می‌کشد و عده‌ی از پناهندگان محافظه‌کار را به واکنش وا می‌دارد. دهخدا در سر مقاله شماره نخست صور اسرافیل، ضمن حمله به کودتای دار و دسته محمد علی شاه، از جهل و عدم آگاهی مردم و انتساب امور روزانه به عالم دیگر به سختی انتقاد می‌کند. و بیداری و آگاهی را نخستین شرط برای تغییر اوضاع زندگی می‌داند. نویسنده در بخشی از مقاله "طبیعت سلطنت چیست؟" می‌نویسد:

"در مملکتی که جهل جای علم، زور جای حق و اوهام جای حقایق را گرفته است، سلطنت موهبتی است الهی. ... این طبیعت انسان است که هر قدر ضعف جهالت بیشتر بر او غالب شود، بیشتر اعمال این جهانی را از حوزه اختیارات استثنا کرده و نسبتش را به عالمی دیگر می‌دهد. تا وقتی انسان اسیر جهالت است، ضعف جهالت او را مجبور به اتکال به اسمانی بودن امور عظیمه می‌کند. اما وقتی جهل بار بست و علم به تواریخ و سیر عمر نوعی بشر و فلسفه حیات ملل و هزاران شعبه از علم دیگر بر انسان مکشوف شد، آن وقت همین قوت کافی ست که سلطنت را در ردیف سایر اعمال یومیه بگذارد."<sup>۳</sup>

محمدعلی شاه پس از ناکامی در بیرون راندن پناهندگان درون سفارت، حکم به تبعیدشان داد و در باره تقی زاده، دهخدا، بهالواعظین، صدیق حرم، و مدیر حبل‌المتین چنین نهاده شد که شاه در رفت سفر را بپردازد تا از ایران بیرون روند. ..همگی سوار در کالسکه دولتی شده، همراه غلامان سفارت از راه گیلان روانه قفقاز شدند و چون به باکو رسیدند، هر یک به سویی رفت.<sup>۱</sup>

دهخدا زن و فرزندان را در ایران به جا می‌گذارد و تنها عازم فرانسه می‌شود. مدتی در پاریس می‌ماند و در آن جا به فکر نشر دوباره صور اسرافیل می‌افتد. اما مقامات دولتی فرانسه ظاهراً با نشر چنین روزنامه‌ی بی‌موافقت نمی‌کنند. پس، به همراه تنی چند از یاران گذشته از جمله معاضدالسلطنه برای انتشار مجدد صور اسرافیل به سوییس می‌روند.

ملک زاده به نقل از میرزا کریم خان رشتی می‌نویسد: "لنین رهبر آزادیخواهان روسیه در این زمان در شهر زوریخ واقع در سوییس می‌زیست و با آنان [تبعیدیان ایرانی] آشنایی پیدا کرد و توصیه‌هایی به مراکز آزادیخواهان روسیه برای تقویت و معاضدت انقلابیون ایران نمود و در روزنامه‌ی که در سوییس به مدیریت خود منتشر می‌نمود، مقالاتی چند راجع به مشروطیت ایران و هم‌کاری دولت مستبد ایران با دولت تزاری و مظالم روس‌ها در ایران و فجایع محمد علی شاه منتشر کرد."<sup>۲</sup>

چگونگی رابطه میان تبعیدیان ایرانی با روس‌ها از جمله با رهبران انقلابی روس بر ما معلوم نیست. مثلاً ما به درستی از میزان این روابط بی‌خبریم و نمی‌دانیم آیا دهخدا و یاران او با لنین و دوستانش نیز ملاقاتی داشته‌اند یا خیر و یا به درستی میان‌شان چه گذشته است؟ این امر نیازمند پژوهش همه‌جانبه و کند و کاو همه‌جانبه در آرشیو‌ها و مراکز دولتی

<sup>۲</sup> - صور اسرافیل، دور جدید، شماره یکم

<sup>۱</sup> - تاریخ مشروطه - احمد کسروی - ص ۶۷۷-۶۷۸

- تاریخ مشروطیت - ج ۵ - ص ۹۹۰

دهخدا در آخرین شماره صور اسرافیل، باشعری کاملاً نو، از دوست و همدم روزهای تهران یاد می‌کند. "ای مرغ سحر" قطعه شعر مسمطی است در پنج بند که به یاد جهانگیر صور اسرافیل نوشته می‌شود و نخستین بند آن چنین است:

ای مرغ سحر، چو این شب تار —————  
 بگذاشت ز سر سیاهکاری  
 وز نفحه روح بخش اسحار —————  
 رفت از سر خفتگان  
 بگشود گره ز زلف زر تار —————  
 محبوبه نیلگون عمار  
 یزدان به کمال شد پدیدار —————  
 واهریمین زشتخو حصار

یاد از زشمع مرده یار آ...

در باره سرایش این شعر، گفته می‌شود که شبی دهخدا جهانگیر صور اسرافیل مدیر نشریه صور اسرافیل را در خواب می‌بیند که خطاب به دهخدا می‌گوید: "چرا نگفتی که او جوان به خاک افتاد؟ دهخدا می‌گوید: "من از این عبارت چنان فهمیدم که می‌گوید: چرا مرگ مرا در جایی نگفته یا ننوشتی؟ و بلافاصله در خواب این جمله به خاطر آمد: «یاد آر زشمع مرده یاد آر!» در این حال بیدار شدم و چراغ را روشن کردم و تا نزدیک صبح سه قطعه از مسمط ذیل را ساختم و فردا گفته‌های شب را تصحیح کرده و دو قطعه دیگر بر آن افزودم و در شماره سوم صور اسرافیل در ایوردون سویس چاپ شد."

در باره این شعر، تحلیل‌های زیادی وجود دارد و برخی آن را نخستین شعر موج نوی ادبی در ایران می‌دانند. شاعر در زمان سرودن این شعر، در حالی که سوگوار قتل دوست و همکار خود، میرزا جهانگیرخان صور اسرافیل است، اما، تقابلی «سوک» و «امید به پیروزی» درون مایه اصلی شعر را تشکیل می‌دهد. در این شعر برخی از عناصر نمادین، از ناخودآگاه جمعی فرهنگ ایران باستان انتخاب شده است، اما شاعر در به‌کارگیری بعضی از آنها، سنت‌شکنی کرده و

برایشان وجهی اجتماعی قائل می‌شود. هم‌چنین نمونه‌های متعددی از جان‌بخشی، استعاره، تشبیه و تلمیح در آن مشهود است و شاعر با استفاده از ترکیبات آوایی مناسب، موسیقی درونی شعر را غنی می‌سازد. زبان این شعر روایی و لحن آن حزن‌انگیز است. برخی از ادیبان ایران مانند منوچهر آتشی، یحیی آربین‌پور و غلامحسین یوسفی، آن را شعری بدیع تلقی کرده‌اند که قالب‌های کهنه در ادبیات فارسی را به چالش کشیده است. به نظر می‌رسد که شعری ترکی الهام بخش سرایش شعر بوده است. با این حال، نشانه‌هایی از تأثیر اشعار شاعران اروپایی هم در آن به چشم می‌خورد. این شعر الهام‌بخش شاعران دیگری مانند محمدتقی بهار و پروین اعتصامی در سرودن اشعار بوده است<sup>۱</sup>

چاپ صور اسرافیل پس از سه شماره در تبعید متوقف می‌شود، اما دهخدا خستگی نمی‌شناسد و به هر دری می‌زند تا شعله صور اسرافیل حتا در تبعید خاموش نشود. پس به این و آن مراجعه می‌کند، نامه می‌نویسد و یاری می‌جوید و در این فاصله به سراغ هفته نامه "روح القدس" می‌رود و با یاد مدیر آن سلطان العلمای خراسانی روزنامه نگاری که روز بعد از کودتا کشته شد، نشریه روح القدس را به راه می‌اندازد که عمر آن فقط دو شماره می‌پاید.

دهخدا پس از چاپ سه شماره صور اسرافیل از لحاظ مادی دچار دشواری‌های زیادی می‌شود. نگران و مایوس از ادامه راه، به پاریس باز می‌گردد تا شاید دوستان گذشته را متقاعد به ادامه چاپ صور اسرافیل کند، اما زندگی در پاریس چیزی به جز عذاب و رنج نیست. "زندگی در پاریس ماجرای گیج‌کننده‌یی است. تعداد مهاجران سیاسی هر روز اضافه می‌شدند. کسانی که می‌آمدند، در ابتدا سرشار از شور و شوق در باره آن چه می‌گذشت بودند، اما بعد کم‌کم افسرده می‌شدند. اضطراب‌های کوچک زندگی مهاجری و مبارزات روزمره زندگی آن‌ها را پژمرده می‌کرد. اختلاف در داخل گروه‌ها یک مساله اعصاب‌خرد

<sup>۱</sup> ویکی‌پدیا

صد نمره (نسخه)، از عشق آباد و شیروان چهل نمره  
حتا از بخارا هم نوشته اند و روزنامه خواسته اند،  
افسوس که دیگر امکان ادامه صور اسرافیل به ده ها  
دلیل میسر نیست.

در نامه یی از عشق و علاقه مردم ایران به نشریه  
صور اسرافیل سخن می گوید که خواهان آن اند، اما  
امکان چاپش در خارج فراهم نیست: "از عشق آباد و  
ایروان دو کاغذ داشتم که قریب چهل نمره روزنامه  
خواسته بودند. عجب حکایتی است. مردم تصور می  
کنند که من همانی ام که در تهران می نوشتم.. هیچ  
نمی دانند که الان یاس تا چه حد و نا امیددی من تا  
چه اندازه است. وطن مرا به خود راه نمی دهد.  
دوستان به واسطه فقر من، از من متنفر و فراری شده  
اند. شب و روز طعن و طنز می زند که فلانی کاره  
یی [ نیست و فکری جز وقت گذراندن ندارد. در جواب  
این اشخاص فقط لازم است که بگویم: برادر های عزیز  
من! وزارت کردید، ریاست کردید، دزدیدید، بردید،  
خوردید و الان هم فرقی که در زندگی تان پیدا شده  
است، همین است که پول های تان را آورده اید در  
مملکت ازاد و با تجمل تری عیش می کنید."

"به که می توان گفت که در میان این همه وزرا،  
رجال، اعیان و متفرقه که امروز به تهمت وطن پرستی  
تبعید شده اند آن قدر فداکاری نیست که دو هزار  
تومان برای فراهم کردن اسباب طبع یک ورق روزنامه  
صرف کنند. اگر واقعا حضرت عالی در صدد خدمت  
باشید، باید به هر سرعت که هست به پاریس تشریف  
آورده، اقلا هزار تومان فوری برای خریدن حروف  
فقط. حاضر کنید و بنده و شما و اگر خواست اقا میرزا  
قاسم خان دست به کار شویم"<sup>۴</sup>

وباز در نامه یی دیگر به تاریخ ۱۵ نوامبر ۱۹۰۸ می  
نویسد: "بعد از صد فرانک پول تلگراف های متعدده  
دادن، هشت صد فرانک از آخرین پول مایه امید  
بستگان تهران از سفارت خانه رسید. قریب چهار صد

کن بود. تمام مسایل سیاسی در باتلاقی از مباحثات  
شخصی و تهمت های متقابل غوطه ور می شد.  
مشاهده آثار ویرانگر گرسنگی، بسیار رنج آور بود. یکی  
دو سال دیگر زندگی در چنین فضایی با این همه  
مشاجرات و تراژدی های زندگی مهاجری، به معنی  
رفتن به سوی یک درهم شکستگی بود.. زندگی در  
میان این مشاجرات و رسوایی ها، این تفاله های وازده  
زشت و جهنمی، تهوع آور بود. این همه را نظاره کردن  
تهوع آور بود<sup>۱</sup>."

دهخدا در پاریس گرفتار چنین مسایل و مشکلاتی  
است و نامه های پی در پی اش، از تلاشی بیهوده برای  
چاپ صور اسرافیل، دشواری های اداری، تنهایی و  
تنگ دستی خود سخن می گوید. در جایی می نویسد:  
" به من حق بدهید. یک عمر زندگی سرگردان،  
یک دنیا استعداد و امید هدر رفته، دو سال با خون  
دل زندگی کردن و تحمل آن مخاطرات. از همه بدتر  
مایوس شدن از چهار نفر رفیق<sup>۲</sup>."

این نامه ها اوج نومیدی و درماندگی دهخداست که  
گاه طلب مرگ یا خودکشی می کند. دوری از خانواده  
و وطن، بی پولی، و یاس و نومیدی او را تا سرحد  
خودکشی پیش می برد. از یک سو قلبش در "خانه  
نیم سوخته" یی است که نامش را ایران گذاشته است  
واز سوی دیگر، زندگی در اروپا ست که "قلب و  
وجدن و حقانیت" را قرن هاست مسخره کرده است.  
این امر برایش سخت دردناک و اندوه آور است در ۱۱  
اکتبر ۱۹۰۸ در نامه یی به معاضدالسطنه. که در لندن  
است می نویسد: " برای من پاریس حکم تهران، تبعید  
حکم تکفیر و گرسنگی در غربت حکم بدبختی در  
وطن بود از این رو، تقریبا از زندگی و آن چه که در  
آن هست به غایت زده و متنفرم و گمان می کنم که  
راحتی در عزلت کلی یعنی مرگ است ..."<sup>۳</sup>  
در حالی که از سراسر ایران خواهان دریافت نشریه  
صور اسرافیل در تبعید اند و به نوشته دهخدا از تبریز

۲- همان جا، ص ۲۴

- به نقل از یادها - ن. کروپسکایا - ترجمه ز. اسعد - ص ۱۹۱ - ۲۱۴

- نامه های سیاسی دهخدا، به کوشش ایرج افشار، ص ۱۸۴

۲ نامه های سیاسی دهخدا، به کوشش ایرج افشار، ص ۱۷

رسیدیم و اگر نرسیدیم پیش وجدان و انسانیت خجل نباشیم<sup>۳</sup>."

دهخدا از زندگی در اروپا روز به روز دل زده و مایوس تر می شود. پس، نا امید از ماندن در اروپا به دعوت "انجمن سعادت" یکی از مراکز مخالفان محمد علی شاه که در اسلامبول فعالیت می کند، عازم این شهر می شود. و کار نشر ارگان این انجمن به نام "سروش" را بر عهده می گیرد. مقالات "أصول حقوق انسانی" و "روس و انگلیس چه می کنند؟" که در این نشریه به چاپ رسیده به قلم علی اکبر دهخداست<sup>۴</sup>. پانزده شماره از نشریه سروش را دهخدا در اسلامبول منتشر می کند که سرنوشت جنگ میان نیروهای انقلابی و ارتجاعی در ایران پایان می گیرد. آذربایجان و آذربایجان و آذربایجان این شهر که در کنار ستار، حیدر و یاران گرجی و قفقازی اش گرد آمده اند، پس از ماه ها پیکار سخت، آخرین سنگر های ارتجاع را در تهران فرو می ریزند. تهران فتح می شود و محمدعلی شاه می گریزد. تبعیدیان به کشور بازمی گردند و دهخدا هنوز در خارج است که از سوی مردم کرمان و تهران به عنوان نماینده در مجلس شورای ملی برگزیده می شود و او خسته و درمانده از یک تبعیدی که دوسال و نیم به درازا می کشد، باز می گردد، تا دور تازه از فعالیت های سیاسی اش را، البته این بار در جناحی دیگر، آغاز کند.

به نوشته ملکزاده: "در نخستین ماه های تاسیس مجلس دوم، تخم اختلافی که میان مشروطه خواهان در دوره اول یا به اصطلاح مشروطه صغیر کاشته شد و در دوره دوم مهاجرت ریشه دوانید، پس از فتح تهران سر از زیر خاک بیرون آورد و به قول معروف آفتابی شد<sup>۵</sup>."

با سقوط تهران و تشکیل مجلس دوم دو حزب سر بر می دارند: حزب دموکرات و حزب اعتدالیون. یا به

فرانک به پانسیون مقروض بودم دادم، یک صد فرانک از بابت دویست فرانک قرضی. که به دبیر الملک داشتم دادم یک صد فرانک هم به مرور از عمرو و زید گرفته بودم. مابقی را هم یک لحاف و تشک و یک "ویستون" (وست: کت) زمستانی خریدم و الان هم بدون خجلت عرض می کنم که سه روز است با نان و شاه بلوط می گذرانم<sup>۱</sup> "

و در جای دیگری می نویسد:

" این بنده از ترس زیاد شدن قرض پانسیون را رها کرده و اینک در منزل جناب شیخ محمد خان قزوینی به قدر پهن کردن یک رخت خواب روی زمین (آن هم فقط در شب) جا عاریه کرده ام و با سه فرانک و نیم پول که الان در کیف دارم (یعنی آن چه که پول در تمام دنیا دارم) می خواهم محمد علی شاه را از سلطنت خلع کرده و مشروطه را به ایران عودت دهم<sup>۲</sup>."

با گذشت زمان، زندگی تبعیدی هرچه بیشتر چهره اش را برای تبعیدیان عریان تر می کند. فقر و به دنبال آن، یاس مسایلی اند که دهخدا را نیز از آن گریزی نیست. یاران گذشته، آنان که صاحب مال و مکنتی هستند، خط و راه شان را از دهخدا جدا کرده اند و در گوشه یی از اروپا به زندگی عادی خود مشغول اند. برای اینان زمان مبارزه به پایان رسیده است، اما دهخدا به عنوان یک روشنفکر و کسی که قادر نیست "همیشه مثل کارگران کار کند،" بیشتر گرفتار رنج و گرسنگی است و در عین حال، نمی تواند دست روی دست بگذارد و آرام بنشیند. در نامه یی به دوست خود می نویسد:

"مخبرالدوله چه می گوید؟ احتشام السلطنه چه می خواهد؟ در انجمن های تهران کم حرف بی فایده شنیده ایم. کار ما معین است: ما باید رشته کار مان را بگیریم و پیش برویم. اگر به مقصود رسیدیم،

۱ - همان جا، ص ۲۱

۲ - همان جا، ص ۲۵

۳ - همان جا،

۴ - تاریخ سانسور در ایران، گوئل کهن - ج ۲ - ص ۵۰۴-۵۰۵

۵ - تاریخ مشروطیت - ج ۶ - ص ۱۳۲۳

خود را از یاران گذشته جدا می کند و در کنار اعتدالیونی مانند صادق طباطبایی، بهبهانی، میرزا علی محمد دولت آبادی، معاضدالسلطنه، میرزا قاسم تبریزی، و دیگران می نویسند.

شگفت انگیزتر این که اگر کسانی چون حیدر خان بنا به ملاحظات سیاسی یک گام به عقب بر می دارند، دهخدا و یاران صور اسرافیل این بار دو گام عقب می نشینند و از کمیته اجتماعیون عامیون سر از حزب اعتدالی در می آورند که به قول بهار: "هوادار روش ملایم تر و رعایت سیر تکامل تدریجی بود ... از این رو، بیشتر اعیان بدان حزب پناه می بردند".<sup>۴</sup>

رحیم رییس نیا نیز می نویسد: بسیاری از مالکان، و خوانین، سرمایه داران و افراد بانفوذ چون خود را مورد حمله دموکرات ها می دیدند، زیر لوای حزب اعتدالی خزیدند.<sup>۵</sup>

روزگار بدین گونه گذشت و شعله های نخستین جنگ جهانی به ایران افتاد و مسایل دیگری را رقم زد. اغلب کسانی که به زندگی دهخدا اشاره دارند، معتقدند که او با پایان جنگ و بازگشت به تهران، سرخورده از سیاست کناره گیری کرد و به فعالیت های فرهنگی از جمله تدوین لغت نامه مشغول شد. در واقع، از نظر دهخدا، انقلاب مشروطه شکست خورده و ارتجاع جامه دیگری به خود پوشیده بود.

به روزگار پادشاهی رضا خان، مانند بسیاری از چهره های نام آور دیگر، نامی از دهخدا نیست. تنها در اسناد تاریخی جنبش کارگری که به کوشش خسرو شاکری منتشر می شد، می توان زیر نظامنامه "جمعیت اجتماعیون - اتحادیون" نامی از دهخدا یافت. از تاریخ تاسیس و مراننامه این جمعیت چیزی در دست نیست تنها در مقدمه نظامنامه جمعیت اجتماعیون - اتحادیون یا "سوسیالیست اونیفیه" مسلک و نام جمعیت این گونه آمده است:

تعبیری دیگر، انقلابی و اعتدالی که رویاروی هم قرار می گیرند. کمیته اجتماعیون عامیون سابق ضمن نیاز به فعالیت علنی، عنوان "اجتماعیون" یا سوسیالیست را حذف و نام خود را به "حزب دموکرات ایران" تغییر می دهد و تشکیلات سابق خود را منحل می کند. در باره علل انحلال این کمیته بسیار نوشته اند که عدم شرایط عینی برای سازماندهی و متحد کردن یک پارچه کارگران و تدارک برای انقلاب سوسیالیستی، بقایای فئودالیسم، عقب ماندگی جامعه از حیث اقتصادی - اجتماعی، وضعیت طبقه کارگر، مداخلات مستقیم دول امپریالیستی از جمله آن هاست. رسول زاده می نویسد که در ایران هنوز بقایای فئودالیسم وجود دارد و کلمه سوسیال حساسیت بر انگیز است.<sup>۱</sup> عبدالحسین آگاهی نیز انحلال کمیته را یک "تدبیر تاکتیکی"<sup>۲</sup> می خواند. این حزب ضمن اعلام موجودیت خود در آغاز مجلس دوم، مراننامه یی در ۴۳ ماده تدوین و به اجرا می گذارد و خواهان برابری و تساوی حقوق ایرانیان از هر مذهب و نژاد، آزادی بیان و اجتماعات، مصونیت افراد از تعرض، لزوم تحصیلات اجباری و رایگان، توجه مخصوص به زنان و تحصیلات آنان، تاسیس بانک ملی، جدایی دین از سیاست، لغو بیگاری، ممنوعیت کار برای کودکان کم تر از ۱۴ سال، تعیین ساعات کار کارگران به میزان ۱۰ ساعت در روز که به تدریج به ۸ ساعت کاهش خواهد یافت و نظایر آن است.<sup>۳</sup>

در میان موسسان این حزب چهره هایی مانند حیدر عمو اوغلی، محمد امین رسول زاده، شیخ محمد خیابانی، مساوات، اردبیلی، نجات، میرزا احمد قزوینی، تربیت، نوبری و دیگران دیده می شود، و چیزی که در این میان شگفت آور است جای خالی دهخدا از موسسان سابق کمیته اجتماعیون عامیون است. دهخدا، به دلیلی که بر ما روشن نیست، صف

۱- اوراق تازه یاب مشروطیت - ایرج افشار، ص ۳۶۶-۳۶۵

۲- اندیشه مارکسیسم در یارن - ع. آگاهی، نقل از اسناد تاریخی ج ۱،

۳- حیدر خان در گذر...

۴- حید عمو اوغلی در گذر از توفان ها، رحیم رییس نیا؛ ص ۱۵۴

۵- اندیشه مارکسیسم در یارن - ع. آگاهی، نقل از اسناد تاریخی ج ۱،

ص ۳۵

ماده ۱ - برای طرفداری از مرام اجتماعی تاسیس می شود..

ماده ۲ - ....

ماده ۳ - علامت مخصوص این جمعیت عبارت از هیات مجموعه " پتک، بیل و قلم که خوشه گندم اطراف آن را گرفته است و سه "الف متوالی" به نشان اجتماعین اتحادیون ایران است. این علامت نشانه طبقه کارگر، برزگر و متفکر "انتلکتوئل" است که جمعیت سوسیالیست را تشکیل می دهد.<sup>۱</sup>

گردآورنده اسناد سپس درپانوشت این نظامنامه می نویسد: ...اما این حزب به رغم آرمان اجتماعی مترقی آن جمعیتی منحصر به روشنفکران باقی ماند و در میان کارگران صاحب اعتبار نشد و همراه با خفقان دوران رضا خان از صحنه سیاست خارج شد<sup>۲</sup> اوضاع بدین گونه گذشت تا روزگار دیگری فرا رسید.

وقایع شهریور ۱۳۲۰ و سقوط رضاخان، سداختناق ۲۰ ساله را ترک داد. فضای نیمه باز و شرایط نسبتاً آزادی که به وجود آمد، سیاست پیشگان قدیمی را دوباره به عرصه جامعه کشاند. مقارن حکومت دکتر مصدق در ایران، دهخدا را بار دیگر در عرصه سیاست می بینیم. او این بار به دفاع از آرمان های دکتر مصدق بر می خیزد، مقاله و شعر می نویسد، مصاحبه می کند و از او به عنوان "نابغه شرق"<sup>۳</sup> یاد می کند. در کودتای نافرجام ۲۴ مرداد ماه ۱۳۳۲ که شاه از کشور می گریزد، و در غیاب او اندیشه تشکیل شورای سلطنت بر بساط مذاکره قرار می گیرد، دهخدا از سوی دکتر مصدق به عنوان ریاست شورا در نظر گرفته می شود و بر همین زمینه دهخدا گفتاری در رادیو ایراد می کند و خواهان هم کاری نیروهای آزادی خواه و ملی از مصدق است. این گفتار چندین بار از رادیو پخش می شود.<sup>۴</sup> اما کودتای ۲۸ مرداد

۱۳۳۲. اوضاع را به کلی به هم می ریزد. در جست و جوی دکتر فاطمی به خانه دهخدا می ریزند و به خاطر هم کاری اش با مصدق به محاکمه اش می کشانند. حقوق بازنشستگی اش قطع می شود و شبانگاه ۲۵ مهر ۱۳۳۲، در دفتر دادستانی نظامی به حال اغوا می افتد. جسد نیمه جانش را نیمه شب می آورند و در دالان خانه اش می اندازند. بر اثر این رفتار، دهخدا به کلی از پای در می آید و به گفته نویسنده یی در یک کلمه با کودتای ۲۸ مرداد، دهخدا دق مرگ می شود.<sup>۵</sup>

<sup>۲</sup>- دکتر مصدق و دهخدا، محیط طباطبایی، نقل از دهخدا، علی جانزاده، ص ۲۵۴

<sup>۳</sup>- دهخدا، دبیر سیاقی، نامه نور، شماره ۱۱، اسفند ماه ۱۳۵۹

<sup>۱</sup> - اسناد تاریخی، به کوشش خسرو شاکری، ج ۳ - ص ۹

<sup>۲</sup> - همان، ص ۹

<sup>۳</sup> - دیوان دهخدا، بهکوشش دکتر دبیرسیاقی ص ۹



## مهدی معرف



## تیغ انتقام بر گردن گذشته

نگاهی به چند داستان از مجموعه داستان "شب مشوش" / نوشته قباد آذرآیین / نشر پیام / چاپ آلمان ۲۰۲۲

"بی‌های داوود چرخ‌چی" داستانی کهن الگویی دارد. نویسنده قلم در مرکبی می‌زند که قلم‌ها به خود دیده است. روایتی آنیمایی از کهن الگوی معشوق/مادر. در بدری و تمنای نیمه گمشده خود را داشتن. در این داستان نیمه دیگر داوود، دوبار گم می‌شود. یک بار مادر می‌میرد و یک بار هم معشوقی که به خواب آمده، پیدایش نمی‌شود. داوود یک بار از اتاقی که بوی نفس‌های مادرش را می‌دهد می‌گریزد و بار دیگر در جستجوی نفس‌های معشوق، شهر به شهر می‌گردد. مرگ مادر قطعیتی دارد که داوود جز فرار کردن از آن چاره‌ای نمی‌یابد. دختری که دوچرخه را آورده و دل او را برده بود، برای بردن دوچرخه نمی‌آید. چیزی که داوود را وادار به جستجو می‌کند. در اینجا کهن الگوی مادر در برابر کهن الگوی معشوق می‌نشیند: مادر نگران است. دم مرگ وصیت می‌کند که داوود به کاری بچسبد و سر و

سامانی بگیرد. اما با آمدن معشوق، بر خلاف نظر مادر، داوود در به‌در می‌شود.

در این داستان ورود به دنیای کهن الگوها توالی نشانه‌ها را به همراه می‌آورد. دوچرخه‌ای که دختر به داوود می‌سپارد، کهنه و از دور خارج است. او احیایش می‌کند و روی دوچرخه زین قرمز می‌گذارد. رنگی که نشانه عشق است. او دوچرخه را ترک دوچرخه خودش می‌گذارد و شهر به شهر می‌چرخد. در خواب داوود دختر ترک دوچرخه‌اش نشسته و او هم در خیابان‌هایی پا می‌گذارد که نمی‌شناسد. به این ترتیب دوچرخه ترک زین دوچرخه، نشانه‌ی خود دختر است. از سوی دیگر دختر خواب‌های داوود چهره نداشت. می‌توان این‌طور گفت که معشوق برای او تصویری عام دارد. پس هر چهره‌ای را می‌شود جایگزین صورت بی‌چهره‌اش کرد. یا از منظری دیگر، هیچ صورتی را نمی‌توان جایگزین فردی بی‌چهره کرد. این طوری دختر نمادی می‌شود از عشقی دست نیافتنی و خارج از قاعده، که با خود در بدری و پریشانی آورده است.

کودک همراه دختر/معشوق، نشانه‌ای از کودکی خود داوود است. چیزی که دختر را به نقش معشوق/مادر نزدیک می‌کند. انطباقی که مثل چرخ گرد می‌شود و با خود دور تسلسل می‌آورد. دورانی که همیشه به از دست دادگی ختم می‌شود. از دست دادن مادر و معشوق. با این نگاه داستان به دو بخش مادر و معشوق تقسیم می‌شود. در بخش مادر، روایت داوود روایتی رو به گذشته است. روایتی کلی و از بالا. نویسنده این بخش را با پیرنگی قوی بیان می‌کند. گذشته او را می‌شکافد و اطلاعات را سنجیده و متناسب به داستان وارد می‌کند. در این بخش شمایی مناسب از داوود ترسیم می‌شود. بخش دوم داستان در زمان حال روایت می‌شود و راوی خود را به داوود نزدیک‌تر می‌کند. دو نیمه داستان از لحاظ قدرت زبان روایت در یک سطح قرار نمی‌گیرند. نیمه دوم و یا نیمه معشوق، اگر چه از منظر نشانه‌شناسی و کهن الگویی، امتداد منطقی نیمه اول و یا نیمه مادر است، اما از نظر پیرنگ و زمان و شخصیت پردازی، تنها سایه‌ای از نیمه پیش را با خود دارد. روندی که در ادامه داستان حفظ می‌شود. شخصیت مادر جاندار باورپذیر و ملموس است. در مقابل دختر کلیشه و بی‌عقبه

چهلی بر می‌گردد. از این جنبه که ماجرا همچون هشدار و بشارتی به قدرت است که یادآوری می‌کند که هرگز در امان نخواهد بود. زیرا که مظلوم خلق را جزایی هست. "زندانی سلول صفر" به صراحت می‌گوید که اگر چه دست مظلوم کوتاه است، اما کابوس وجودی او خواب قدرت را آشفته می‌کند. آسودگی در کار نخواهد بود و رفتاری که با مظلوم شده، بی‌تردید پریشان‌خاطری برای تان می‌آورد. از همین رو روایت با نشانه‌های واقعی آغاز می‌شود و پس از آن است که شکلی ذهنی و سورئال به خود می‌گیرد.

رویکرد دیگری نیز در داستان دیده می‌شود. سال‌ها بی‌گناهی را زندانی کردن گویی موقعیتی ایجاد می‌کند که بی‌گناه دیگر نمی‌خواهد تنها یک قربانی بماند. چیزی که قربانی را به فردی خشونت طلب تبدیل می‌کند. چرخه‌ای که در انتها گریبان ستمگر را می‌گیرد: «روز بعد، نگهبان سرراهش استوار باقری را دیده بود و خوابش را برای او تعریف کرده بود. استوار باقری گفته بود: "این پیرمرد بعد مرگش هم دست از سر ما برنمی‌دارد، می‌بینی سرکار؟!» وقتی استوار باقری این‌ها را می‌گفته، نگهبان دیده بوده که دست‌ها و لب‌هایش آشکارا می‌لرزیده و توی شیارهای پیشانی‌اش عرق نشسته بوده.»

"پیرایش غیظان" روایت انتقام است. در این داستان دو جنازه داریم و یک راوی که خودش می‌تواند جنازه‌ای بالقوه باشد. ماجرای مرگی که مرگ با خود می‌آورد. روایت بار خشمی را با حمل می‌کند که نیرویش را از مرگ می‌گیرد. در واقع پیرایش‌گر در مقام منتقم چیزی را اصلاح نمی‌کند، بلکه تیغی را تیز می‌کند که چیزی بیشتر از اصلاح کردن می‌خواهد: «تیغ تیز برهنه، توی دستم برق می‌زند. آنقدر تیز که با یک اشاره می‌توانم سر یک گوسفند را بندازم جلوی پایش!»

در این داستان خشونت خودش را به عریان‌ترین شکل نشان می‌دهد. شاید به این جهت که ما با ماجرای روبرو هستیم که بیش از آن که قضاوت کند، موقعیت را نشان می‌دهد. تا به انتهای داستان هرچه که می‌خوانیم، توصیفی از چگونگی روند کشتن است. در اینجا وصف کشتن اهمیت و جایگاهی آیینی دارد. در توصیفی که راوی از چگونگی کشتن قاضی می‌آورد، شکلی از بازی موش و گربه را مثال می‌زند. از

و مجهول است. صمیمیت او با داود توجیه نمی‌شود و پاسخ‌های مهرآمیز او معقول به نظر نمی‌آید. مهم‌تر و غیر باور پذیرتر آن که در دیداری چند دقیقه‌ای و چند رویا، باور پذیر نیست که کسی به مرزی از پریشانی برسد که این گونه در بدر شهرها شود.

در کلیت، داستان "بی‌های داوود چرخ" در کلماتی محدود به موضوعی جذاب و درگیر کننده پرداخته است. موضوعی ریشه دوانده در اسطوره و ادبیات و روانشناسی.

"زندانی سلول صفر" داستانی میان خیال و واقعیت است. خواب، تمنا و آرزویی را با خود می‌آورد که نشانه‌هایش در واقعیت هم دیده می‌شود. در این داستان انتقام رویکردی قدرتمند دارد. پیرمردی انگار که می‌خواهد از سرنوشت خودش انتقام بگیرد. پیرمردی اعدامی که خودش هم نشانه‌ای از سرنوشت برای دیگران است. پیرمرد راه رفته را باز می‌گردد و کسانی را که به او آسیب رسانده‌اند می‌کشد. شکل گزارشی روایت، تصویری مستند و حقیقی است که اتفاقاً وجهی سورئال به داستان می‌دهد. ماجرا شبیه به انتقامی کور است. پیرمرد بی‌گناهی که سال‌ها در زندان بوده، شب قبل از آزادی‌اش به قتل اعتراف می‌کند. اعتراف به قتل‌هایی که هر شب یکی از آنها را فاش می‌کند. اعتراف‌ها حتی پس از اعدام او هم ادامه می‌یابد تا جایی که این اعتراف‌ها تبدیل می‌شود به تهدیدی برای کشتن. انگار روحیه‌ای منتقم بازگشته تا از سیستمی ناکارآمد و ظالم انتقام بگیرد. سرهنگ خواب می‌بیند که زندانی اعدام شده سه تیر شلیک می‌کند. او پناه می‌گیرد و تیر به عکس قاب شده‌ی روی دیوار می‌خورد. انتقام مشخصا راس قدرت را هدف گرفته است. از این نگاه داستان چیزی شبیه به پیش‌بینی خشمی عمومی است که در انتها به شورش و خشونت و نهایتاً براندازی می‌رسد.

قصه با گزارش سوء قصد به جان سرهنگ آغاز می‌شود. ابتدا ماجرای ترور نافرجام روایت می‌شود و پس از آن ماجرای خواب سرهنگ را می‌خوانیم و سپس خواب عوامل دیگر زندان. خواب‌ها با خود نشانی از پیش‌بینی دارند. ترسی که به جان افراد مسئول افتاده و گریبان‌شان را گرفته است. میل به انتقام و همچنین ترس از انتقام انگیزه داستان را نشان‌مان می‌دهد. رویکرد سمبلیک روایت به سنتی دهه

لغزش و گره‌ای در روایت اتفاق افتاده. پیرمرد مقتول، معترف به قاضی معصومی بودن نیست. ما نمی‌دانیم که غیظان واقعا قاضی را کشته است و یا این که شخص دیگری را به قتل رسانده. روایت زبانی یک سوپه دارد و مجالی برای شنیدن صدایی غیر از صدای غیظان نمی‌دهد. ریش و قیچی دست اوست و او هم آماده انتقام است.

"پیرایش غیظان" در خشمی درونی پیش می‌رود. در نگاهی مه گرفته و مبهم، اما با روایتی شفاف و صریح. در خاطره‌ای که دست به عمل می‌زند. در گذشته‌ای که باز می‌گردد و معلوم نیست که دقیقا می‌خواهد چه چیزی را اصلاح کند. داستان "فال" نیرو و توانش را از روایت می‌گیرد. و زبان روایت آهسته و شارح، خود را از حاشیه به متن می‌اندازد. توصیفی که از پاها شروع می‌شود. توصیفی درباره خستگی سرازیر شدن از شیب زندان. رابطه‌ای بین پا و دیگر اندام در اینجا به گونه‌ای دیده می‌شود که انتظار می‌رود در ادامه داستان باز هم به این رابطه بازگردیم. همین طور هم می‌شود. تاکید بر رابطه تن و پا شاخه می‌گیرد و در ادامه ماجرا گسترده می‌شود. رابطه‌ای میان اعضای خسته‌ای که به نوعی نافی یکدیگرند.

شروع و پایان "فال" قرینه است. شروع درباره فرود آمدن و پایان درباره بالا رفتن است. و اتفاقات در میان فرود و فراز شکل می‌گیرد. دختر فال فروش دوبار در داستان دیده می‌شود. پس از پایین آمدن و بار دوم، پیش از بالا رفتن. که خودش تاکیدی بر قرینه بودن داستان است. مضمون هم بر تکرار تاکید دارد. بازگشت به محل قبلی، شکلی رفت و برگشتی دارد. این قرینه‌گی یادآور می‌شود که توازن در دو سوی روایت باید رعایت شود. اگر میانه داستان را ورود به مغازه بقالی در نظر بگیریم، بخش اول درازتر است، بار پیرنگ و شخصیت‌پردازی را بر دوش می‌کشد و زبان منسجم و زمان یکدستی دارد. اما در مقابل، بخش دوم به ناگاه قطع می‌شود. زبان روایت منقطع می‌شود و زمان پرش دارد. روایت بخش دوم شرح دهنده نیست و بر خلاف بخش اول اطلاعات را از خواننده دریغ می‌کند. حجم کلمات این بخش هم از بخش قبلی کمتر است. ورود به مغازه پیرمرد، حد میانه‌ای است که دو سوی کفه‌های ترازوی روایت را مشخص می‌کند. میانه‌ای که از نظر جایگیری در فاصله

شکنجه و دواندن و از پا در آوردن موش می‌گوید. چیزی که پیش از این علت انتقام خون پدرش نامیده بود. راوی مرگ پدرش را ناحق می‌داند. اما برای اجرای عدالت همان شیوه را به کار می‌گیرد. گویی منتقم بودن به تنهایی توجیه کننده هر عملی است.

راوی وقتی روی سینه قاضی خم می‌شود تا پیشبند را صاف کند، بویش را استشمام می‌کند. می‌توان گفت این عمل نوعی یکی شدن با قاضی است. او دارد همان نقش قاضی را ایفا می‌کند. حتی تلفن سیاه رنگ آرایشگاه، شبیه همان تلفن روی میز قاضی است.

قاضی می‌گوید ریش و قیچی دست شماس است. حالا دیگر نقش عوض شده و جایگاه و زاویه قدرت تغییر کرده است. آن قدرت خطاب کننده و تعیین کننده صندلی قضاوت، حالا از دست رفته است. متهمی که قبلا قدرتی نداشت و جلوی صندلی قاضی ایستاده بود، حالا به پشت صندلی رسیده و این اوست که قدرت دارد. قدرتی که در هر دو شکلی که مشاهده می‌کنیم، کور و منتقم است.

آینه تصویری از راوی را نشان می‌دهد که می‌گوید سال‌های جوانی حاج علی اکبر اسماعیلی است. انگاری آینه بازتاب دهنده چیزی از گذشته است. گذشته به همان شکل پیشین خودش بر می‌گردد. این بار اما با تعویض نقش‌ها. توصیف کتک خوردن و جان دادن قاضی با صحنه اعدام حاج علی اکبر اسماعیلی برابر می‌شود. گویی که شاهد بازسازی صحنه‌ای هستیم که راوی هیچگاه به چشم خودش ندیده است. داستان بر این قرینه سازی تاکید زیادی دارد.

پس از مرگ قاضی، غیظان کار اصلاح صورت را از سر می‌گیرد. حالا او به نقش آرایشگری‌اش باز می‌گردد. اصلاح باید انجام شود. اصلاحی که با تیغ انتقام انجام می‌شود. راوی اشاره دارد که اگر داداش رحمان یا مامان مهری بودند مخالفت می‌کردند. اما این اوست که به پدر شبیه است. اوست که انتقام می‌گیرد و البته اوست که می‌گریزد.

او در جایی می‌گوید من در آن سال‌ها شبیه به پدرم بودم. اما روایت در زمان حال پیش می‌رود. اگر این جمله را نشانه‌ای از گرفتار نشدن راوی و یا زنده ماندنش فرض کنیم، در جای دیگری اشاره‌ای به این موضوع نمی‌شود. گویی که

زمانی داستان، در نقطه‌ای نامتوازن قرار گرفته و کنش‌های روایی پس از آن سریع‌تر از کنش‌های روایی پیش از آن است.

گردبادی که بعد از خواندن فال، تکه پاره‌هایش را دور مرد می‌چرخاند، می‌تواند نشانه‌ای از دوار بودن روایت و همچنین سرنوشت مرد باشد.

واکنش مرد به فال و پاره کردنش، پشت پا زدن به طالعی است که در زندگی خود می‌بیند. نفی کردن آن قطعیتی که نوید دهنده و بشارت دهنده است. یا شاید این‌طور بتوان گفت که به شکل نمادین، در دست گرفتن سرنوشت است. خیره به مگاک نگریستن و به مقابله دعوت کردنش. استعاره و نشانه‌ای که به ظرافت در داستان قرار گرفته است. اما به آن میزان که باید با روایت همسویی ندارد. از نگاهی دیگر پایین آمدن مرد را از بلندی می‌توانیم اشاره‌ای به هبوط آدم فرض کنیم. و همچنین بازگشت او را به بلندی، نشانه‌ای از مرگ. طبعاً نشانه‌های این چینی بر تاویل پذیری داستان می‌افزاید.

مرد به همان جایی که آمده بود باز می‌گردد و دایره کامل می‌شود. گذشته به آرامی در جریان روایت شکل می‌گیرد و به مردی که از مصیبت پایین آمده هویت می‌بخشد. رفتار مرد با دختر، ویژگی‌های شخصیتی‌اش و بیادآوری گذشته، اتفاقات و سرنوشت او را به خوبی نشان می‌دهد. چیزی که به او هویت و شخصیت می‌بخشد و باور پذیرش می‌کند. اما پس از بردن اجناس مغازه، روند آرام اطلاعاتی که منجر به شناخت شخصیت و ثبات رفتاری و فکری او می‌شود، در موقعیت و روندی باورپذیر قرار نمی‌گیرد. در بخش‌هایی رفتار مرد و پرشی که در روایت می‌آید، منطبق نیمه اول داستان را نفی می‌کند. در واقع زنجیره‌ی علت و معلولی که در دنیای روایت ساخته شده، این توقع را در خواننده به وجود می‌آورد که بیشتر درباره مرد بداند. به جز این نکته، روایت بار خود را روی نثری مطمئن می‌اندازد. با زبان و روایتی یکپارچه و گرم، در نثری جا افتاده و قصه گو.

"فال" داستان پشت کردن مردی به سرنوشتش است. با استعاره‌ای خجول و دور در قیاس با توان نثر و زبان. روایتی که هنوز میل به گفتن دارد وقتی که داستان دیگر نمی‌گوید.

## فریبا چلبی‌یانی



سوژه‌ی اکثر خاطرات، پتانسیل زیادی برای تبدیل به رمان یا داستان بلند را دارند و نویسنده می‌تواند از این پتانسیل برای نگارش آثار بعدی‌اش استفاده کند.

داستان‌ها بر حسب موضوع، روایت و پرداخت داستانی به چند گروه تقسیم می‌شوند.

- ۱- دختری که سنگی از قلعه شد!
- ۲- حال تو را به یاد می‌آورم
- ۳- شهری در رویا

هرسه داستان فوق، موقعیت و وضعیتی را روایت می‌کنند که جهان‌شمول‌اند و به‌دور از هرگونه شعارزدگی به جامعه‌ای استبداد زده و روزمره‌گی انسانهایی اشاره می‌کند که در هر مکان و زمان و جامعه‌ای بنا بر مولفه‌هایش می‌توان آنها را تجسم و توصیف کرد.

داستان «حال تو را به یاد می‌آورم» اشاره به انسانهایی است که تحت سیستم استبدادی، خود را به باد فراموشی می‌سپارند و سعی می‌کنند خاطره‌ای که بتواند به آنان هویت دهد را در ذهن حذف کنند که مهم‌تر از همه فراموشی نام و نام‌خانوادگی است.

همگی در شهری خیالی با شماره و کدی که سیستم به آنان می‌دهد همدیگر را می‌شناسند. جامعه‌ای که در نهایت به دو بخش تقسیم می‌شود. یک بخش از افراد عصیان‌گر که در اقلیت هستند و نمی‌خواهند هویت خود را فراموش کنند و در قبال آن بخش، جمع کثیری نیز هستند که سر تسلیم فرو می‌آورند و جبر استبدادی را می‌پذیرند.

در داستان «دختری که سنگی از قلعه شد!» نویسنده جوانان پرشور با عقاید ایده‌آلی و آرمانی را نشان می‌دهد که وارد قلعه‌ای می‌شوند و تحت آموزش فنون نظامی و ائدیولوژیک قرار می‌گیرند و کم‌کم به افرادی خشک و سرد از نظر عواطف تبدیل می‌شوند.

نویسنده بی‌طرفانه سعی می‌کند فضایی را برای خواننده خلق کند که شخصیت‌های داستانی خود به مرور زمان منتقد اصلی عاقبت و سرنوشت‌اشان می‌شوند و بابت عمر

## «مانیفست یک مشت خاک»

نگاهی بر مجموعه داستان خانه‌ی تیمی و چریک عاشق  
نویسنده: ابوالفضل محقق  
نشر باران

این مجموعه با ۲۵ عنوان مابین قالب‌های نوشتاری خاطره، طرح، گزارش و داستان کوتاه در رفت‌وآمدند. نوشته‌ها برگرفته از خاطرات مردی است که به تشکیل و روند یکی از سازمان‌های چپ ایران، فداییان خلق (قبل و بعد از انقلاب تا دهه‌ی شصت) و مقوله‌ی مهاجرت می‌پردازد.

نویسنده در لابه‌لای حکایات خود به رویدادهای سیاسی، اجتماعی ایران می‌پردازد. از جمله نقب می‌زند به دوران مشروطیت، فرقه‌ی دموکرات آذربایجان (پیشه‌وری)، رخدادهای قبل و بعد از انقلاب (انقلاب فرهنگی و تعطیلی دانشگاه‌ها و زندان و...)

داستان‌ها از نظر جغرافیا در چند کشور و شهرهای مهم از جمله ایران، (تبریز، زنجان، تهران، اردبیل، زابل، سیاهکل و...) شوروی (باکو و سبیری) افغانستان (کابل) و... روایت می‌شود.

داستان‌ها معمولاً از نظر مکان و لوکیشن در خانه‌های اجاره‌ای، دانشگاه، کوه، پادگان، خیابان، کارخانه، اتوبوس، ماشین، زندان، دریا (کشتی)، قلعه و... رخ می‌دهد.

تلف شده‌ی خویش تاسف و بر جوانی هدر رفته‌ی خود افسوس می‌خورند. عقایدی که در اوایل شوق به همراه دارد و آرمانی به نظر می‌رسند و در صورت تکرار مکررات به عاداتی خشک و بی‌حس تبدیل می‌شوند و روزمره‌گی را به همراه می‌آورند.

سه داستان نام‌برده در موضوع و پرداخت داستانی با سایر داستان‌های کتاب متفاوت است و هر سه اثر آغاز، ادامه و پایان قابل توجهی دارند. سه داستان ذکر شده رگه‌هایی از رئالیسم، سورئالیسم و سمبلیسم را در خود دارند.

نویسنده در سه داستان دیگر مجموعه به مقوله‌ی تاریخی (فرقه‌ی دموکرات) دوران پیشه‌وری می‌پردازد که به آنها نیز به طور مختصر اشاره می‌کنم.

۱- تنها می‌توانی سه صندوقچه را بگشایی

۲- سنگ اکوان دیو و مادر ادوارد

۳- بر بلندای سلطان سبلان جز از عشق نمی‌گویم.

جالب است که داستان «تنها می‌توانی سه صندوقچه را بگشایی» به سربازان فرقه‌ی دموکرات و وضعیتی که بعد از سرنگونی فرقه پیدا می‌کنند، اشاره دارد. سربازانی که برای آموزش نظامی به باکو اعزام می‌شوند و وقتی از وضعیت سرنگونی حزب مطلع می‌شوند علی‌رغم بروز هرگونه مشکلی، اعلام می‌دارند که می‌خواهند به وطن باز گردند که به جای وطن به سیبری تبعید می‌شوند و سرانجام‌اشان در اثر روایت می‌شود.

داستان «سنگ اکوان دیو و مادر ادوارد» راوی اشاره به خانه و سنگ آسیابی دارد که قدمتی طولانی دارد و کسی قادر به جابه‌جایی آن را نداشته و بعد از سال‌ها زنی آلمانی تبار با شوهر و پسرش ادوارد به آن خانه نقل مکان می‌کنند. بعدها که ادوارد بزرگ می‌شود و قصد ازدواج دارد به عنوان جاسوس رضا شاه توسط حاکمان فرقه دموکرات دستگیر و اعدام می‌شود و در ادامه با مرگ مادر ادوارد، خانه به فروش می‌رود و داستان با پایانی غافلگیرانه خاتمه می‌یابد.

داستان «بر بلندای سلطان سبلان جز از عشق نمی‌گویم» نیز روایت دو دل‌داده‌ای است که بعد از سرنگونی فرقه دموکرات با مهاجرت دختر و خانواده‌اش به شوروی عشق‌اشان ناکام می‌ماند.

نویسنده در بیشتر داستان‌ها به بعد مهم فلسفی اشاره می‌کند که مسیر زندگی هر انسانی را تحت الشعاع قرار می‌دهد و آن بعد، «جنگ منطق با احساس» است.

در برخی از داستان‌ها نیز به زندگی افراد عادی نوشته شده که بر حسب اتفاق و رخدادی در سیر مسایل سیاسی قرار می‌گیرند و با مرگ مواجه می‌شوند.

برای نمونه داستان «نخستین شهید» را می‌توان نام برد. داستان زندگی نجف دیوانه و صغرا را به تصویر می‌کشد و اینکه نجف چگونه در اوایل انقلاب بر حسب اتفاق در مسیر تظاهرات قرار می‌گیرد و مورد اصابت گلوله‌ی سربازان قرار می‌گیرد و اولین شهید نام می‌گیرد.

موردی که به نظرم نویسنده بهتر است به آنها توجه کند عناوین داستان‌هاست.

عنوان اکثر داستان‌ها بیش از حد طولانی است و خواننده اگر حتی داستان درخشانی از این مجموعه را بخواند و داستان در ذهنش ماندگار شود، متأسفانه در یادآوردی عنوان داستان و معرفی به دیگران با مشکل مواجه خواهد شد.

البته عناوینی از جمله «نخستین شهید»، «عروسی کبری»، «یک مشت خاک» و «شهری در رویا» از این قاعده مستثنی هستند و عنوان کوتاهی دارند.

بعضی از عنوان‌ها هم هستند که داستان را لو می‌دهند. مثل عنوان «سراومد زمستون» که بیشتر حالت گزارشی دارد تا داستان و با توجه به شعر و سرود مطرح سراومد زمستون خواننده‌ی آگاه می‌تواند حدس بزند که نوشته در مورد کیست.

عنوان «هیچ یک از مسافران ندانست که چریکی با آنها همسفر است!» که در اینجا هم خواننده معمولاً حدس



می‌زند که موضوع از چه قرار است و قالب نوشتاری مابین خاطره و گزارش است.

عنوان «چریکی که فرار کرد!» از جمله عناوینی است که خواننده حدس می‌زند با چه صحنه‌ای روبرو خواهد شد.

نویسنده در برخی از داستان و خاطرات، از اشعار ترکی و ترجمه‌ی آن، توصیف فضا و تصاویری از مکان‌های تبریز و حومه استفاده کرده‌است که برای مخاطبی که اهل تبریز باشد ملموس است و ایجاد همذات‌پنداری می‌کند. محله جاهایی مثل باغ‌میشه، کوه عون بن علی (عینالی)، کوه سبلان و محله‌ی امیرخیزی (یکی از محله‌های مهم در دوران مشروطیت) و...

اشاره به مردی با نام «عاشیق حسن» که در طول انقلاب و پیروزی‌اش یکی از عاشیق‌های مطرح و دوستدار مردم تبریز بود.

ضرورت کرونولوژی اثر:

حین مطالعه‌ی کتاب جای خالی کرونولوژی کتاب توسط نویسنده حس می‌شود. چرا که با کرونولوژی اثر برای مخاطب مشخص می‌شود که روند نگارش خاطرات و داستان‌ها به چه شکلی بوده‌است. چیزی که به نظر می‌رسد این است که خواننده هر چه به خاطرات و داستان‌های میانی و پایانی کتاب نزدیک‌تر می‌شود، نوشته‌ها را بیشتر داستانی و با پرداخت دقیق و منسجم می‌بیند.

در چاپ‌های بعدی اثر، نویسنده در صورت تمایل می‌تواند داستان‌ها را از خاطرات و گزارش‌ها جدا کند و بعد از بازنویسی نهایی مستقل به چاپ رساند و حتی چند داستانی که قبلاً در متن به آنها اشاره کردم به صورت اپیزودیک داستان بلند بنویسد و بعد از بازنویسی و ویرایش به چاپ رساند.

داستان آخر کتاب با نام «یک مشت خاک»

در واقع مانیفست نویسنده است. توضیحاتی که حاکی از تجربه‌ی زیستی نویسنده و برخی نیز از بازگویی خاطرات دیگران است.

در خاتمه داستان‌هایی را که از نظر ادبی در زمره‌ی داستان کوتاه می‌باشند و عناصر داستانی در آنها کم‌وبیش اعمال شده، عبارتند از:

۱- دخترک و چریک مخفی (از جمله داستان‌هایی است که به مقوله‌ی جنگ منطق و احساس فرد می‌پردازد).

۲- دو چریک در کارخانه (نویسنده فضای پارادوکسیکال در داستان ایجاد کرده و با توجه به تجربه‌ی زیستی، داستان متفاوتی را نوشته‌است. دو شخصیت داستانی که هم‌رزم هستند قبل از انقلاب برای کار سیاسی وارد کارخانه‌هایی می‌شوند و بعد از مدتی پی به واقعیت‌های مهمی می‌برند. داستان رگه‌هایی از طنز موقعیت را با خود به همراه دارد و (نگاهی منتقدانه را بدور از تعصبات خشک و خالی را دارد).

۳- عروسی کبری! (داستان جمع‌آوری جهیزیه برای دختری به نام کبری توسط دانشجویان سیاسی دانشگاه تبریز (قبل از انقلاب) و سرنوشت آنها بعد از انقلاب ۴- نخستین شهید

۵- دختری که سنگی از قلعه شد!

مردی که با نردبان طنابی‌اش گم شد (یکی از ۶- داستان‌های خوب پرداخت شده و نمادین کتاب است)

۷- دیگ جادویی خانم لطفی (داستانی در مورد انقلاب فرهنگی دانشگاه‌ها و نقش مادران دانشجویان است).

۸- شهری در رویا





**فریبا چلبی یانی**

نویسنده، منتقد، فیلم‌نامه‌نویس

فریبا چلبی یانی متولد، سال 1347 بهمن ماه از شهر تبریز است. او در زمینه علوم تربیتی با گرایش مدیریت و برنامه ریزی آموزشی تا مقطع کارشناسی ادامه تحصیل داده است و از سال 1379 به صورت جدی و مداوم شروع به داستان نویسی کرده است.

کتاب چاپ شده؛

۱- داستان بلند فصل‌های بی سرانجام، نشر اختر سال ۱۳۹۳

۲- مجموعه داستان زنانی که زنده اند، نشر حکمت کلمه چاپ اول ۱۳۹۸، چاپ دوم ۱۳۹۹

ساخت فیلم کوتاه داستانی؛

۱- ایتک-گمشده

۲- سویوق توپراق- (خاک سرد)

علاوه بر موارد اشاره شده از فریبا چلبی یانی نقد و معرفی، کتاب، مصاحبه با نویسندگان، داستان کوتاه در مجلات نشریات و سایتهای ادبی منتشر شده است که عبارتند از؛ مجلات و روزنامه‌های ادبی بهار، اعتماد، سازندگی، توتم... نورهان، نقدحال و فصلنامه بین‌المللی نوشتا و در نشریات خارج از کشور (نشریه ادبی شهروند کانادا و فصلنامه آذر تورک سویس (سایتهای ادبی و نشریات، الکترونیکی) قابیل، سخن، گذرگاه، ماندگار نیوز کاپ، عقربه، ایبنا، مدومه، ادبیات جدی، دیدگاه، بادبان، جن‌زار (...چوک، شهرگان، مرور، بانک ادبی و در نشریات داخلی) نقطه سر سطر، شهرزاد، دوات عطر (...شالیزار، فصلنامه‌ی خپوشان و

از جمله داستان‌های کوتاهی که از او در جوایز ادبی برگزیده شده‌اند؛

۱- داستان کوتاه "ضربانگ" در جایزه ادبی اصفهان سال به همراه 23 داستان برگزیده، توسط نشر فردا چاپ 1382 شده است.

۲- داستان کوتاه "زنانی که زنده اند" در جایزه ادبی هدایت یکی از 43 داستان برگزیده انتخاب شده و چاپ شده 1382 است

همکاری با نشریات مختلف؛

۱- سردبیری نشریه الکترونیکی دیدگاه (۱۷ شماره)

۲- دبیر داستان در مجلات ادبی هفته‌نامه پرآوا (یک سال) سایت ادبی نورهان و نشریه‌ی ادبی الکترونیکی دیدگاه،

داوری در داستان کوتاه، مجموعه داستان و رمان

۱- داوری مرحله اول در جشنواره ادبی دانشجویان کنام در سال 1387 مشهد

۲- داوری مرحله اول مسابقه داستان های چهارشنبه در سال 1394

۳- دبیر داوران و داور مسابقه و جایزه نشر آثار برتر در سال ۱۳۹۶

۴- دبیر اجرایی و داور داستان‌های چکاوک در سال ۱۳۹۷

۵- داوری جایزه ادبی داستان کوتاه چکامه سال ۱۳۹۹

## مسعود کریم خانی (روزبهران)



## شعر پیاز نیست که محلی اش بهتر باشد

(به بهانه‌ی نگاهی به شعر حسین منزوی)

"غزل نیمایی"، به منزله‌ی تجلی شعر نیمایی در غزل، بسیار دیرتر از شعر آزاد نیمایی شکل گرفت. زمان می‌خواست تا روح شعر نیمایی قالب شعر کلاسیک را مسخر کند. اگرچه خود نیما در چند رباعی و در غزلواره‌ی (مثلث) "تلخ" در این زمینه تجربه کرده بود اما این تجربه‌ها چندان نبود که بتوان از آن به عنوان نوعی شعر - نوعی غزل - یاد کرد. این نوع شعر از سال‌های ۴۰ به بعد است که در ادبیات حضوری جدی پیدا می‌کند، غزل‌هایی که در حوزه‌ی زیبایی‌شناسی قفسه‌بندی شده‌ی پیشین جا نمی‌گرفت.

بایسته‌ی اهل تحقیق است که به تاریخ غزل نیمایی بپردازند و آن را همچون بخشی از سرگذشت شعر ما مورد بررسی قرار دهند، به ویژه که با رفتن سیمین بهبهانی دفتر این نوع شعر کمابیش بسته شده است و به نظر نمی‌رسد دیگر بتواند جانی تازه بگیرد. دنیا عوض شده است و نوع نگاه نیمایی دیگر پاسخ‌گوی شعر ما نیست.

اما کسانی هستند که می‌خواهند به ضرب دگنک نوعی از تاریخ برای غزل نیمایی دست‌وپا کنند. یکی از مضحک‌ترین این کوشش‌ها - که نوعی سلسله‌سازی ادبی‌ست، و نه جستاری علمی - آن است که می‌خواهد غزل‌های هوشنگ ابتهاج (سایه) را به منزله‌ی غزل نیمایی جابیان‌دازد. پرسش این است که آیا این کوشندگان تعریفی هم از شعر نیمایی

دارند که با آن شعر ابتهاج - یا شعر هر شاعر دیگری - را بسنجند؟! مگر نه که شعر ابتهاج "مولوی‌وار" است؟ و مگر کهنگی و پوسیدگی معنای دیگری جز این دارد؟ وقتی شعر کسی را بتوانیم با همان ترازوی شعر کهن بسنجیم معنایش این است که آن شعر کهنه است. وانگهی، شعر سایه در چارچوب همان شعر کهنه هم شعری سطحی و تنبلانه است: مشت‌ی ردیف و قافیه که مضمونی سردستی برایشان کوک شده است. برای آنکه روشن شود این غزل‌ها چقدر آبکی‌ست فقط ردیف و قافیه‌ها را بخوانید و مانند دانش‌آموزان دبستان برای هرکدامشان جمله‌ی سطحی بسازید. آنگاه این جمله‌ها را با شعرهای سایه مقایسه کنید، خواهید دید که چیز بیشتری نصیب‌تان نمی‌شود! چسباندن صفت "نیمایی" به این نوع شعرها، توهین به نیماست.

تازگی‌ها، یک جور غزل هم مد شده است که جوان‌ها می‌گویند. زور هم می‌زنند که برایش تئوری درست کنند و اسمش را هم - از جمله - می‌گذارند "غزل پست‌مدرن"! از مهم‌ترین ویژگی‌های این نوع شعر آن است که نشان می‌دهد شاعرانشان تا چه اندازه نسبت به ادبیات کلاسیک مان ناآگاهند. این را از اشتباهات دستوری‌شان می‌توان دریافت، و از غلط‌هایی که در به‌کارگیری وزن و قافیه مرتکب می‌شوند. می‌روند چندتا کلمه‌ی نامتعارف پیدا می‌کنند و با آنها ردیف و قافیه می‌سازند و مضمون کوک می‌کنند. وقتی جمله‌های اجق‌وجق‌شان را می‌چلانی که ببینی سرانجام حرف حسابشان چیست متوجه می‌شوی که آن "نامتعارف بودن" از تهی‌دست بودن است نه از "متفاوت بودن". با توسل به تئوری‌بافی هم نمی‌توان تهی‌دستی را به جای متفاوت بودن جا زد. البته که اینان چیزی هم از تئوری نمی‌دانند. ادای فهم درمی‌آورند اما نفهمیده‌اند. مثلاً وقتی از "پست‌مدرن" حرف می‌زنند، باید این حداقل را فهمیده باشند که مهم‌ترین تفاوت مدرن با پست‌مدرن، توجهی‌ست که پست‌مدرن به سنت دارد. شاعری که سنت شعری ما را نمی‌شناسد هرگز نمی‌تواند از پست‌مدرن حرف بزند!

باری،

از سال ۱۳۴۷ تا ۱۳۵۱ و ۵۲ جمعی از شاعران هر هفته در کنار هم جمع می‌شدند و در فضایی بسیار دوستانه

شعرهاشان را برای هم می خواندند و نقد و نظر یکدیگر را می شنیدند، که در میانشان کسانی بودند که بیش تر به غزل می پرداختند یا در کار غزل هم توانمند بودند. از میان آنان می توانم از محمود لشکری (آلیش)، محمدعلی بهمنی، عمران صلاحی، حسین منزوی، منوچهر نیستانی، سپیده کاشانی، اسدالله عاطفی، عباس صادقی (پدرام)، حسین آهی، و مسعود کریم خانی (که خودم باشم) نام ببرم. غزل نیمایی، به معنی واقعی کلمه در درون این مجموعه پرداخته شد. در این سالها، سیمین بهبهانی - به منزله ی یکی از برجسته ترین شاعران غزل نیمایی - اگرچه در چارپاره هایش به شعر مدرن روی آورده بود اما در غزل هنوز درون و بیرونی سنتی داشت.

شعر حسین منزوی، چه در عرصه ی غزل و چه در گستره ی اوزان نیمایی، در این سالها شکل متعالی خود را یافت. شعرهای کتاب "حنجره ی زخمی تغزل" دستاورد این دوره از شعرهای اوست. در این شعرها، ما، هم با بدعت روبرو هستیم و هم با پختگی. این دو لازم و ملزوم هم هستند. بی تردید بدعت اساس کارهنری است اما اگر با پختگی همراه نشود به غایت خود نمی رسد. شعر تندرکیا بدیع بود اما خام، و شعر رهی معیری پخته بود اما فاقد نوآوری. شعر نیما، از آن مرحله یی که نیما نیما می شود، در کارهایی همچون "مرغ آمین" و "زن هرچایی"، هم پخته است و هم بدیع. منزوی شعری دارد به نام "شهر نو". از همین دوران است. او در این شعر با مسئله یی جهانی روبروست:

"و همسر موقت من می آید

"و دوازده بوسه را

"مثل دوازده سکه

"روی لبان بسته ی من می شمارد

و من درون چشمانش

"تصویر آن پرنده ی غمگین را می بینم

"که بالهایی سنگین دارد...

و یا:

"آقا شما چه میل دارید

"انسان یا بستنی؟

و یا:

"میدانچه یی قدیمی

"در بلخ یا بخارا یا بغداد

"کالای زنده رد و بدل می کند...

این شعر، شعر امروز است، امروزی است. حرف دارد برای خواننده یی که در پاریس نشسته است، یا در بمبئی، یا در نیویورک... . تبدیل شدن انسان به بستنی، به کالا، به برده در هر شکل اش. این، آشکارترین نوع اعتراض به سیستم جهانی بهره کشی است.

جهانی بودن، جهانی فکر کردن! این آن چیزی است که شعر ما، ادبیات ما، و هنر ما بدان نیازمند است. روبروی ما جهان نشسته است، خواننده ی ما باید جهانی باشد. باید وسیع تر فکر کنیم. باید فکر کنیم. با چهارتا شعار و دل ای دل گفتن، که مورد پسند همسایه قرار گیرد ما فقط درجا خواهیم زد. همسایه ی حقیقی شعر ما در آنسوی عالم نشسته است. همچنان که من همسایه ی شعر اویم. شعر، پیاز نیست که محلی اش بهتر باشد، شراب نیست که خانگی اش بهتر باشد. شعر، امری جهانی است. نه که موقعیتی داشته باشد در جهان، بلکه خود، موقعیتی جهانی است.

منزوی، در غزل هایش هم نگاه وسیعی داشت:

"معشوق من آنک، نه دریایی نه افلاکی است

"معشوق من مانند خواهرهای من خاکی است...

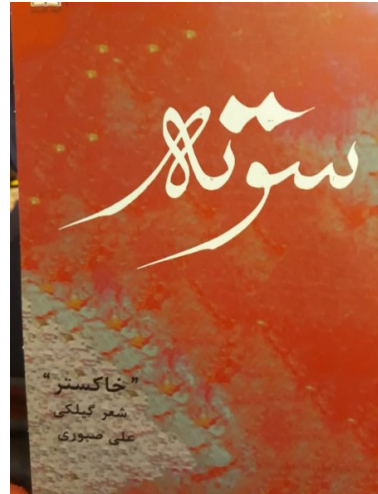
وقتی "معشوق من مانند خواهرهای من خاکی است" که حتی هدایت هم در جست و جوی "زن اثیری" است!

"به سر افکنده مرا سایه یی از تنهایی

"چتر نیلوفر این باغچه ی بودایی...

شعرهای منزوی، در این دو-سه دهه ی آخر، شعر بدعت نیست. اگر از چند غزل آنها درگذریم، خلاقیت چندانی در آنها نمی بینیم. و این، شاید از آن روست که دیگر نقد نمی شد. و شاید بیماری احسنت شنیدن، جان شعرش را آزرده کرده بود...

## غلامحسن عظیمی



### درنگی کوتاه بر مجموعه شعر "سوته"

آرزوها و رویاهایی که شاعر همچنان، در آتش دیرپای آن می سوزد

□ مجموعه شعر سوته "خاکستر"

□ علی صبوری

□ ناشر: الهام اندیشه لاهیجان

□ شعر اقوام، زبان گیلکی، گویش شرق گیلان

□ طرح روی جلد: ابوالقاسم شمسی

مجموعه شعر "سوته"، بعد از مجموعه "ی" یتّه دُونیانَا جَه " (یک جهان آرزو) دومین دفتر از شعرهای گیلکی شاعر آگاه و پر تلاش و با احساس گیلان علی صبوری است که به گویش شرق گیلان "لاهیجان" سروده شده و در آغاز بهار ۱۴۰۱ منتشر و تقدیم به دوستان و علاقه مندان شعر گیلکی شده است.

در ابتدای این مجموعه با درآمدی کوتاه و گویا و شاعرانه به واژه "سوته" پرداخته شد تا این استعاره در شعرهای او به خوبی نشان داده شود.

\*

سوته شامل: دو غزل، سی و هشت دوبیتی، سه شعر نیمایی و پانزده شعر از هسأ شعرهای شاعر در ۸۵ صفحه است، همراه با باز سرایی به فارسی.

توضیحات بعضی از واژه های گیلکی که اینک کمتر کار برد دارد نیز در پا نوشت آمده است.

علی صبوری شاعری دوزبانه است که تاکنون هفت دفتر چاپ شده دارد و دفتر "گره بر زلف تاکستان" یا (شعرهای برای ماه آبان) و دفتر "با سرو خمیده باد می گفت به رمز .." که در صف مجوز برای چاپ قرار دارند. شعرهایی در قالب کلاسیک، نیمایی و سپید.

دوزبانه بودن و تجربه ی زیست شاعر در طبیعت گیلان و نزدیکی به زندگی مردم این دیار و آشنایی با درد ها و مصائب آنان، جوهر شعرش را که توصیفی و برگرفته از ذات زندگی است، از مشکل باز سرایی به فارسی کاسته است. دربرگردان آن، ذات و درون مایه شعر که بازتاب زندگی است حفظ می گردد.

با این همه گاه شاعر آنچنان به جنبه بومی و محلی نزدیک می شود که امکان ترجمه آن به فارسی وجود ندارد و به قول مترجم نام آشنا احمد پوری باید بر سر در آن تابلوی ورود ممنوع نصب گردد و از همین زاویه شاعر این گونه شعر هارا ترجمه ناپذیری ببندد و با توضیح چند واژه دریای شعر، دریافت آنرا به مخاطب واگذار می کند دوبیتی ۳۶ صفحه

۵۲

\*

سوته که کاربرد آن در زندگی روستایی مردمان شالی کار گیلان در فصل کاشت رونق بسیار داشت؛ آن خاکستر سیاه حاصل از سوزاندن کاه و کلش که بجا مانده از محصول قبلی بود، تا سوخته ها را بر "جو" کل داده در خزانه ریزند که پوششی مناسب باشد در برابر سرما تا جوانه زند، که سیزی از آن خاکستر سیاه بدر زند، تا زمین سبز گردد.

"سوته ایسم / تی توم بیچار کُشه / تی جو می گرماجی کل گوتّه / بته بته نَشَاسَه بته / باد وی ری سنّه / دنیا سبزا گونم / سیاه ایسم / سیاهی نی یم"

خاکسترم / در آغوش توم بیچار / از گرمای من / خزانه ات جوانه می زند / شکفته می گردد / بوته بوته / نشا می گردد / باد بر می خیزد / دنیا را سبزمی کنم / سیاه هستم / سیا هی نیستم صفحه ۶۶

\*

"یته دُونیا غم / اون چشمِ مئن دَبُو / گردن کولَچه / تَم بَزَه  
/ درآ سُونِ وِرَجی نِیشتَه بُو / راشی نیاگود"  
با جهانی اندوه / در چشمانش / سر به شانه خم /  
نشسته بر درگاه / خاموش چشم به راه " ص ۸۰"

\* و الباقی: "گفته آید در حدیث دیگران"

رشت - غلامحسن عظیمی

۲۹/۱/۱۴۰۱



نرودا می گوید: "هر شاعری یک حرف دارد، در سراسر عمر خود می خواهد همان را بگوید و بهتر بگوید" و سوته چون دفترقبلی شاعر "یته دنیا نَاحه" از بهار و از طبیعت آن می گوید از شالیزاران و شکوه شکوفه ها و رویش گل و گیاه و عظمت جنگل و دریا و پرواز پرنده ها. اما شاعر همچنان دلبسته ی بهار و چشم در راه می ماند.

"خَالوی دارون / تی تی بُودَن / بنفشه گل بدآ/یه آسمون  
قُرُون پَری / یه آسمون قشنگ حاج جاجین / وگردَسَن /  
بَتَرکَسَه می دیل / بهارچَره نَأ نَه ؟ / بهار چَره نَأ نَه ؟"  
درختان آلوچه شکوفه دادند / بنفشه گل داد / یک آسمان  
پروانه / یک آسمان پرستورگشتند / همچنان چشم در راهم  
/ بهار کی از راه می رسد؟ / بهار کی از  
راه می رسد؟ ص ۶۳

\*



در عمده ی شعر های این مجموعه در ماندگی انسان عصر ما با احساس بیان می شود:

"سیاه اَبْرُون هَجرون مَه فی فی تَه  
غریبی "تأل" "مُوسُون مَه فی فی تَه  
مُو دیل دریا بَزیم ، می یار وَا سِی  
وی ری سَه موج و توفون مَه فی فی تَه"  
گرفتار / در پیچاپیچ ابرهای سیاه هجران / غریبی چونان "  
تأل" / مرا در برگرفته است / دلبرم به خاطر تو / دل به دریا  
زدم / موج و توفان برخاست / مرا در آغوش کشید. ص ۲۰  
ودرسوته حیرانی آدمیان ، راه را به انتظار می نشیند:

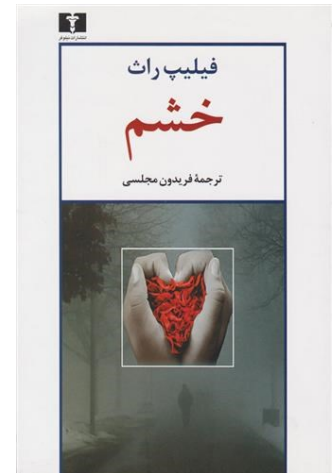
## بهروز شیدا

## صاعقه‌ی شورش و شباهت قلب‌های

## کشنده

چرخ‌ی کوتاه در دو رمان **خشم**، نوشته‌ی فیلیپ راث و **آوریل شکسته**، نوشته‌ی اسماعیل کاداره

در جستاری که پیش رو دارید در دو رمان **خشم**، نوشته‌ی فیلیپ راث و **آوریل شکسته**، نوشته‌ی اسماعیل کاداره، به کوتاهی می‌چرخیم؛ در جست‌وجوی شورش‌ها و شباهت‌ها؛ تنهایی‌ها و هویت‌ها؛ زنده‌گی‌ها و مرگ‌ها؛ دردها و درمان‌ها.



خلاصه‌ی **خشم** را به کوتاهی بخوانیم.

۱

**خشم** در دو فصل روایت می‌شود. عنوان فصل اول زیر **مورفین** است؛ عنوان فصل دوم **برون از تأثیر مورفین**. فصل زیر **مورفین** که به جز چند صفحه‌ی آخر، همه‌ی رمان را در بر می‌گیرد، از زاویه دید اول شخص، زاویه دید مارکوس مسنر، روایت می‌شود؛ فصل **برون از تأثیر مورفین** از زاویه دید سوم شخص.

مارکوس سرباز نوزده ساله‌ی آمریکایی - یهودی در جنگ کره کشته شده است. پس از مرگ اما برانگیخته از مورفین، همه‌ی زنده‌گی‌اش در ذهن‌اش می‌گذرد. اندکی پس از بامداد ۳۱ مارس ۱۹۵۲ تأثیر مورفین را پشت سر می‌گذارد و سفر ذهنی‌اش متوقف می‌شود.

مارکوس پسر قصایی یهودی است که که در هفده ساله‌گی برای تحصیل در رشته‌ی حقوق از پدر و مادر جدا می‌شود. پس از آن ماجراها پشت سر می‌گذارد. کالج‌اش را تغییر می‌دهد. خواب‌گاه‌ها و هم‌اتاقی‌های گوناگون را تجربه می‌کند. با دختری رابطه‌ای عاشقانه را پشت سر می‌گذارد. سرانجام پس از این‌که حاضر نمی‌شود، حضور اجباری‌ی هفته‌گی در تالار وعظ مسیحیان در کالج وینسبورگ را بپذیرد، مجبور به ترک کالج می‌شود. آن‌گاه به‌عنوان سرباز ساده به جنگ کره می‌رود.

گام‌های مارکوس در **خشم** را بخوانیم؟

۲

اولین گام مارکوس گریز از تسلط پدر است که خود را در تلاش برای تحصیل در کالجی دور از خانه متبلور می‌کند: «اگر همه کار را درست انجام می‌دادم، می‌توانستم هزینه‌های حضورم را در کالج اوهایو به جای نیوآرک نزد پدرم توجیه کنم. [...] نکته اصلی آرمان‌هایم این بود که از دست پدری قوی و بی‌احساس که ناگهان دچار دلواپسی غیرقابل کنترل‌ی نسبت به سلامت پسر بالغ و بزرگش شده بود رها شوم.»<sup>۱</sup>

دومین گام مارکوس تحمل صداهای تحقیرآمیزی است که دین او را نشانه می‌روند. او در روزهای نخست دانش‌جویی در کالج، در میهمان‌سرای به‌عنوان گارسون کار می‌کند. در آن‌جا است که صداهای تحقیرآمیز می‌شنود: «در طی هفته‌های اول، چندین بار فکر کردم چنین می‌شنیدم که با عبارت آهای جهود! بیا اینجا! مرا به یکی از میزهای پر سروصدا فرامی‌خواندند اما ترجیح

۱- راث، فیلیپ. (۱۳۸۸)، **خشم**، ترجمه‌ی فریدون مجلسی، ص



می‌دادم بر این باور باشم که آن عبارت صرفاً این بود که آهای جونم! بیا اینجا [...]»<sup>۱</sup>

سومین گام مارکوس نه به خدایی است که صداهای گوناگون خویش را تبدیل به جدالی انسانی می‌کند؛ نه به دین یا برتری دینی بر دین دیگر؛ گریز از هویتی که توسل به تقدسی آسمانی را موعظه می‌کند. او به مدیر کالج وینسبورگ، چنین می‌گوید: «من در زیر پرسش ترجیح مذهبی هیچ چیز ننوشتم، قربان. [...]

برای اینکه چنان عقیده‌ای ندارم. برای اینکه عمل به مذهبی را به مذهب دیگر ترجیح نمی‌دهم. [...]

[...] من توان خود را از چیزی می‌گیرم که واقعی باشد نه از چیزی که تخیلی باشد. به نظر من توسل نامعقول است.»<sup>۲</sup>

چهارمین گام مارکوس گریز از هم‌مکان‌هایی است که آن‌ها را همراه و یاور نمی‌یابد. مدیر کالج وینسبورگ که نگران این همه تغییر مکان او است، در نامه‌ای برای او چنین می‌نویسد: «[...] من نگران این همه تغییر مکان از سوی دانشجویی انتقالی هستم که کمتر از یک نیمسال است به عنوان دانشجوی سال دوم به وینسبورگ آمده است. لطفاً با منشی من قرار بگذارید که زمانی در این هفته به دیدارم بیاید.»<sup>۳</sup>

پنجمین گام مارکوس گریز اشک‌آلود از عشقی است که تسلا و پناه نمی‌بخشد. اولیویا، معشوق غیریهودی مارکوس، که یک بار پیش از این نیز خودکشی کرده است، در رابطه با مردی دیگر باردار شده است. مدیر کالج وینسبورگ خبر بارداری او را به مارکوس می‌دهد: «[...] آلیویا آبستنه. یک نفر، به رغم ماجرا و گذشته‌ی او، دست به کار شده و او را آبستن کرده. [...]

در بیمارستانی است که تخصصش مراقبت‌های روانی است.»<sup>۴</sup>

ششمین گام مارکوس رفتن به سوی جبهه‌ی جنگی است که مرگ او را دربر دارد؛ سفری که در نوع نگاه او به جهان ریشه دارد: «[...] وقتی کادول او را به دفترش فراخواند و به او گفت که او را در وینسبورگ نگاه خواهند داشت فقط به شرط آنکه به خاطر استخدام مارتی زیگلر که جای او در تالار وعظ حضور یابد کتباً از رئیس لنتر پوزش بخواهد و [...] عملاً هر چهارشنبه‌ی بقیه دوران کالج در تالار وعظ حاضر شود، مارکوس چه انتخابی داشت، چه کار دیگری می‌توانست بکند جز اینکه، به عنوان یک مسنر، به عنوان پیرو برتراند راسل آنچنان که بود، مشتم بر میز مدیر بکوبد و برای دومین بار بگوید، بروید به جهنم!»<sup>۵</sup>

صدای شورش در خشم را بخوانیم.

### ۳

صدای شورش در خشم را شاید بیش از هر چیز بتوان در پژواک همیشگی صدای برتراند راسل در ذهن و زبان مارکوس خواند.

مارکوس در گفت‌وگویی با مدیر کالج وینسبورگ، مدیر کادول، در مورد جستار چرا مسیحی نیستم، نوشته‌ی برتراند راسل، سخن می‌گوید: «اگر بخواهید این جستار را بخوانید، و شما را به خاطر روشن‌بینی تشویق به این کار می‌کنم، خواهید دید که برتراند راسل، که یکی از پیشروترین منطقیون جهان و همچنین فیلسوف و ریاضیدان است، با منطقی که قابل تردید نیست بحث علت‌العلل، بحث حقوق طبیعی، بحث تدبیر، بحث اخلاقی برای الوهیت، و بحث اصلاح بی‌عدالتی را به چالش می‌گیرد.»<sup>۶</sup>

<sup>۲</sup>- همان‌جا، ص ۱۵۹

<sup>۴</sup>- همان‌جا، ص ۱۸۹

<sup>۵</sup>- همان‌جا، ص ۹۱

<sup>۲</sup>- همان‌جا، ص ۳۵

<sup>۱</sup>- همان‌جا، ص ۸۴

<sup>۲</sup>- همان‌جا، ص ۷۳



برتراند راسل در جستار **چرا من مسیحی نیستم**، دلایلی را که برای وجود خدا مطرح می‌شود، از جمله خدا به‌مثابه‌ی علت نخستین، تسلط قوانین طبیعی در جهان، آفرینش همه‌ی پدیده‌ها برای سامان‌دهی جهان، وجود خوبی‌ها و بدی‌ها بر مبنای مشیت الهی، عادلانه بودن جهان را رد می‌کند.

در مورد عیسی مسیح نیز او سخن‌ها می‌گوید؛ از آن میان باور به جاودانه‌گی‌ی مسیح را منطقی نمی‌یابد، برخورد پرخاش‌جویانه‌ی مسیح با مخالفان‌اش را رد می‌کند، باور مسیح به جهنم و مجازات انسان را اخلاقی نمی‌داند.<sup>۱</sup>

مارکوس با نگاه به برتراند راسل بر مبنای خشمی که انگار پایان نمی‌پذیرد، شورش در برابر خدایان زمینی و آسمانی را برمی‌گزیند؛ در تفاوت با دیگران تنهایی‌ی همیشه را نصیب می‌برد، و سرانجام به دام مرگ می‌افتد.

در **خشم** برتری‌ی یک ندای آسمانی در مقابل ندای آسمانی‌ی دیگر، تنهایی‌ی صداهای متفاوت، جنگ برآمده از ستیزی‌ی پایان‌سازان قدرت، اختلاف دوجنس، اختلاف دو نسل، جست‌وجوی معنا در تنهایی می‌خوانیم.

مارکوس از تنهایی در جمع به سوی جنگی می‌گریزد که مرگ‌ها تقسیم می‌کند. او با گریز به سوی جنگی که به آن باوری ندارد، انگار مرگ ناگزیر نادل‌خواه را به تسلیم در مقابل قدرت ترجیح می‌دهد. انگار از اجباری به سوی اجبار دیگر می‌گریزد تا سرانجام بهای شورش خویش را با مرگ خویش بپردازد.

همه‌ی این‌ها را شاید بتوان شورش در برابر شباهت مسلطی خواند که صدای قدرت می‌سازد.

در تعریف قدرت سخن‌ها هست. یکی از سخن‌ها، این سخن میشل فوکو است که قدرت سیاسی خود را در ایدئولوژی‌های فرهنگی، دانش، علوم انسانی، متبلور می‌کند و نوعی دستگاه می‌سازد. روابطی است اجباری در زمانی خاص که نه فاعل ویژه‌ای دارد، نه همیشه اجباری می‌نماید.<sup>۲</sup>

قدرت شاید تلاش برای استحاله‌ی همه‌ی صداها در یک صدا است؛ پژواک پاسخ‌های یک‌سان و هم‌سرشت به همه‌ی پرسش‌ها.

قدرت شاید تنها یک تعریف ذات‌گرایانه دارد: محدودیتی مدام که پرسشی نمی‌پذیرد.

**خشم** روایت شورش در برابر تقدس شباهت و هن‌آمیزی است که بهای شورش در برابر آن، مرگی است که در تسلط تک‌صدای قدرت ریشه دارد.



خلاصه‌ی **آوریل شکسته** را به کوتاهی بخوانیم.

#### ۴

**آوریل شکسته** در هفت فصل روایت می‌شود؛ از زاویه دید سوم شخص.

**آوریل شکسته** روایت زنده‌گی در آلبانی در میانه‌ی قرن بیستم است؛ سرزمینی که در آن قانون مقدس انتقام خونین، جان در برابر جان، به تمامی جاری است.

گیورگ بریشای بیست‌وشش ساله به انتقام خون برادر، در روز ۱۷ مارس، زف کرپه، از خاندان کروشک‌ها، را با شلیک گلوله‌ای بر پیشانی‌ی او کشته است. حالا او بر مبنای سنت و قانون جاری در بیست‌وچهار ساعت نخست پس از قتل در مراسم تدفین مقتول حاضر می‌شود و برای تسلیت به خانه‌ی پدر و مادر او می‌رود. آن‌گاه تا سی روز از انتقام مصون است، سپس در معرض انتقام به دست یکی از اعضای خاندان کروشک‌ها است.

۲- دریفوس، هیوبرت، رابینو، پل. (۱۳۷۶)، فراسوی ساختگرایی و هرمنوتیک، ترجمه‌ی حسین بشیریه، تهران، صص ۳۲۸ - ۳۱۱

۱- راسل، برتراند. (۱۳۸۹)، **چرا مسیحی نیستم**: مقالاتی چند راجع به مذهب و موضوعات مربوط به آن، مترجم: س. الف.

س. طاهری، نشر الکترونیکی، صص ۲۷ - ۱۲

در این میان با شخصیت‌های دیگری نیز آشنا می‌شویم. مرد نویسنده‌ای، بسیان وورپسی، و هم‌سرش، دیان، که به‌تازگی ازدواج کرده‌اند، برای ماه عسل به این منطقه آمده‌اند. آن‌ها مسافران کالسکه‌ای هستند که از جاده‌های کوهستانی آلپانی می‌گذرد.

علی برناک وظیفه‌ی داوری و تفسیر قوانین خون‌خواهی در این سرزمین را برعهده دارد. در دوران او میزان انتقام و خون‌خواهی کم شده و این سبب شده است که شاه‌زاده، رهبر این سرزمین، پیش‌نهاد برکناری او را بدهد. یک پزشک نیز هم‌کار او است که وظیفه‌ی شمارش و طبقه‌بندی زخم‌هایی را برعهده دارد که هنگام انتقام بر بدن‌ها وارد شده‌اند.

روزهای مصونیت گئورگ از انتقام، به پایان رسیده است. او اما آواره و گریزان در راه‌ها و بی‌راه‌ها است؛ در جست‌وجوی کالسکه‌ی بسیان و دیان تا نگاه زیبای دیان را که یک باراز پشت پنجره‌ی آن دیده است، بار دیگر ببیند. سرانجام دیان وارد یکی از برج‌های انزوا می‌شود و گئورگ با گلوله‌ای به خاک می‌افتد.

چند تکه از آوریل شکسته را بخوانیم؟

## ۵

در آوریل شکسته باورِ راسخ به قانون انتقام و سرکوب تردیدهای درونی یکی از تکه‌های ماجرا است: «گیورگ از کمینگاهش بیرون آمد و به سوی قربانی‌اش رفت. [...] و دست روی شانه‌ی مرده نهاد [...] با خود گفت: چه می‌کنم؟ بار دیگر شانه‌ی مرده را گرفت، گویی می‌خواست او را به عالم زندگان بازگرداند. باز هم از خود پرسید: چرا این کار را می‌کنم؟ و در آن لحظه بود که دریافت اگر به روی مرد خم شده است برای آن نیست که او را از خواب ابدی بیدار کند، بلکه برای

این است که او را به پشت بخواباند. گیورگ می‌خواست از رسوم پیروی کند.»<sup>۱</sup>

تأکید بر لزوم شرکت قاتل در مراسم تدفین و عزای مقتول تکه‌ی دیگر ماجرا است: «پس از مراسم تدفین، تشییع‌کنندگان جنازه به خانه‌ی کریه کیک‌ها مراجعت کردند. گیورگ هم توی این جمع بود. [...] پدرش به او گفته بود: قانون ایجاب می‌کند، باید برای مراسم تدفین بروی، حتی باید سر سفره‌ی طعامی هم که هم که برای آرامش روح مرده داده می‌شود حضور داشته باشی. گیورگ جواب داده بود: [...] من قاتل او هستم، چرا باید به خانه‌ی آنها بروم؟ پدرش قاطعانه گفته بود: دقیقاً به همین دلیل باید به آن‌جا بروی. اگر قرار باشد حتماً کسی در مراسم تدفین و مهمانی امروز شرکت کند آن شخص تو هستی.»<sup>۲</sup>

انتظار پُرنج مقتول برای انتقام از قاتل تکه‌ی دیگر ماجرا است: «یک سال و نیم بعد از قتل برادرش، آخرالامر مادرش پیراهنی را که پسر بینوایش آن روز به تن داشت می‌شست. مدت یک سال و نیم، آن چنان که قانون ایجاب می‌کرد، پیراهن خونین در انتظار انتقام، در طبقه‌ی فوقانی قولا آویزان بود. گفته می‌شد که وقتی لکه‌های خون روی به زردی گذاشت نشانه‌ی می‌مسلم است که فرد مقتول از این که می‌بیند انتقامش گرفته نشده است عذاب می‌کشد.»<sup>۳</sup>

آرزوی مرگ با گلوله در تقابل با ننگ مرگ طبیعی، تکه‌ی دیگر ماجرا است: «بسیان [...] به صحبت ادامه داد [...] آرزوی هولناکی را که کوه‌نشین‌ها هنگام تولد کودکی می‌کنند به یاد آورد: خدا کند که عمری دراز داشته باشد و به ضرب گلوله از پا درآید!»<sup>۴</sup>

تعریف تخصص و نخبه‌گی بر مبنای انتقام و قتل، تکه‌ی دیگر ماجرا است. علی بی‌ناک، مفسر قانون، بندی از قانون

۱- کاداره، اسماعیل. (۱۳۷۳)، آوریل شکسته، ترجمه‌ی قاسم

-صنوعی، نهران، ص ۱۳

۲- همان‌جا، ص ۱۸

۳- همان‌جا، ص ۲۵

۴- همان‌جا، ص ۷۴

انتقام را برای بسیان شرح می‌دهد: «علی بی‌ناک سربلند کرد [...]»

– اگر دو نفر متقابلاً با مقداری فاصله مکانی یکدیگر را بکشند، حد برای هر کدامشان محلی است که در آن از پا درآمده‌اند و فضای بین آن دو، زمینی شمرده می‌شود که مال هیچکس نیست.<sup>۱</sup>

پزشک وظیفه‌ی خود در روند اجرای قانون را برای بسیان شرح می‌دهد: «پزشک یک بار دیگر لبخند تلخی زد. [...]»

[...] نه به عنوان پزشک، بلکه به عنوان کمک داور این جا حضور دارم. [...]

[...] – به شمارش زخمها، طبقه‌بندی آنها و دیگر هیچ.<sup>۲</sup>

مصونیت تقدس‌گونه‌ی مهمان از انتقام، تکه‌ی دیگر ماجرا است: «گیورگ به خاطر آورد که چند سال پیش در دهکده خودشان [...] چه روی داده است. تمام مردان دهکده که گرد آمده بودند قاتل را تیرباران کردند و [...] سپس بی‌توجه به این که ساکنان خانه گناهی ندارند، خانه‌ای را که مهمان در آن [...] به قتل رسیده بود سوزانده بودند. صاحب خانه نخستین کسی بود که مشعل به داخل آن پرتاب کرده بود [...]»<sup>۳</sup>

صدای شباهت در آوریل شکسته را بخوانیم.

۶

بسیان در گفت‌وگو با دیان، گیورگ و دیگر کوه‌نشینان انتقام‌جو را با هاملت مقایسه می‌کند: «هاملت را شبیح پدرش به انتقام گرفتن برانگیخت. ولی آیا می‌دانی

چه شبیح هولناکی در برابر کوه‌نشین قد علم می‌کند تا او را به گرفتن انتقام برانگیزد؟»<sup>۴</sup>

به روایت نمایش‌نامه‌ی هاملت، نوشته‌ی ویلیام شکسپیر، هاملت در قرن ۱۵ میلادی شاه‌زاده‌ی دانمارک است. پدرش مرده است و عمویش، کلادیوس، با مادرش، ملکه گرتروود، ازدواج کرده و به جای پدر بر تخت سلطنت نشسته است. شبی اما روح پدر به خواب هاملت می‌آید و به او می‌گوید که کلادیوس او را با چکاندن زهر در گوش‌اش به‌هنگام خواب کشته است. روح پدر از هاملت می‌خواهد که انتقام او را بگیرد. هاملت پس از ماجراهای بسیار سرانجام انتقام پدر را می‌گیرد. عموی خود، کلادیوس، را می‌کشد.<sup>۵</sup>

آوریل شکسته را شاید بتوان تقدس درنده‌خویی‌ای خواند که هزاران شبیح در هزاران کابوس و رویا و آیین فریاد می‌کنند؛ جست‌وجوی معنای وجود در کام‌یابی در قتل دیگری و آماده‌گی برای قتل خویش توسط دیگری؛ تعریف شجاعت در هم‌نوایی در انتقام.

آوریل شکسته را شاید بتوان صدای هم‌سرایی اشباح در همه‌ی نقش‌ها خواند؛ قاتل، مقتول، عزا‌ساز، صاحب عزا؛ هراسان‌گریزانی که صغیر گلوله خیال می‌کند؛ انگشت بر ماشه‌ای که سینه جست‌وجو می‌کند. همه‌ی این‌ها را شاید بتوان تسلیم در برابر شباهت مسلطی خواند که صدای قدرت می‌سازد.

در تعریف قدرت سخن‌ها هست. یکی از سخن‌ها، این سخن ژان فرانسوا لیوتار است که قدرت تسلط یک روایت بر روایت‌های دیگر است. گفتمان قدرت بر مبنای یک بازی – ی زبانی انجام می‌شود که سه وجه دارد: بازی‌ی مصداقی که تمایز بین صادق و کاذب را تعیین می‌کند. بازی‌ی تجویزی که تمایز بین عادلانه و ناعادلانه را تعیین می‌کند. بازی‌ی فنی که تمایز کارآمد و ناکارآمد را تعیین می‌کند.<sup>۶</sup>

۳- شکسپیر، ویلیام. (۱۳۶۰)، هاملت: شاهزاده دانمارک،

ترجمه م. ا. به آذین، تهران

۴- لیوتار، ژان فرانسوا. (۱۳۸۰)، وضعیت پست مدرن: گزارشی

در باره دانش، پیشگفتار: فردریک جیمسون، ترجمه: حسینعلی

نوذری، تهران، صص ۱۴۱ - ۱۱۵

۵- همان‌جا، ص ۱۰۵

۶- همان‌جا، صص ۱۹۰ - ۱۸۹

۱- همان‌جا، ص ۴۴

۲- همان‌جا، ص ۱۱۴

در **آوریل شکسته** اما تسلط یک روایت چنان جاری است که انگار هیچ روایت دیگری هرگز حضور و پژواک نداشته است. انگار قدرتمندان و قدرت‌پذیر چنان درهم تنیده‌اند که جز صدای سمفونی‌ی خلل‌ناپذیر مرگ به گوش نمی‌رسد. انگار شبیح یک روایت همه‌ی دانه‌های روایت‌های دیگر را بلعیده است.

**آوریل شکسته** روایت تسلیم در برابر شباهت مقدسی است که سایه‌ی هیچ روایتی در کنار آن پیدا نیست؛ روایت تسلیم در برابر تک‌روایتی که جز مرگ نمی‌پراکند. رد پای واقعیت در **خشم** و **آوریل شکسته** را بخوانیم.

## ۷

در **خشم** و **آوریل شکسته**، هر دو، انگار رد پای واقعیتی به چشم می‌خورد که در بطن یا کنار متن ادبی پیدا است؛ نوعی اخلال در روند تخیل؛ نوعی اتصال کوتاه.<sup>۱</sup>

در **خشم** رد پای واقعیت انگار در قالب حضور راوی‌ای متبلور می‌شود که مرده است یا زیر تأثیر مرفین نیمه مرده است. مارکوس همه‌ی زنده‌گی‌ی خود تا دم مرگ را پس از مرگ روایت می‌کند: «با اینکه مرده‌ام، چنان که هستم و نمی‌دانم چند وقت است که چنین بوده‌ام، می‌کوشم آدابی را که بر آن پردیس حاکم بود بازسازی کنم و رئوس مساعی نگران‌کننده‌ای را که برای طفره رفتن از آداب انجام شد و سلسله رویدادهای ناگواری را که منجر به مرگ من در سن نوزده سالگی شد شرح دهم.»<sup>۲</sup>

در **آوریل شکسته** رد پای واقعیت انگار در داستانی فرعی رخ می‌دهد که در بطن و کنار داستان اصلی جاری است. یکی از دو شخصیت داستان فرعی نویسنده‌ای است که انگار هم چرایی ماجراهای داستان اصلی را شرح می‌دهد، هم شاید روزی دیگر برمبنای این ماجراها داستانی بنویسد؛ شاید همان داستان اصلی‌ای که ما امروز می‌خوانیم.

بسیان به پرسش خود در مورد چرایی نهاد ایجاد نهاد مهمان توسط آلبانی‌ها پاسخ می‌دهد: «هی پرسید چرا آلبانیها نهاد مهمان را ایجاد کرده‌اند، آن را برتر از سایر پیوندهای انسانی، حتی پیوند خونی، جای داده‌اند. [...]»

– از آنجا که هر کسی می‌تواند عصای امتیازهای مهمان را به دست بگیرد و حال که این عصا برای تمام آلبانیها حتی بر عصای سلطنتی برتری دارد، چرا فکر نکنیم که در زندگی پرخطر و پر از بینوایی آلبانیها، موضوع مهمان بودن، ولو به مدت چهار یا بیست و چهار ساعت، همچون نوعی استراحت است، نوعی فراموشی، ترک مخاصمه، مهلت است، و چرا نباید گریز از زندگی روزمره به سوی واقعیت ملکوتی باشد؟»<sup>۳</sup>

دیان از اثری می‌گوید که بسیان در مورد کوهستان‌هایی که از آن می‌گذرند، خواهد نوشت: «[...] دیان ادامه داد: – بسیان، مطمئناً چیز خوبی در باره این کوهستانها خواهی نوشت.

[...]

بسیان گفت:

– بلی، مطمئناً، مطمئناً.»<sup>۴</sup>

مرگ مارکوس در **خشم**، مرگ گیورگ در **آوریل شکسته** را بخوانیم.

## ۸

مرگ مارکوس در **خشم** بهای شورش است که انگار به مارکوس معنا می‌دهد؛ انگار فریاد تغییر مناسباتی است که مرگ مارکوس یکی از گام‌های آن است؛ انگار اگر مارکوس هزار بار دیگر به جهان هستی بازگردد، بی‌هیچ تعارضی در خویش به راهی خواهد رفت که مرگ او سرانجام آن است:

۱- راث (۱۳۸۸)، ص ۵۵

۲- کاداره (۱۳۷۳)، صص ۸۵ - ۸۴

۳- همان‌جا، ص ۱۸۳

۵- لاج، دیوید، وات، ایان، دیچز، دیوید. (۱۳۸۶)، نظریه‌های رمان: از رئالیسم تا پسا مدرنیسم، ترجمه حسین پاینده،

تهران، صص ۱۸۷ - ۱۸۶

«بله، اگر فقط این طوری می‌شد و اگر فقط آن طوری می‌شد، آنوقت همگی همیشه زنده و با هم بودیم و همه چیز به خوبی و خوشی می‌گذشت. [...] اگر آن چهل بار را به آنجا رفته بود و نامش را چهل بار امضاء کرده بود، امروز زنده می‌بود و تازه از کار وکالتش باز می‌گشت. اما نمی‌توانست! [...] نمی‌توانست به خدای آنان ایمان داشته باشد!»<sup>۱</sup> ص ۱۸۸

مرگ گیورگ در آوریل شکسته اما انگار بهای شباهتی است که او توان گریز از آن را نیافته است؛ تمثیل هراس گیورگ از مرگ خویش و شرم و رنجی که از کشتن دیگری در خویش سرکوب و حمل کرده است؛ تمثیل درهم‌آمیخته‌گی همیشه‌ی قاتل و مقتول در یک سرزمین: «- گیورگ سلام مرا به زف کریه کیک برسان....  
[...]

باز هم صدای پاهایی را که دور می‌شدند شنید و دو سه بار از خود پرسید: این صدای قدمهای کیست؟ احساس کرد صدای پاهای آشنایی است. آری، آنها را خوب می‌شناخت، دقیقاً مثل دستهایی که او را برگردانده بودند... ولی این صدای پاهای خودم است! روز ۱۷ مارس [...] باز هم به نظرش رسید که خودش است، نه هیچ کس دیگری، که این گونه می‌دود و جسم خودش را که از پای درآورده بود، دراز به دراز افتاده بر جاده، پشت سر خود می‌گذارد...»<sup>۲</sup>  
خشم و آوریل شکسته را در دو تکه شعر بخوانیم.

۹

خشم را شاید بتوان در این تکه شعر برونو. ک. اویر خواند:  
«صاعقه‌ای/ در پنجره مرد/ تندری خروشید.»<sup>۳</sup>  
آوریل شکسته را شاید بتوان در این تکه شعر برونو. ک. اویر خواند: «یک سلاح کشنده‌ی قلب‌مانند/ پشت

دنده‌های ما می‌تپد/ و ما همه پدران و مادران خشونت هستیم.»<sup>۴</sup>

در خشم صاعقه‌ی شورش و در آوریل شکسته شباهت قلب‌های کشنده می‌خوانیم.

تیرماه ۱۴۰۰

جولای ۲۰۲۱

<sup>۳</sup>- Öijer K Bruno. (2014), Och natten viskade Annabel Lee, Lettland, sid. 67

<sup>۴</sup>- Ibid, sid. 54

<sup>۱</sup>- راث (۱۳۸۸)، ص ۱۸۸

<sup>۲</sup>- کاداره (۱۳۷۳)، صص ۲۱۵ - ۲۱۴

## عزت گوشه گیر



## نگاهی به رمان "خون همه در شب سیاه است"

رمان "خون همه در شب سیاه است" دومین رمان دیوید دیوپ به زبان فرانسه است که در سال ۲۰۱۸ به چاپ رسیده است. و آنا ماسکوواکیس آن را از زبان فرانسه به انگلیسی بر گردانده است. نقدی که پیش روست بر اساس ترجمه انگلیسی آن است و برگردان ها در درون متن از انگلیسی به فارسی توسط نقد نویس انجام گرفته است.

دیوید دیوپ در سال ۱۹۶۶ از پدری سنگالی و مادری فرانسوی در پاریس بدنیا آمده است. در پنج سالگی به همراه خانواده اش به داکار سفر می کند و بخش عمده کودکی و نوجوانی اش را در سنگال به سر می برد. در این زمان با فرهنگ، تاریخ و زبان سنگالی آشنایی کامل پیدا کرده و در ۱۸ سالگی به فرانسه بر می گردد و به فراگیری ادبیات قرن ۱۸ فرانسه در ارتباط با استعمار می پردازد.

دیوپ در این رمان، چهره استعمارگرایانه فرانسه در آفریقا را در زمان جنگ جهانی اول از زبان یک سرباز جوان بومی سنگالی، به زبانی شفاف و شاعرانه آشکار می کند و نقش ارتش استعماری فرانسه را در سربازگیری جوانان شمال آفریقا، به ویژه سنگال را برای بهره وری های استراتژیکی جنگی، اقتصادی و فرهنگی، هوشمندانه و ماهرانه نشان می

دهد. وی با آفرینش شخصیت اصلی رمان، آلفا ندیای و دوستش مادمبا دیوپ که از برادر به او نزدیکتر بوده است، خواننده را در پیچاپیچی روایت، به ژرفای فرهنگ، تاریخ و روابط زندگی خویشاوندی جمعی قبیله ای می کشاند، و زیبایی های زندگی را در کنار خشونت و سعیت جنگ و استعمار، با زبانی به غایت ساده، مهرورزانه و شسته و روان نشان می دهد. آلفا ندیای در حالی که زندگی را از کودکی تا جوانی واکاوی می کند، دریچه های وسیع و گسترده ای از روح و روان پنهان و ندیای حسی و اندیشگی فردی اش را نیز در ارتباط با فرهنگ و رسوم قبیله ای برای خوانندگان باز می کند. وی با نوعی بی ریایی بدون آن که به مدرسه رفته باشد، با خواننده ارتباط برقرار می کند و همچون خویشاوندی نزدیک زندگی را با او در میان می نهد. آلفا ندیای تعریف می کند که یک جوان سنگالی است که در سال های پیش از جنگ جهانی اول از پدری میانسال و خردمند و مادری جوان و زیبا به دنیا آمده است. مادرش به وسیله راهزنان مغربی ربوده می شود و پس از آن خانواده نزدیک ترین دوستش مادمبا دیوپ، با رضایت پدرش او را به فرزندی می پذیرند. آلفا و مادمبا با هم بزرگ می شوند و علیرغم تفاوت های جسمانی، اندیشگی و تحصیلی، رویاهایشان را با هم شکل می دهند و آرام آرام به دنیای مردانگی پا می نهند.

ص ۱۰۸: "در پانزده سالگی ما را در یکروز با هم ختنه کردند. و در همانروز، پیر خردمند ده، ورود ما را به دنیای بزرگسالی خوش آمد گفت و رازهای دنیای بزرگسالی را به ما آموخت. او به ما توضیح داد که چگونه می توانیم در این دنیا جای خودمان را پیدا کنیم. مهمترین رازی را که او به ما آموخت این بود که حوادثی را که قرار است بیفتند، از کنترل آدم خارجند. و این حوادث اند که آدم را کنترل می کنند. هر حادثه ای که برای یک آدم حیرت آور قلمداد می شود، قبلا به وسیله آدم های دیگر تجربه شده است... اما آنچه ما در زمان خودمان تجربه می کنیم، همیشه یک تجربه نو و تازه است. چرا که هر آدمی منحصر به فرد است، درست مثل هر برگ روی هر درختی. استثنایی و منحصر به فرد."



زمانی که مادامبا دیوپ تصمیم می گیرد که برای بهبود وضع اقتصادی خود و افراد قبیله اش، و همچنین برای درک معرفتی جهان، در سربازگیری ژنرال های فرانسوی، به عضویت ارتش فرانسه در جنگ جهانی اول در بیاید و عنوان سرباز شکلاتی را بپذیرد، آلفا ندیای جوان نیز همراه او دهکده شان را ترک می کند تا در سنگرها، همراه با مادامبا، سربازان آفریقایی دیگر و سفید پوستان چشم آبی فرانسوی، علیه سفید پوستان چشم آبی آلمانی مبارزه کند، بی آن که دلیل کشتن را بداند. در این جنگ با ابزارهای گرم و سرد، مادامبا دیوپ سهمگینانه زخمی و مجروح می شود. در یک شب طولانی سراسر درد، مادامبا دیوپ از آلفا ندیای با تضرع درخواست میکند تا با کشتن اش او را از درد جانکاه برهاند. اما آلفا در یک حس بسیار پیچیده توانایی آن را پیدا نمی کند تا با کشتن او، دوست نزدیک تر از برادرش را از درد آزاد کند. سر انجام مادامبا دیوپ با شکنجه می میرد. در این گذار شکنجه آور مهیب، دیوپ دیوپ نویسنده در یک فضای خلاق داستانگویی، با زبانی ساده، شاعرانه و روایتگرانه، در حالی که پیچیدگی مهابت جنگ و فاجعه آفرینی استعمار را به تصویر می کشد، خواننده را با پرسش هایی فلسفی روبرو می کند و او را ترغیب می کند که حوادث را از زاویه نگاه و دنیای آلفا ندیای کند و کاو و ارزیابی کند. از زاویه ذهن کاوشگر او ببیند، تجربه های زندگی او را تجربه کند، و دریافتش را از تن نیرومند و سیمای پر جاذبه او و دگردیسی اش به دیوانگی را دریابد. و در ارزیابی های خود او را بشناسد. تضادها و کشمکش هایش را بشناسد، آزادی های درونی فردی در تخیل گرایی اش را. دیوانگی ها و خشونت های خام و خالص اش را، و خشونت پرهیزی اش را در همزمانی خشونت پیشگی... و ملایمت و خلوص او را در میانه حوادث سهمگین و پیچیده...

آلفا ندیای، بعد از تجربه شکنجه بار مرگ مادامبا دیوپ، در فضای روحی متناقضی از حس شرم، گناه، ترس و تراما، و عشق و مسئولیت، هویتش دچار تزلزل می شود. و برای بخشودگی روح پر عذابش، با کنش های جنون آمیز و نیروی شگفت انگیز انتقام، سربازان چشم آبی آلمانی را در شب، زیر کانه، فجیعانه و دلاورانه به قتل می رساند و سپس با قطع دست آن ها به عنوان غنیمت جنگی در سنگر

فرانسویان، اعتباری ویژه به دست می آورد. آلفا ندیای می گوید: ص ۳۳: "یک دیوانه از هیچ چیز نمی ترسد." اما این اعتبار شجاعانه دیری نمی پاید و سربازان ارتش فرانسه، چه سربازان چشم آبی و چه سربازان پوست شکلاتی، او را خطرناک بر آورد می کنند. و اعتمادشان را به او از دست می دهند. ژنرال ها چند سرباز شورشگر سیاهیپوست را بعد از این حادثه اعدام می کنند و آلفا ندیای با تردستی از مرگ می گریزد. زمامداران جنگ سپس او را به آسایشگاه روانی می فرستند. آلفا ندیای که زبان فرانسوی نمی داند، در آغاز با زبان چشم هایش و سپس با هنر نقاشی، که یاد آور اولین هنر ارتباطی در شکل آغازینش، در غارها و سنگ ها بوده است، با پزشک فرانسوی دکتر فرانسوا و دخترش مادامزل فرانسوا ارتباط برقرار می کند. تأکید دیوپ بر این گونه فرم ارتباطی، ویژگی استوار این کتاب است بر بیان حس غریزی ارتباط. هرچند دکتر فرانسوا با دیدن سومین تصویر از هفت دست بریده از آلفا ندیای روی می گرداند، اما آلفا ندیای با زبان ارتباطی بدون واژه اثر خود را بر او نهاده است: ص ۱۲۵: "هفت دست بریده با اعترافاتشان خودشان را بیان کردند. به خدا قسم، من می دانم، به خوبی می دانم که نقاشی هایم مرا متهم کردند. دکتر فرانسوا بعد از دیدن آن ها دیگر مثل گذشته به من لبخند نزد."

زمانی که آلفا ندیای به سنگر دشمن در شب حمله می کند تا با کشتن سربازان چشم آبی از مرگ مادامبا دیوپ انتقام بگیرد، می داند که استعمارگرایان چه تصویر موحشی از مردم استعمار زده پوست شکلاتی برای مردم عادی آفریده اند. او در نگاه کردن به یک سرباز در لحظه کشتن اش، به خود می گوید:

ص ۱۹: "وقتی که به او لبخند می زنم، فکر سیال سرگردان او را خوب در می یابم. گویی می گوید: "این مرد وحشی آدمخوار از من چه می خواهد؟ آیا می خواهد مرا بخورد؟ آیا می خواهد به من تجاوز کند؟" من آزادم که هر جور دلم می خواهد تصور کنم که دشمن آن سوی جبهه درباره من چه فکر می کند. من خوب می فهمم سرباز چشم آبی به چه چیزی فکر می کند وقتی که به چشمهای آبی اش نگاه می کنم. در چشم های او یک ترس بزرگ از مرگ را می بینم. ترس از یک آدم وحشی، یک متجاوز، یک



حس گرم دارد زندگی را به من برمی گرداند. سعی می کنم چشم هایی را که از آن من نیستند، باز کنم. دست هایی را که متعلق به من نیستند حرکت دهم. اما می دانم همه این ها به زودی از آن من خواهند شد. این را می دانم."

با تمام زیبایی های این رمان، بخش پایانی آن یک پرش ناگهانی دارد و از روال قصه گویی کل رمان جدا می شود و راوی دیگری می یابد با زبانی دیگر در زمانی دیگر. این پرش می تواند با رعایت چند نکته در دوباره نویسی چرخش کند، و به روان بودن کل رمان کمک کند.

آدمخوار. در چشم هایش چیزی را می بینم که به او گفته شده است و او به آنچه که به او گفته شده است ایمان دارد بدون آن که مرا هرگز دیده باشد. من فکر می کنم وقتی که او به من نگاه می کند، درست زمانی که نگاهمان در هم گره می خورد، و من در حالی که به او نگاه می کنم، در همانموقع هم لبخند می زنم، با دندان های سفیدم که برق می زنند در شب، چه ماه تابیده باشد یا نتابیده باشد، و او در همانزمان با وحشت فکر می کند که همین الان من او را زنده زنده می بلعم. شاید حتا فکرهای خیلی وحشتناکتر از این هم به ذهنش می آید.»

دیدید دیوپ در این رمان از مغلطه گویی، سفسطه بازی، و زبان متظاهرانه پرهیز دارد. او از شیوه داستانگویی شفاهی، شیوه کهن آفریقایی، سود می جوید و بینش نوینی از تخیل، اسطوره، تاریخ، فلسفه، اقتصاد، فرهنگ، روانشناسی فردی و جمعی را ارائه می دهد. و دنیایی می آفریند که به شدت حقیقی و راستین است. پر از امید است در عین بی اعتمادی، در عین تلخی، در عین نومیدی: ص ۷۹: "من آنطور که در ذهنم می خندم، در مقابل مردم نمی خندم. پدرم همیشه به من می گفت: "فقط بچه ها و ابله ها بدون دلیل می خندند." من دیگر بچه نیستم. به خدا قسم جنگ مرا یکبار از اینرو به آنرو کرد. بزرگم کرد. به خصوص بعد از مرگ مادما دیوپ، دوست بهتر از برادرم. اما علیرغم مرگش، من هنوز می خندم. علیرغم مرگ ژان باپتیست، من هنوز می خندم. توی سرم. به بقیه آدم ها فقط لبخند می زنم. فقط به خودم اجازه می دهم که لبخند بزنم. به خدا قسم، لبخند مسری است، درست مثل خمیازه کشیدن. من به آدم ها لبخند می زنم و آن ها هم در عوض به من لبخند می زنند. آن ها نمی توانند لبخند مرا بشنوند و وقتی که لبخندم به یک خنده رعد آسا تبدیل می شود و در سرم طنین می اندازد."

رمان "خون همه در شب سیاه است" یک رمان فصیح و خردمندانه است، سرشار است از لایه ها و ابعاد گونه گون نگاه و تفکر و حس. سرشار از پرسش است در ذات هویت و موجودیت انسان. ص ۱۲۷: "من کجا هستم؟ گویی از جایی بسیار دور برگشته ام. من که هستم؟ دیگر نمی دانم. سایه ها مرا احاطه کرده اند، دیگر چیزی نمی بینم. اما انگار یک

## داریوش فاخری



شکل گرفته بود، دست به ساختن شخصیتی خیالی از حلاج این منصور زدند. تاریخ نگاران این دوران، ساختن رهبری سمبلیک، اسطوره ای و رنگ آگین از باورهای دیگر ادیان را در جامه ای عربی و اسلامی پوشاندن و در مدار باورهای عوام گنجاندن را بعید نمی دانند. برخی حلاج را مانوی دانسته و شاهزاده ابراهیم ادهم بلخی را اسطوره ای بر الگوی شاهزاده بودا و بایزید بسطامی را کسوت زرتشت پوشانده اند.



Art by: William Blake

هدف این گروه از پرداختن به این قهرمان خیالی که عطار او را شیر بیشه تحقیق و شجاع صفدر صدیق میخواند، نوعی رویارویی با قشر یونی بود که صوفیان برای بدست آوردن مسند آنان و قلوب مردم با آنها میجنگیدند. در این راه حلاج شناسان و مستشرقین تاریخ معاصر نیز به ادامه این تصورات بی برهان ادامه دادند. لویی ماسینیون در کتاب مصائب حلاج، تا آنجا پیش میرود که مدعی میشود که روز مرگ حلاج دقیقاً بر اساس تقویم قدیمی میلادی با عید مسیحی برابر است. او بیست و چهارم ذی القعدة سال سیصد و نه را با روز سه شنبه بیست و شش مارس نهصد و بیست و دو تقویم ژولین، مصادف میدانند.

## شباهتهای حکایات و روایات

سفر در جستجوی دانایی و خردگرایی

## شباهتهای حکایات و روایات

## حلاج رعنا بر صلیب پسر مریم

باور عموم بر آنست که حلاج ابن منصور و عیسی ابن مریم، "انالحق" گویان پای و بر سر دار رفتند، به خاطر آنکه "جرمشان آن بود که اسرار هویدا میکردند".

از تذکره الأولیاء عطار

پس گوش و بینی ببریدند و سنگ روانه کردند. عجزه بی پاره بی رگو (کوزه) در دست می آمد. چون حسین را دید گفت: "محکم زنید این حلاج رعنا را. تا او را با سخن اسرار چه کار؟"

بزرگی گفت: آن شب تا روز زیر آن دار نماز می کردم. چون روز شد، هاتفی آواز داد که: جزاء کسی که سر ملوک فاش کند، این است.

نقل است که شبلی گفت: قیامت را به خواب دیدم و خطاب از حق شنیدم که: این از آن با وی کردم که سر ما با غیر ما در میان نهاد.

بر من اما، چنین بر میاید که قتل حلاج و عیسی به خاطر جرم اسرار هویدا کردن نبود.

بر این باورم که صوفیان ایرانی و کسانی که قریحه شعر و یا عرفانی داشتند، پس از مرگ حلاج بر اساس شنیده ها و روایات تارکان دنیا و راهبان دیر نشین و ریاضت کشان مسیحی، از تصوراتی که از عیسی ابن مریم در اذهان آنان

### اشکال زمینی خداوند

مسیحیان بر این باورند که عیسی مسیح خداوند است به صورت آدمی  
حلاج نیز خود را یکی از اشکال زمینی خداوند میدانست.  
ابوریحان بیرونی در مورد حلاج: "ادعایش این شد که روح  
القدس در او حلول کرده و خود را خدا دانست و باصحاب و  
پیروان خویش نامه هایی که معنون بدین عنوان بود  
بنگاشت" و پیروان او در نامه هایی که باو می نوشتند او را  
"ای داندۀ غیبهها" خطاب میکردند.  
پروفسور ادوارد براون درباره حلاج می نویسد عموماً او را از  
قدیسین و شهداء به شمار آورده اند.

### معجزات و کرامات

عوام، راه رفتن روی آب ( و آرامش دریا و برگشتن به  
ساحل )، تبدیل آب به می ناب در مجلس عروسی ( اولین  
معجزه در انظار عموم ) و زنده کردن مردگان (داستان  
لازاروس) حضرت عیسی، را بی توجه به معانی عمیق آنها،  
معجزه می نامند.

ناقلان داستان حلاج نیز او را هم بی نصیب از این کرامات  
نمی گذارند .

داستان معجزه پنج پاره نان و ۲ ماهی ای که عیسی از  
پسرکی گرفت، ۵۰۰۰ نفر را سیر کرد (انجیل یوحنا).  
بنا به گفته رشید سمرقندی، حلاج با چهارصد نفر صوفی  
به صحرای عربستان پا نهاد، و زمانی که چیزی برای خوردن  
نداشتند، به او گفتند ما گرسنه ایم و غذا می خواهیم. حلاج  
دست را به پشت می برد و مرغی بریان کرده با دو قرص نان  
به هر نفر می داد .

همین چهارصد نفر گفتند ما خرما می خواهیم، منصور حلاج  
مستقیم ایستاد و گفت اگر شما مرا تکان بدهید خرما  
خواهد بارید، مسافران منصور را تکان می دادند و خرما  
می بارید.

در راه مسافران از حلاج انجیر خواستند منصور دست در  
هوا کرد و طبقی از انجیر تازه به مسافران داد.

داستان شفای بیماران در انجیل لوقا ۴:۴

پژوهشگران دوران اخیر، ۱۸ سالهای گمشده بین سالهای  
۱۲-۳۰ سالگی عیسی را زمانی می دانند که نه در اطراف  
جلبله بلکه در هند و ایران و آفریقا گذرانده شده و او طی  
این دوران با فلسفه میترائیسیم و مانوی آشنا شده است. به  
عنوان نمونه اثر نفوذ میترائیسیم را میتوان در حجاریهای  
طاق کنستانتین در رم مشاهده کرد.

طبق روایات، سفرهای حلاج نیز بیش از پانزده سال طول  
کشید. این گشتها او را به سراسر ایران و تا سرزمینهای  
شمال آفریقا برد. روح تشنه او در جستجوی پیروان مانی و  
بودا سر از هندوستان و کشمیر در آورد. ، با کاروانیان همراه  
شد و تا تورقان چین (یکی از مراکز مانویت) پیش رفت.

### ریاضت و تربیت نفس

ریاضت مورد غریبی در تعالیم عیسی نیست. او ریاضت نفس  
این جهانی را کلیدی برای ورود به بهشت آن دنیایی میداند.  
یحیی تعمید دهنده، عیسی، ۱۲ حواریون، و پولس رسول  
نیز به این روش زندگی که فرقه اسن ها از قرن دوم پیش  
از میلاد مسیح برای تعالی روح و مبارزه با نفس استفاده  
میکردند، دست یازیده بودند.

حلاج نیز معتقد بود که در اثر ریاضت و تربیت نفس، انسان  
به جایی می رسد که تبدیل به سازنده جهان می شود و فقط  
خدا را می بیند.

و می گفت: «هر که در طاعت خدای تهذیب نفس کند و بر  
لذات و شهوات صبر نماید، به مقام مقربان بلندی گیرد و  
پیوسته پاک تر و بلندتر گردد تا اینکه از بشریت پاک شود  
و چون از آن در وی بهره ای نماند، روح خدایی که در عیسی  
بن مریم حلول کرد، به وی درآید. در این هنگام، هر چه را  
که بخواهد، می شود و همه ی کارهای او کار خدا می گردد.  
گویند که حلاج برای خویش دعوی این پایگاه می کرد

### چله نشینی

حکایت وسوسه مسیح از چله نشینی او در بیابان و تجربه  
چله نشینی موسی روایت دارد.  
نقل است که سهل تستری به حلاج، اربعین کلیم الله (چله  
نشستن بر طریق موسی پیامبر) را آموخته است.

در شهر بغداد طوطی مرده زنده کرد و می‌گویند وقتی زنی در یکی از کوچه‌های بغداد طفل بیمارش را روی دست می‌برد و گریه و زاری می‌کرد. چرا که همه طبیبان و حتی طبیب مخصوص خلیفه گفته "برو وسایل کفن و دفن بچہات را فراهم کن", حلاج بچه را از زن گرفت و در چشم نیمه بسته او نگاهی کرد و با صدای اطمینان بخشی در حضور عده‌ای که دور آنها جمع شده بودند گفت او را شفا دادیم. پس از آن حال بچه رو به بهبودی رفت

### روبارویی با شیطان

همانگونه که در مورد عیسی تعریف میکنند که در طی چله نشینی او در بیابان شیطان در اغوای او کوشید, در مورد حلاج هم نقل است که چون او را بردار کردند، ابلیس آمد و با او سخن گفت.

### همسر اختیار کردن

نسب خونی عیسی به دختری زاییده از او و مریم مجدلیه برمیگردد که توسط شوالیه‌های معبد فرار داده شده و از او حفاظت میشد. روایت است از حضور مریم مجدلیه در محل اعدام او.

در مورد حلاج هم نقل است که با زنی از بردگان زنگی در بصره ازدواج کرد. و همچنین روایت است از حضور همسر و پسرش در محل اعدام او.

### مخالفت با قشر یون

عیسی درون معبد: و مکتوب است: خانه من, خانه نیایش خوانده خواهد شد, اما شما آن را تبدیل به لانه دزدان کرده اید.

### حلاج

با صوفیان قشری و ظاهری به مخالفت برخاست و خرقة صوفیانه را از سر کشید و به خاک انداخت و گفت که این رسوم همه نشان تعلق و عادت و تقلید است

### معبد مقدس و کعبه

مسیح:

"این قدس را خراب کنید که در سه روز آن را بر پا خواهم نمود

حلاج در نامه ای به شاکر بن احمد نوشت:

"اهدم الکعبه" (کعبه را منهدم کن)

### با خائنی در میان عیسی مسیح:

"زمانی که تکیه بر میز داده و سرگرم خوردن غذا بودند, او گفت: "به حقیقت به شما میگویم که یکی از شما به من خیانت خواهد نمود - کسی که با من غذا میخورد."

این ندیم مینویسد:

حلاج دو سال متواری و مخفی بود تا آنکه ابوالحسن علی بن احمد راسبی که از قدیمی‌ترین دشمنان حلاج بود، اتفاقاً مخفیگاه او را کشف کرد. حلاج با لباس مبدل، در حالی که سعی در انکار هویت خود داشت، دستگیر شد و هویتش با خیانت یکی از پیروان او، به نام حماد دباس، فاش گردید.

### انکار مراد

مسیح در جواب پطرس که مدعی بود هرگز او را تنها نمی‌گذارد می‌گوید: "هر آینه به تو می‌گویم که امروز در همین شب، قبل از آنکه خروس دو مرتبه بانگ زند، تو سه مرتبه مرا انکار خواهی نمود." پطروس در همان شب سه بار مسیح را انکار می‌کند.

با بانگ سوم، پطرس از محل دور شد و گریست.

شبلی از دوستان و مریدان حلاج بود که برای حفظ جان، در دادرسی، اعتقاد به "نظریه وحدت وجود" را رد کرد. می‌گویند همان روز بر سرنوشت حلاج گریه کرد.

هنگام شکنجه و قتل حلاج هر کسی به رسم زمان، سنگی می‌انداخت، شبلی از سر موافقت گلی انداخت.

حسین منصور آهی کرد، گفتند: از این همه سنگ هیچ آه نکردی از گلی آه کردن چه معنی است؟ گفت: از آنکه آنها نمی‌دانند، معذورند، از او سختم می‌آید که می‌داند که نمی‌باید انداخت.

### حلاج

در راه که می رفت، می خرامید، دست اندازان و عیار وار می رفت با سیزده بند گران.

### حرف آخر

عیسی : پدر، آنها را ببخش. زیرا نمی دانند چه می کنند.  
حلاج : الهی بر این رنج که از بهر تو می دارند محرومشان مگردان، و از این دولتشان بی نصیب مکن. اگر سر از تن باز کنند ، در مشاهدهء جلال تو بر سر دار می کنند.

### کشته نشدن

طبق انجیل لوقا، راه ظهور اماتوس یکی از ظهورهای اولیه عیسی پس از مصلوب شدن و کشف قبر خالی اوست

### ناقلان مرگ حلاج

نظر ادوارد براون با دیدگاه قرآن (سوره نساء- آیه ۱۵۷) در باب کشته نشدن عیسی مسیح مطابقت دارد. او می نویسد که اصحاب وی در خراسان مدعی شدند که شخصی را که مثله کرده و به قتل رساندند حلاج نبوده بلکه یکی از دشمنان حلاج بوده است که تغییر شکل یافته و سپر بلای او شده است.

### پاداش یا جایزه مرگ

سهروردی می گوید منصور حلاج (انا الحق) می گفت؛ گویی دیده و دانسته و عمداً خون خویش را بر دیگران حلال کرد. از حسین بن منصور شنیدم که در بازار بغداد می گفت: مرگ من بر آئین صلیب خواهد بود، نه بطحا را می شناسم نه مدینه را.. زیرا کشته شدن من نزد من از واجبات است (اخبار الحلاج)

نقل است که روزی شبلی را گفت: یا بابکر! دست بر نه که ما قصد کاری عظیم کردیم و سرگشته کاری شده ایم (چنان کاری که خود را کشتن در پیش داریم).

این گفتارها در مورد حلاج کاملاً با برداشتی که از انجیل یهودا اسخریوطی در مورد کشتن حضرت عیسی که ادعا میکند تنها او پیام عیسی ابن مریم را درست درک کرده مطابقت دارد.

تعبیری که انجیل یهودا اسخریوطی در مورد کشتن حضرت عیسی میدهد با دیگر انجیل های مورد تایید کلیسا تفاوت



### ترس حکومت از فتنه و آشوب

نقل است که عیسی توسط سربازان مارکوس پونتیوس پیلاتوس ، که از طرف تیریوس ، امپراتور روم به حکمرانی یهودیه منصوب شده بود ، دستگیر شد و پس از محاکمه توسط این حکمران به جرم خیانت ، و برپایی اغتشاش بر علیه حکومت روم توسط مردمی که او را پادشاه یهود می خواندند ، به صلیب کشیده شد.

نقل است که حسین منصور نیز زمانی در بصره به حدود بیست هزار تن از بردگان زنگی که در نزدیکی بصره مشغول به کار بودند، به رهبری آموزگاری ایرانی به نام محمد ابرکوهی که بر ضد خلافت عباسی قیام کرده بودند ، پیوسته بود. سربازان خلیفه به تهمت شرکت و رهبری قیام مردم، در جنبش قرمطیان او را دستگیر کردند. حلاج هشت سال در زندان ماند تا آن که وزیر خلیفه به احتکار غله پرداخت و موجب شورش بزرگ شد. شورشیان زندان را تصرف کردند اما حلاج از آن نگریخت. وزیر از بیم نفوذ بسیار حلاج ، او را به محاکمه کشید و چون این خبر به خلیفه رسید؛ گفت: فتنه خواهد ساخت، او را بکشید

### مراسم اعدام

صحنه پردازی غمناک و تراژدی قتل وحشیانه حلاج در تذکره الاولیا و آنچه لویی ماسینیون، شرق شناس و اسلام شناس کاتولیک مذهب فرانسوی نقل می کند ، شباهت بی نظیری با آنچه قرنها در باور مسیحیان و فیلمهای هالیوودی در مورد شکنجه ، بی حرمتی و کشتن ناعادلانه حضرت عیسی به تصویر کشیده میشوند دارد.

عیسی در جاده ای که به مکان تصلیب منتهی میشود با حلقه خاری بر سر ، صلیب سنگینی بر دوش ، بدنی زخمی از شلاق ، زیر خشونت و تازیانه سربازان ، در میان افسوس و گریه تماشاگران ناتوان از همدردی و دخالت ، سر بلند و با رضایت بسوی قربانگاه میرود.

دارد و از نظر کلیسای روم ( که رهبری بلامنازع و دین گردانی مسیحیان را داشت) مردود شناخته شده است. یهودا اسخریوطی در انجیل خودش، ادعا میکند که او تنها شاگرد و پیرو راستینی بود که مفهوم واقعی تولد و درس و مرگ او را یاد گرفت و از این راه خود نیز، بر خلاف دیگر حواریون و به ادعای حضرت عیسی به زندگی جاودان راه یافت.

او از مراد خود یاد گرفته بود که بدن زندانیست که باید از آن فرار کرد و به فرم دیگری تحول یافت پس او به عیسی خیانت نکرد، بلکه او را بخواست مرادش، تحویل سربازان رومی داد تا بدنش را قربانی کنند.

من و گنجشکهای خونه در جستجوی چه بودیم که به اینجا رسیده ایم؟  
در عالم رضا اژدهایی است که آن را یقین خوانند.

مجموعه روایات و باورهای درست و نادرست را با دید دیگر بنگریم.

آیا تشبیه روح سرگردان حلاج به سمبل مسیح در جستجوی چه بوده است؟

آیا نشانه از تشنگی روحی دارند که برای تبدیل خود به درکی که از ایده الهای آن جهانی دارند، این جهان را قابل نمی داند؟

آیا مراد رسیدن به حضوری بی انتها و ابدی بود؟  
لویناس، فیلسوف برجسته اخلاق و آوانگارد قرن بیستم مینویسد: آرزوی فیزیکی فانی و محدود در برابر آرزوی یک بینهایت از

کمبود سرچشمه نمی گیرد. بلکه از نهی پر بار و حضوری انباشته شده و تلاشیست بسوی نوعی از دنیای ناشناخته گی، یک نوع "دیگری". او معتقد بود که نیاز و آرزوی فیزیکی در ماوراء رضا و نارضایی قرار دارد.

در مکتب ایده آلیستی آلمانی هم متفکرانی چون کانت، هگل، واگنر و دیگران نیز بر این اعتقاد بودند که این جهان دارای ظرفیت لازمه برای تبدیل خود به ایده الهای آن جهانی نیست

در کتاب اخبار حلاج اثر لویی ماسینیون، حلاج در جواب احمد بن فاتک گوید: نوروز ما روزیست که بر دار روم. و تحفه نوروز را تحفه ای از کشف و یقین می نامد.

عرفان ایرانی به چرخش و سرگردانی عارف در دو حال حیرت و یقین اشاره میکند. بنابر اصول این مکتب، عارف،

پس از طی مراحل لازم، خود را به بالاترین مراتب یقین که خود مرتباً نهایی احوال عرفانی است می رساند که فنا شدن در آستان و بقای در حضرت دوست است، نقطه وحدت حیرت و یقین

هجویری می نویسد که

" پس مراد این طایفه بدین علم الیقین علم معاملت دنیاست به احکام اوامر و از عین الیقین علم به حال نزع و وقت بیرون رفتن از دنیا و حق الیقین علم به کشف رؤیت اندر بهشت و کیفیت اهل آن به معاینه"

تا آنگونه که عطار می گوید از زاهد دین بودن و سجاده نشینی و ارباب یقین سر دفتر دانایی بودن پُران شوند.

آیا حلاج پرورده تفکر ادیبان صوفیان به دنبال "روح روح" خود بوده و آنگونه "حال" را میجسته که مارتین بوبر فیلسوف شهیر قرن بیستم، پدیده ای غیر قابل اندازه گیری و مقایسه، پدیده ای که در تنهایی و بدون دیگران قابل درک است توصیف می کند که اگر این "حال" به فرد نرسد و او را ملاقات نکند، ناپدید می شود، اما به شکل دیگری برمی گردد؟ چرا که این "روح روح" بیرون از ما نیست و در اعماق وجودمان تکان می خورد.

" رابطه بین تو و آن رابطه ای متقابل است: تو به آن می گویی و خود را به آن می دهی، به تو می گوید و خود را به تو می دهد. از طریق مهربانی آمدنش و اندوه جدی از رفتنش، تو را به سوی تو می برد که در آن خطوط موازی روابط به هم میرسند. این کمکی به حفظ ما در زندگی نمی کند، فقط به ما کمک می کند تا ابدیت را نگاه کنیم."

آیا از دیدگاه ادبیات عرفانی اسلامی، روح کنجکاو او به دنبال یقینی از آن دست بوده که استاد دوگن، بنیان گذار فرقه سوتو (یکی از فرقه های ذن) آن را "هیزمی که به خاکستر تبدیل نمی شود" تشریح کرده بود؟ زندگی ای نه در زمان حال، که در حضوری بی انتها که هم زمان شامل گذشته، حال و آینده است؟

آنجایی که استاد دوگن یاد می دهد، هیچ تغییری از آتش به خاکستر نمیشود. و همانی است که بود، آتش.

به جایی برساند که کارمان تنها این باشد که در "افسون گل سرخ شناور باشیم"؟

اما چگونه برداشت آنها می تواند یکجا منزل کند؟ که بودا مسلک به پروردگار حلاج مومن نیست و حلاج به تناسخ.

آیا باید گفته شمس الدین محمد تبریزی را باور کرد که



رفتن به اندازه برگشتن اهمیت ندارد. آنگونه که جوزف کمبل در کتاب "قهرمان هزار چهره"، در مورد اساطیر و اسطوره شناسی در فرهنگهای مختلف میپردازد، مرحله بازگشت قهرمان از سفر و تقسیم دستاورد پیروزی اش برای مردم مرحله ی بسزا در سفر قهرمان دارد.

گذشتن از چهل و نهمین دروازه شک که بر پل لرزانی و بر ارتفاع پرتگاه هایی ترسناک و شگرف قرار دارد،

پشت سر نهادن هفت وادی عشق برای رسیدن به یقین و رویارویی با شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل را نمی توان به تنهایی رفت.

در شگفتم که چرا ادبیات عرفانی ما دو وحدت وجود را نشانمان ندادند؟ که اگر اول وحدت وجودی با همه انسانها صورت نگیرد وحدت وجودی با خدا نیز صورت نمی گیرد. به ما یاد ندادند که دنیای بعدی لحظه دیگریست که در پی دگرگون شدن ما ظهور میکند. آینده همین جاست. خدا نه در پایان راه که همسفر ماست.

که خدا در کوچه و بازار، در خانه، در مصاحبت همسر و همسایه، و معصومیت روح کسانی است که از همه به او نزدیکترند، بچه ها.

مارس ۲۰۲۲

لوس آنجلس، کالیفرنیا

"حلاج اگر به حق رسیده به حقیقت حق نرسیده. اگر از حقیقت خبر داشتی انالالحق نگفتی"

"حق کجا و آنا کجا؟ این آنا چیست؟ این حرف چیست؟ و در عالم روح نیز اگر غرق بودی حرف کی گنجیدی؟ الف کی گنجیدی؟ نون کی گنجیدی؟"

من اما بر این باورم که عارف اصیل در معشوق حل نمی شود بلکه در گستره بی نهایت حضورعشق و شگفتی از آن دگرگون میشود، اما "خود" میماند.

آیا شخصیت حلاج افسانه ای در پی حقیقت گمشده ایست در ادبیات صوفیان اسلامی؟

این چه شیفتگی و سودای ست که عارف اسلامی مردن را بر انسان بودن ترجیح میدهد؟ و تمایلات روحی و الهی خود را در نظریه وحدت فلسفه افلاطونی می جوید تا روح خود را، بلاواسطه، با حالات و عنایت الهی یکی کند.

یا زندگانی مرتاضانه ای نظیر راهبان و تارک دنیای مسیحی انتخاب کند؟

خطر اینجاست که رهروان صوفی برای درک خدا و هستی از فیلتر فکری خود، خدای خود را میبینند و با فکری زمینی و محدود در پی درکی لایتناهی میروند. هشدار که صدای هاتف گاه صدای هوای نفسانی ست.

استادی فرزانه ای به شاگردانش یاد می داد که بیشتر از آنکه ما در جستجوی خداوندیم، او در جستجوی ماست.

ما از سر اتفاق اینجا نیستیم. انسان برای پرداختن به این هستی وارد میشود. برای یگانه کردن تضادها در دنیایی که در برابر تاریکی، نور، در برابر بدی، خوبی و در برابر بدن، روح وجود دارند.

ما با رقص میانه میدان زندگی شخصی مان، با پندار و گفتار و کردارمان. چه آرزو میکنیم؟ چه چیزی به دیگر انسانها ارمغان میدهم. سفر ما، سفر حجمی در خط زمان و به حجمی خط خشک زمان را آستن کردن نیست، تقدیم کردن دستانیست که میگویند: "دستهایت را دوست میدارم".

از ملائک پر زدن خودشیفتگی ست نه خدا شیفتگی. فرزانه ای یاد میداد: هرگز نمیتوان به خدا رسید مگر از طریق مردم. و نمی توان به مردم رسید مگر از طریق خدا. هنر در هیچ شدن نیست در بخشیدن هر چه بیشتر است. روح و بدن را حقی بر دیگری نیست. دو همسایه اند که بایستی یکدیگر را دوست بدارند.

خواست و آرزو های انسانی برای کشتن نیست. برای مهار کردن و به مسیر درست آوردن آنهاست.



## رضا اغنمی



تجدد، مشروطیت (نقش روحانیت و پهلوی‌ها)

## نوگرایی‌ها و نارسائی‌ها

علیرغم هیاهوی اندیشه ستیزان و سنت‌گرایان متعصب، (۱) نباید کتمان کرد که اندیشه‌ی غرب آن زمان که به ایران رسید. (۲) در لایه‌های گوناگون جامعه نفوذ کرد. فرهنگ غالب را تکان داد و بنیاد سنت‌های دیرینه را لرزاند.

این‌که چه قشری از جامعه‌ی ایران از آن نواخواهی و نوگرایی استقبال کرد، مطمح نظر نیست بلکه در کلیت، زمینه‌ی آمادگی مردم را برای یک خانه‌تکانی فکری فراهم آورد. تمایلات عمومی را برانگیخت. رخوت و سکوت چندین دهه را برهم زد و جنب‌وجوش تازه‌ای بین مردم پیدا شد. و برغم مقاومت اصحاب شریعت و حکومت، اکثریت مردم بدون آگاهی از محتوای اصلی آن با نگاهی بین‌شک و یقین و به ضرورت درآمدن از پیله‌های کهن که نیاز زمان بود پذیرفتند. به‌خصوص که تحولات کشور همسایه عثمانی بر سر زبان‌ها بود. (۳) و مورد بگو مگوی دربار و ملایان که با نگرانی حوادث را تعقیب می‌کردند. در این رهگذر بود که زمزمه‌ی تغییرات در ناصرالدین شاه نیز اثر گذاشت با آن‌که نیازهای زمانه را به سنگینی تشخیص می‌داد.

روند زمانه، زنگ خطر را به صدا درآورده بود. منافع طبقاتی قدرتمداران موروثی می‌رفت که در معرض دگرگونی قرار گیرد. هم حکومت و هم دینمداران به وحشت افتادند. این‌که ملاعلی کنی مجتهد با نفوذ دوران ناصرالدین‌شاه در نامه به شاه «آزادی را کلمه‌ی قبیحه» می‌خواند نباید

سرسری گرفت. آن آخوند کهنه‌پرست و عقب‌مانده. از پایان کار خبر داشت. می‌دانست که «آزادی» جان‌سختی سنت‌های دیرینه را آفت‌پذیر می‌کند. باورهای ایمانی مردم سست می‌شود. اعتقادات کهن دینی بهم می‌ریزد و ذهنیت اجتماعی برای قبول پدیده‌های جدید آماده می‌شود. «آزادی» و «قانون» مؤلفه‌های تازه‌ای وارد جامعه می‌کند. قانون جایگزین اراده فردی حکومتگران، به ویژه اختیارات شاه و شریعتمداران محدود می‌شود. کسروی می‌نویسد: «... و آن بیرون کردن حاج میرزا کریم امام جمعه از شهر بود. این مرد را گفتیم پیش از مشروطه دستگاه فرمانروایی می‌داشت. هر زمان که بیرون آمدی صدها تن کمابیش سید و طلبه و نوکر از پیش و پس استر او راه رفتندی. گفته‌اش در همه جا پیش رفتی. خانه‌اش بست بودی که هر که پناهدی ایمن گردیدی می‌توان گفت پس از محمد علی میرزا بزرگترین فرمانروایی در تبریز او را می‌بود.» (۴) طرفه آن‌که در پرتو آزادی، «فرد» شخصیت حقیقی و حقوقی پیدا می‌کند از تمکین اهل شریعت می‌دهد. با چنین زمینه‌ها با چنین زمینه‌ها بود که شکست سکون و سکوت چندین‌قرنی خلاف میل و پرچمداران سنت قرار گرفت. تحملش سنگین و فرجامش سخت نگران‌کننده بود. مهار مردم از بد قدرت حکومت خارج می‌شد. پنجاه سال سلطنت یک نواخت ناصرالدین شاه همه را به ستوه آورده بود. صدای تیر میرزا رضای کرمانی در حرم شاه عبدالعظیم، دولت‌مردان را به وحشت انداخته بود.

مشارکت طبقات گوناگون، در خیزش مشروطیت برآمده از چنین تمایلاتی بود که از مدتی پیش با قانونخواهی شروع شده بود. در واقع جدالی بود بین سنت و نواخواهی که مردم به پیشوازش می‌رفتند. این نیز اهمیت دارد بدانیم که اکثریت مردم از نتیجه‌ی آن جوشش و خیزش خبر درستی نداشت و نمی‌دانست مشروطه چیست و پایان کار به کجا خواهد کشید. راه نجات است یا دام تازه. انگیزه‌ی اصلی بهم زدن سکون و یک نواختی موجود بود. بی‌جا نبود که بعد از صدور فرمان مشروطیت، سردرگمی مردم بالا می‌گیرد. (۵) جدال مشروطه و مشروعه به اوج می‌رسد. و ده‌ها انجمن و اتحادیه در محله‌های تهران و شهرهای بزرگ تشکیل می‌شود. و طبقات گوناگون در آن اجتماعات شرکت

### نقش روحانیت:

نقش تاریخی روحانیت و حکومت، و همفکری آن دو در سازماندهی نظامات بشری قابل توجه است. پیوند عمیق سلطنت و روحانیت و تقسیم قدرت از کهن‌ترین روابط در تمدن‌های بشریست. این همکاری تا به امروز، حتا در متمدن‌ترین کشورهای غربی نیز حفظ شده است. سلطنت یا حکومت، اداره امور دنیوی و صیانت حقوق شهروندان را برعهده گرفته، و روحانیت ضوابط حرمت سلطنت و مناسک عبادی و سایر امور مذهبی را، که اگر درست دقت شود هر جامعه با دو حکومت یا با دو قدرت اداره می‌شود. آن‌که به ظاهر قدرت معنوی جامعه را به دست گرفته توانسته در مبارزه‌ی قدرت، شاهان را به زیر بکشد. «کسانی که از پادشاهان که در برابر جاه‌طلبی روحانیان در می‌ایستادند و یا همچون یزدگرد اول بزه‌کار خواند می‌شدند و یا چون قباد بدنام و بی‌دین به شمار می‌آمدند.» (۸)

در ایران، بعد از فروپاشی ساسانیان و برآمدن اسلام، قدرت مغها از آن روحانیت مسلمان شد. تجاوز در قالب اسلامی مشروعیت دینی پیدا کرد. در ردیف مناسک مذهب جا گرفت، ابزاری شد قوی برای نابودی دگراندیشان، دیری نگذشت که منادیان اسلام با تکفیر دار زدن دگراندیشان و اندیشمندان را آغازیدند. «تنها خدایان توحیدی بودند که به نام مذهب فرمان کشتار دادند. به گفته ماکس وبر، پیش از آن‌که کنیسه‌ها، کلیساها و مساجد انحصارداران حق آدمکشی مقدس شوند، هیچ پرستشگاهی چنین حقی را به نام خدایان غیرتوحیدی برای خود مطالبه نکرده بود، و هیچ شمشیری به خاطر آن کشیده نشده بود که خدائی را با قانون خود به دیگران بقبولاند.» (۹)

اوج قدرت روحانیت در دوران صفویه شکل گرفت. ائمه و معصومین در هاله‌ای از تقدس همشان خدا شدند به اضافه‌ی انبوهی از اولاد و احفادشان جملگی شامل ستایشی خداگونه، روحانیت شیعه با تفویض یک جنبه‌ی قدرت الهی به خود، و انتساب آن به تفسیر و حدیث، بالای جان مردم شد، صدور احکام و روایت و دستورات خدا در پوشش فقه الهی، انگیزه‌ی هر گونه دگراندیشی را از انسان سلب و آمل و آرزوی ترقیخواهی ملی را در نطفه خفه کرد با ملغمه‌ای از اما و اگر شک و یقین و انباشتن مغزها با اوهام و خرافات

می‌کنند تا از ته و توی قضایا سر در بیاورند و با خبر شوند. همان انجمن‌هاست که نقش اساسی را در بیداری مردم و سرنوشت مشروطیت ایفا می‌کند. باید اذعان کرد که در آن موقعیت تاریخی تشکیل انجمن یا اتحادیه از دستاوردهای بسیار سنجیده‌ی رهبران مشروطیت بود. هر گروه از اصناف و پیشه‌وران و بازاریان گرفته تا فرهنگیان و کارمندان دولت در اکثر شهرها انجمن تأسیس کردند. فریدون آدمیت می‌نویسد: «دستگاه انجمن‌های سیاسی پدیده‌ی محیط آزادی بود. ... انجمن‌های شاهزادگان و امراء اتحادیه تلگرافخانه و انجمن اداره گمرک ... پیشه‌وران و کاسبکاران و اصناف انجمن‌های صنفی خود را داشتند - مانند انجمن کفاشان، کلاهدوزان، اهل طرب، فراشان و درشکه چی‌ها... «اتحادیه نسوان» هم داشتیم ... انجمن شاگردان مدارس نیز همواره آماده‌ی سرود خوانی جلو مجلس بود.» (۶) اشاره شد که خیلی از مطالبه‌کنندگان قانون و عدالتخواهی و بعدها مشروطه، از مفهوم غایی تقاضاهای خود آگاهی درستی نداشتند. حتا سیدین سندی نیز مشروطه‌خواهی را نوعی سلطه‌گری تازه می‌پنداشتند در قبای قانون، حدسشان زیاد بی‌ربط نبود در مجلس اول و دوم چند سالی بدون داشتن هیچگونه مقام رسمی تخته پوست انداخته و به بهانه‌ی نظارت بر امور جاری به امر و نهی می‌پرداختند. ترور آیت‌الله بهبهانی نیز برآمده از آن خود سری‌ها بود که بی‌اعتنا به تحولات و دگرگونی‌ها، بساط فرمانروایی خود را در تهران علم کرده بود. علیرغم محکوم کردن قتل نفس و ترور، نباید شرایط اضطراری انقلاب را فراموش کرد. هیچ انقلابی در هیچ جای جهان قانون مدونی ندارد. انقلاب هر ملت برای دگرگونی اوضاع، فرهنگ خاص خود را دارد که به ضرورت جوش و خروش و طغیان مردم عاصی، خیلی از خصلت‌ها منجمله احساسات متعارف انسانی نادیده گرفته می‌شود، در مسیر حوادث شور انقلابیست که نقش رهبران و دستاوردهایشان برجسته می‌شود، و از آن‌هاست ترور آیت‌الله بهبهانی که روایتگر درک درست مردم زمانه به ویژه آگاهان مبارز بود در شناخت کانون دشمنان آزادی و بالا بودن حس آگاهی شعور ملی، همان بر سر آیت‌اله می‌آورد که قبلاً بر سر اتابک اعظم آورده بود. (۷)

و مواعید دوزخ و بهشت، از طرفی، با سر کیسه کردن عوام و راه انداختن دسته‌های مرید و مراد و مقلد، چارچوب فکری در ادعیه و او را دو مکتب‌های فکری دستاربندان محبوس شد، «علماء بیشتر ملاک، محتکر و جاه‌طلب، مدعی استقرار شریعت مصنوعی خودشان و مانع هر گونه ترتیبات و تنظیمات» اند (۱۰).

جنیش مشروطیت، قدرتمائی روحانیون آرای مغشوش و متضاد آنان را برملا می‌سازد. رقابت برای تصدی مقام و ریاست کارها را به رو در رویی می‌کشانند مشروطه و مشروعه و دسته‌بندی‌ها در جدال قدرت پرده‌ها را کنار می‌زند. نیت اصلی روحانیون درگیر و دار یک مبارزه‌ی ملی در معرض قضاوت مردم و تاریخ قرار می‌گیرد. شیخ فضل‌الله نوری از طرفی و آقایان طباطبائی مقابل هم می‌ایستند. خمیره‌ی اصلی اختلاف‌ها قدرت طلبی بود تا حفظ شریعت. به‌خصوص بین شیخ فضل‌الله و بهبهانی، شکی نیست که دو طرف دعوی از پیامدهای مشروطیت آگاهی درستی نداشتند و نمی‌دانستند چه پیش خواهد آمد و پایان کار به کجا خواهد کشید. با احساس خطرات احتمالی تنها امیدشان به همان سنت‌های اسلامی بود با توده‌ی وسیع مردم که تارپود وجودشان شریعت بود و مسلمانی، از نظر اخلاقی هم آن دو مجتهد زیاد پایبند اصول و تقوی نبودند. مدارک زیادی در دست است که ثابت می‌کند پرونده هر دو سیاه است و شریعت خواهی و دینمداری‌شان پرده‌ی استتار جاه‌طلبی‌هاست. یکی زمین‌های موقوفه امامزاده زید را به بانک روس فروخت و وجوهات را حیف میل کرد، آن دیگری هم که از فساد و آلودگی‌هایش زیاد سخن رفته است. فریدون آدمیت می‌نویسد «بهبهانی را فاسدترین مجتهدان شناخته‌اند. اما فساد علما چیز تازه‌ای نیست.» (۱۱).

منزه‌ترین مجتهد آن دوران که به نیکی از ایشان یاد شده آیت‌الله طباطبائی است که در دوران مشروطیت و در جدال با استبداد، بی‌پرده سخن گفت و در کنار مردم ماند. در تاریخ ایران انگشت شماراند در کسوت روحانی که طمع از دنیا بریده و دل به حقیقت بسته، با درک نیازهای زمانه برای سعادت توده‌ی مردم ناآگاه خدمت کرده باشد. می‌گوید «... اگر یک سال یا ده سال طول بکشد ما عدل و عدالتخانه می‌خواهیم ما اجرای قانون اسلام را می‌خواهیم،

ما مجلس می‌خواهیم که در آن مجلس شاه و گدا در حدود قانون مساوی باشند.» (۱۲)

«یکی از علمای همفکر و همراه با علمای مشروعه‌خواه رساله‌ی کشف المراد را می‌نویسد.» (۱۳)، «همو می‌گوید «... ما اهل اسلام و ایمان چون احکام شرعیه وافی و کافی داریم، لهذا احتیاج به قوه مقننه نداریم. زیرا شاه و رعیت همه خود را تابع شرع می‌دانیم و مخالفت او را تجویز نمی‌کنیم و قوه مجریه عبارت از سلطان و اعوان ایشان است.» (۱۴)

این اشاره‌ها اندک نمونه ایست از حضور گسترده‌ی روحانیت، قبل و بعد از اسلام و ابعاد مشارکت‌شان با قدرت‌های مسلط زمان و حمایت از نابکاران و قلدوران روزگار، گرچه به ظاهر سخن از شرع می‌زنند و او امر الهی، که تا حدودی قابل اغماض است اما وقتی برای بندگان خدا تعیین تکلیف می‌کنند و اجرای اطاعت از قدرت حاکم را در جامعه برعهده می‌گیرند، اسرار پشت پرده بیرون می‌زند و دو گانگی چهره‌ها آشکار می‌شود. یعنی: «من برگزیده هستم. هم آسمانیم و هم زمینی.» خدا بدهد برکت چرا که نه! و بر پایه‌ی همین تصورات است که برای حفظ قدرت موجود، خدعه و ریا با مناسک دینی گره می‌خورد. در ادامه این سنت ویرانگر، نمایندگی مغروض و چهره‌ی دو گانه، رهبری تحمیق مردم را نیز متعهد می‌شود که لازمه‌ی حیات و از ابزار دوام و بقاست. در بستر چنین تصورات یکسره ناپخته، دست حکومتگران را برای هر گونه تجاوز باز می‌گذارد تا آن‌جا که به منافع خود لطمه‌ای نرسد.

از آن‌جا که چرخه‌ی روزگار بسی کارهای عبرت‌آموز پیش روی ابنای بشر قرار می‌دهد. این بار با چرخشی ناگهانی، اختیار حکومت به دست روحانیت افتاد. آن هم در زمانه‌ی که همه چیز متصور بود جز این فکر و خیال که اداره‌کنندگان کشور اهل عمامت باشند. طولی نکشید که میادین شهر را با چوبه دارها آدین بستند. گورستان‌های مسلمین دو پاره شد اسلام‌آباد و کفرآباد، اشک مادران و یتیمان زیر غرض رگبار و تیربارهای پاسداران اسلام، در گوی و برزن‌ها راه افتاد، خانه‌ها ماتمکده، سکسر سیاه و عزاپوش، خنده جزو محرمات و قناری‌های حلق‌آویز شدند. شمشیر اخته‌ی اسلام، بالا سر شهروندان می‌چرخید و خون

گفت «امام حسین علیه السلام در جنگ کربلا به هر نیزه که می‌زد پشت سر هم ده نفر مانند کباب در میل می‌دوخت.» و یا دیگری تصریح داشت بر اینکه «حضرت عباس در رکاب، با پای خود پانصد نفر را کشت» و یا «اسب امام حسین علیه السلام چهل نفر را با دندان و لگد به جهنم فرستاده، ملایان ایران به راه تبلیغ این شیوه رفتار «غیر عمامه و قبا و عبا و چماق» نیاز دیگری ندارند.» (۱۷).

عملکرد روحانیت، در دوران مشروطیت از ناپختگی فکری آن‌ها پرده می‌دارد. غافل از پیشرفت‌ها و تحولات جهان، جنبش جامعه را انحراف از اسلام تلقی می‌کنند. جوهر فکری آنها بیشتر در مخالفت با مشروطه، وحشت از محدود کردن اختیارات شاه، دور می‌زند. پیام‌ها و رساله‌هایشان پر از پریشان‌گوئی‌هاست، بیم و وحشت جابه‌جا به چشم می‌خورد. سراسیمگی از دست دادن قدرت، در قبای و اسلاما، از پرده برون می‌افتد. تا جایی که محمد علی‌شاه فاسد و مستبد یکی از دو پایه استوار نظام اسلامی قلمداد می‌شود. (۱۸)

بد نیست که در این رابطه از یک کتاب پر حجم طرفدارانه که در جمهوری اسلامی منتشر شده چند نمونه را به عنوان شاهد نقل کنم.

«... ما اهل اسلام و ایمان چون احکام شرعی و وافی و کافی داریم، لهذا احتیاج به قوه مقننه نداریم. زیرا شاه و رعیت همه خود را تابع شرع می‌دانیم و مخالفت او را تجویز نمی‌کنیم و قوه مجریه عبارت از سلطان و اعوان ایشان است. همین حضرت می‌نویسد: «اخذ مالیات که توسط مجلس به تصویب رسیده مبنائی جز ظلم ندارد ... گرفتن گمرک، خلاف شرع و حرام است. ... وجود قوای مقننه و مجریه در مملکت اسلامی حرام و خلاف شریعت است و...» (۱۹)

«استغفرالله نعوذبالله آدم شمکش می‌گیرد از این گونه احکام فقهی علمای شیعه، وقتی که گرفتن گمرک را حرام و خلاف شرع اعلام می‌کنند. نکند علمای شیعه خدای ناکرده، مزدور امپریالیسم انگلیس و روس‌اند که می‌خواهند اجناس خود را بدون گمرک وارد کشور مسلمان کرده و به خلق الله بفروشند! بر شیطان لعنت چه فکرهائی از این گونه فتاوی فقهی به کله‌ی آدم می‌زند.»

تازه می‌طلبید، فقهای سپاه‌اندیش با موبایلو مسلسل کفاره چهار چشمی مراقبت از بیضه‌ی اسلام را برعهده گرفتند. سخن گفتن از چپاول و فساد دولتمردان جمهوری اسلامی، از آیت‌الله‌های صاحب رساله گرفته تا روضه‌خوان و پامنبری که حکومت را قبضه کرده‌اند، نیازی به توضیح نیست همگان از غارتگری‌ها و عمق فساد و آلودگی‌های اصحاب عمامه آگاهند و در حال حاضر بنا به گزارش روزنامه‌های ایران بیش از پنج هزار تن از دستاربندهای اسلامی در زندان‌ها به سر می‌برند. قرن‌ی پیش نیز همین حامیان اسلام در تجاوزات دست داشتند که بت نقلش می‌ارزد. «در ۱۲۹۱ هجری، دهقانان آباده و اقلید از ستمی که بران‌ها می‌رود به تهران شکایت می‌کنند، از تهران به حاکم شیراز دستور می‌رسد که رفع ظلم کند. پس از رسیدگی به حساب‌ها، معلوم می‌شود که مباشر آن بلوک «به قدر شش هزار تومان بی‌حسابی نموده» ولی مباشر از شیراز به اصفهان فرار کرده و مورد حمایت امام جمعه آن شهر قرار گرفته است. امام جمعه از حاکم می‌خواهد که از سیاست او در گذرند، و نواب والا هم قبول فرموده‌اند.» (۱۵).

انگشت شمار بودند از روحانیون که با تشخیص دردهای عمومی، علل عقب‌ماندگی‌ها را می‌دانستند و رفتار هم مسلکان خود را می‌شناختند. از آن‌هاست مجدالاسلام کرمانی، آخوند سرشناس دوران مشروطیت که خود مدتی طولانی مدرس و سرپرست طلاب اصفهان بوده می‌نویسد «یکی از اسباب انحطاط مجلس، ورود آخوندها بود، و اگر یک مرتبه دیگر مجلس و مشروطیت در این مملکت پیدا شد، باید مراقب باشند. جنس عمامه به سر را در مجلس راه ندهند، اگر چه به عنوان وکالت هم باشد. والسلام، (۱۶).

شیخ ابراهیم رنجانی هم که در سلک روحانیون است، با نفرت از ملایان یاد می‌کند و می‌نویسد: در ایران بدترین مردمان علما هستند و از همه بدتر مجتهدانند. زیرا که مردم را بنده و اسیر می‌دانند. آنچه میان مالک و مملوک و عابد و معبود معمول باشد، میان ایشان و مردم معمول است. اعمال نفوذشان را یک راه بیشتر نیست و آنکه: در هر ولایت به نام حمایت از دین چند نفر چماق‌زن و کلفت گردن، بیکار و بی‌شرم گرد آورند و به جان مردم اندازند.» همو اضافه می‌کند «من خود شاهد بودم که روضه‌خوانی پای مینر

یکی دیگر از همان علما می‌نویسد: «برهان اول در وجوب اطاعت سلطان وقت و دعای بقای پادشاه که حفظ بیضه اسلام و آسایش خاص و عام و انتظام مهام و اجرای احکام ملک عظام و ترویج شریعت خیرالانام منوط به وجود مسعود پادشاه است... چنانکه حضرت رسالت پناه ص می‌فرماید... اطاعت پادشاه واجبست هر کس اطاعت پادشاه را ترک کند و به تحقیق طاعت خدای عز و جل را ترک کرده...» (۲۰) و عمادالعلمای خلخالی سنگ تمام می‌گذارد و می‌نویسد: «... اما ملت ایران که شش هزار سال است وحشی صفت و مانند اشتران بی‌افسار بار آمده‌اند، چگونه ممکن است آن‌ها را به یک دفعه تهی از اطوار سابقه و امر به این رفتار و گفتار نمود که یکبار بالمره من دون تدریج، از حالت استبدادی و وحشیگری به اعلی درجه تمدن منتقل بگردند. لذا اجرای قانون اروپائیان بر ایرانیان مجوز شرعی و عرفی ندارد...» (۲۱)

شیخ فضل‌الله نوری هم می‌نویسد «... تا آنکه کار به نهایت درجه رسید و مشروطه‌خواهان آشکارا از راه هدایت روی برتافتند. پس در این حال فرمان خدا بر هلاک ایشان تعلق گرفت و خداوند حیلۀ ایشان را نابود کرد و سلطان عادل در حق آنان کاری کرد که درباره اصحاب فیل انجم شد.» عبارت آخر اشاره ظریفی است به گلوله باران مجلس و مقایسه آن با افتادن سنگ‌های ابابیل بر روی سپاه ابرهه!» (۲۲)

و جالب‌تر این‌که شخص آیت‌الله خمینی نیز در پی همان سخنان تاریخی هم‌اندیشانش، در اعلامیه‌های نجف و سخنرانی‌های پاریس ضمن نکوهش استبداد پهلوی‌ها - پدر و پسر ت قول آزادی و دموکراسی می‌دهد و از این‌که به مردم مسلمان ایران ظلم شده اشک می‌ریزد و در همان حال با شگردی معمرانه، در تعبیر و تفسیر مشروطه «به مجموعه‌هم شرط همان احکام و قوانین اسلام» می‌نویسد: «حکومت اسلامی نه استبدادی است و نه مطلقه، بلکه مشروطه است. البته نه مشروطه متعارف فعلی آن که تصویب قوانین تابع از اشخاص و اکثریت باشد. مشروطه از این جهت که حکومت‌کنندگان در اجرا و اداره مقید به یک مجموعه شرایط هستند که در قرآن کریم و سنت رسول اکرم ص معین گشته. مجموعه شرط همان احکام و قوانین

اسلام است که باید رعایت شود.» (۲۳) و شگفت این‌که ایشان «در کتاب کشف‌الاسرار اشاره به این حقیقت دارد که «هیچ فرق اساسیمیان مشروطه و استبداد و دیکتاتوری و دموکراسی نیست. مگر در فریبندگی الفاظ و حیل‌گری قانونگذاران» (۲۴). اقرار صریح و تأکید آیت‌الله خمینی، به «حیل‌گری قانونگذاران»، قابل تأمل است.

اعدام شیخ فضل‌الله نوری آن هم به حکم شریعت و فتوای مراجع تقلید ضربه‌ی سنگین برای ملایان بود. برغم لطمه‌های شدید با شم قوی دریافتند که باید در کنار مردم باشند. از نیروی پر قدرت پنهان مردم به درستی آگاه بودند. از دست دادن مسجد و منبر بر ایشان فاجعه بود. در جنگ و جدال و کشمکش‌های چند ساله‌ی مشروطه‌خواهی، پرده‌ها کنار رفته، نقش و چهره‌ی واقعی طبقات اجتماعی به ویژه ملایان روشن شده بود. در آن آزمون تاریخی روحانیت با کارنامه‌ای مشکوک و چهره‌ای چندگانه، شدیداً نیاز داشت که تقدس آلوده مردودش را در محراب بازسازی کند.

### تجددخواهی ایران

مشروطیت ایران را نباید نورخواهی مطلق تصور کرد و با افکار غلوآمیز به بیراهه رفت. مشروطیت، با توجه به پیش زمینه‌هایی که قبلاً اشاره شد مقدمات مدرنیته را در صدور گوناگون فرهنگی فراهم آورد تا به حوزه سیاسی کشیده شود استقرار «قانون» را در جامعه‌ی بسته‌ی ایران فراهم ساخت. حضور استبداد تاریخی برای شکست سنت‌های ریشه‌دار و آداب و رسوم کهن، در مسیر نوخواهی و نوگرایی مشکلات زیادی به بار آورد. تضادهای اجتماعی و جان سختی سنت‌های دیرینه، هر باری که از تغییرات را در هرز آب کهنه‌پرستی به زیر می‌کشید و در بهترین حالت آن را با تهدید و تکفیر اهل عمام به نمایش می‌گذاشت. مشروطه‌ی ایران نیز تحت تأثیر همین عوامل به بیراهه افتاد و در اندک مدت با استبداد درهم آمیخت. بذر نوگرایی پاشیده شده بود سانسور و تکفیر مانع رشد و جوانه زدن‌ها بود، اما سوزاندن و از بین بردنش نیز مشکل می‌نمود. باز شدن فضای تازه از جمله بازداشت عده‌ای از جوانان تحصیل

کرده در دهه‌ی دوم سلطنت رضاشاه را می‌توان نمونه‌وار مثال آورد.

با تکیه به چنین دستاوردهاست که مشروطیت را باید ارج نهاد، مشروطیت حامل قانون بود و برای مردم تازگی‌ها داشت. حامل حقوق فردی بود، حامل محدود کردن قدرت شاه بود. و مهمتر این‌که جای قوانین کهنه را می‌گرفت. جایگزین قوانین شرع، که از منظر خرد اجتماعی تجدد، در برگزیده‌ی ارتجاعی‌ترین احکام شمرده می‌شد. و ده‌ها مزایای دیگر که برای جامعه تازگی‌ها داشت. با این حال نباید فراموش کرد که: قانون اساسی ایران برآمده از انقلاب مشروطه، معجونی بود از اسلام و نوحواهی البته سایه اسلام بر نوحواهی‌ها می‌پرید تا آن‌جا که هر ملائی می‌توانست با توسل به نص صریح قرآنی، بخش غیراسلامی مترقی‌ترین قوانین را به زیر بکشد و اسلام را مسلط کن. همان ماده ۲ متمم قانون اساسی «حضور پنج مجتهد» - بخوانید شورای نگهبان آن زمان - کافی بود که یکی از همان مجتهدها هر آنچه را که قانون خواهان و نوگرایان و علاقمندان به پیشرفت کشور بافته بودند با گفتن یک کلمه «خلاف شرع است» پنبه کند.

گفتن ندارد که در نهضت مشروطه‌خواهی، اسلام و قوانین شرع ملکه‌ی ذهن مردم بود. روان جامعه با آن آشنا تر بود. در هر تصمیم کلی سعی عموم بر این مبنا قرار گرفته بود که تصمیمات متخذه مغایرتی با اسلام نداشته باشد. طبیعتاً در چنان فضائی مخالف که هیچ‌چیز تا کوچکترین درگیری با کارشناسان اسلامی، مستلزم رعایت پاره‌ای ملاحظات و پرهیز از درافتادن با اصحاب دین را شمال بود. با این حال حال شگفت‌آور است که بدانیم هم مردم و هم پیشروان آن نهضت از شهامت و جرأت بیشتری برخوردار بودند، تا مردم زمانه‌ی انقلاب ۵۷، آن‌ها بدون کمترین واهمه از شاه و شاهزاده و مجتهد و آخوند، خیلی عریان و بی‌پرده، با افکار ارتجاعی مقابله می‌کردند. مثلاً در روزهایی که مجلس اول برای تنظیم قانون اساسی هر روز جلسه داشت، و ملایان با صدور رساله‌های یک نواخت و کسالت بار در مدح مشروطه و قدح مشروطه با وقت‌گذرانی، لشگریان عوام را بسیج می‌کردند و با وعظ و حدیث و اندرز از قدرت مشروطه‌طلبان می‌کاستند، انجمن‌ها به نیت آنان پی برده از طریق فشار

به نمایندگان و تعطیل بازار و بسیج و تحصن مردم، توانستند نیروهای مشروعه‌خواهان را پس بزنند. در آن روزهای پر تنش است که کسروی می‌نویسد: «ما مشروطه می‌خواهیم نه شریعت». ... بدتر از همه حال مجلس می‌بود. نمایندگان یک دسته «شریعت‌خواهیم می‌نمودند، و دسته دیگر از ترس آنان به رویه‌کاری می‌پرداختند. اگر تقی‌زاده جلو نگرفتی و قانون اساسی با دستبردهای علماء در مجلس خوانده شدی، هر آینه پذیرفته گردیدی» (۲۵). این جاست که علت تکفیر تقی‌زاده از طرف سریع‌مداران و حامیان‌شان روشن می‌شود. قبل از آن طالبوف تکفیر شده بود. زیرا که همو در مسالک المحسنین نوشته بود که: «قیاس احکام ده قرن پیش با مقتضیات زمان ما، نسبت بینا و کور و ظلمت و نور است. قواعدی را که از عصر عباسیان جاری بوده‌اند و از کثرت کار و امتداد هزاران سال تغییر زمان پیر و علیل و خسته شده، آسوده می‌گذاریم و احکام جدید و مقتضیه عصر ترقی را به کار می‌بندیم.» (۲۶)

این‌که مشروطیت از قدرت ملایان کاست شکی نیست، ولی نفوذ دینی‌شان باقی ماند. نبض برده‌های مقلد دست مرجع تقلید بود پیشنماز و روضه‌خوان و نوحه‌خوان بین مردم و مسلط بر مردم در عروسی و سوگواری حضور داشتند. به اضافه حلال و حرام در جلوه‌های گوناگون؛ تا همین حالا و همین امروز اگر خطبه‌ی عقد به عربی خوانده نشود زن و مرد به همدیگر حرامند همچنان مراسم تولد و طلاق و مرگ و میر جامعه با آن‌ها گره خورده، ریاکاری و تجاوز و دروغ و وعده وعید بهشت و جهنم نهادینه دشه، و ظهور آن‌چنان در ذهنیت مردم جا افتاده که راه نجا و رسیدن به تمدن امروزی را باید از محالات شمرد. روحنیت شیعه هزاران پیچ و خم نَفَس‌گیر را سر راه مردم ایران قرار داده است.

### بن‌بست مشروطیت

با حضور رضاخان در صحنه‌ی سیاسی، لیاقت و کاردانی‌اش بر سر زبان‌ها افتاد. که دور از انظار مردم سایه‌ی خزنده‌ی خفقان نیز می‌رفت با آغاز سلطنتش در فضای ایران گسترده شود. قیام خیابانی در تبریز با کشتن رهبر آزاده‌ی آن خیزش، خاموش شد. دولت‌آبادی می‌نویسد: «شیخ محمد و رفقای او وطن دوست و پاکدامن‌تر از مخالفین



بودند.» (۲۷). قیام جنگل بر سر سودای مرزهای امن، مورد معامله قرار گرفت و سرکوب شد. حکومت‌های محلی و خانخانی سران عشایر و ایلات برچیده شدند، فاتحان جنگ جهانی بر این تصمیم بودند که امنیت منطقه را تأمین کنند. امنیتی که اهداف اقتصادی و سیاسی سوداگران بین‌المللی را تضمین کند. تعجبی نداشت که در بستر این حوادث، سر و صدای اصلاحات با همه‌ی مقبولیت اجتماعی، توجیه‌گر وحشت و خفقان استبداد رضاشاهی گردد و آزادی و مشروطیت نیز از رمق بیفتد. تشکیل دولت نوپای شوروی، فکر تأسیس یک حکومت مرکزی قوی، به رهبری مردی با افکار ناسیونالیسم را پی ریخت که مورد مطالعه‌ی نمایندگان انگلیس بود و رضاخان میرپنج برگزیده شد. نگاه رضاخان به جامعه با معیارهای نظامیگری خود در اجرای فرمان و نظم و انضباط خلاصه می‌شد و لاغیر، با قانون و آزادی و حرمت به جامعه و این‌گونه مقوله‌ها انس و الفتی نداشت و این روش را در سراسر دوران سلطنت نیز ادامه داد. از قول سفیر انگلیس در سال ۱۳۰۵ آمده است که: «مجلس ایران را نمی‌توان جدی گرفت، نمایندگان مجلس نمایندگان آزاد و مستقلی نیستند و انتخابات مجلس آزادانه برگزار نمی‌شود. هنگامی که شاه طرح یا لایحه‌ای را مد نظر دارد، تصویب می‌شود و زمانی که مخالف است رد می‌شود...» (۲۸) در یک کتاب دیگر آمده است که رضاشاه مجلس را طویل می‌خواند. (۲۹)

نا آگاهی‌های رضاشاه این مصیبت را به بار آورد که با بی‌اعتنائی خود به نهادهای برآمده از مشروطیت، مردم را به بی‌قانونی معتاد کرد. مفاهیم قانون ناشناخته ماند، بی‌حرمتی به قانون بین مردم ریشه دواند. اگر خلاف این می‌بود و حکومت پایبندی و احترام به قوانین را عملاً به کار می‌گرفت چه بسا که با کسب آزمایش‌های اقلی گزیده‌های تازه جایگزین قانون شرع می‌شد. همانگونه که مردم قوانین جزائی و قضائی را پذیرفتند. همانگونه که ساختارهای آموزش جدید را پذیرفتند. همانگونه ارتباط سیاسی و تجاری و فرهنگی را با دنیای خارج پذیرفتند. گذشته از آن، حرمت به آرای مردم و مجلس و قانون حداقل دستاوردش این بود، که در یک موقعیت تاریخی، جامعه از رسوم دست و پایبر سنت و زابده‌های شرع خلاص می‌شد.

مهمتر از همه، از یوغ آخوند و مکتب شریعت می‌رمید. - روحانیت در کنار سیاه فکری‌های موروثی این هشیاری را هم دارد که در مقابل تمایلات اکثریت ولو خلاف شرع سکوت می‌کند تن به سازش می‌دهد و چون از نیروی پنهانی مردم آگاهست بدون مقاومت تسلیم می‌شود. «تقیه» را هم بر این اساس وارد فقه کرده‌اند. گذشته از آن، بیش از دهه‌ای از انقلاب مشروطه نگذشته بود و مردم عقب‌نشینی شریعت پناهان را به خاطر داشتند. افسوس که رضاه این فرصت را از مردم گرفت و فرزندش نیز همان رویه پدر را با تغییراتی کم و بیش ادامه داد. در آن شش دهه، موقعیت تاریخی از دست رفت. چه بسا اگر رابطه‌ی سالم بین جامعه و حکومت می‌بود، در مراجعه به آرای عمومی و تمیز شرّ و خیر شرع و عرف، منطقی تفکیک آن دو را مردم با میل شخصی برمی‌گزید و به راه انتخابی خود می‌رفت. این‌گونه آزمون‌های ابتدائی تجلیگاه نیروی نهفته‌ی مردم است که قدرت خرد اجتماعی برآمده از آراهای «فرد» را به نمایش می‌گذارد و راه تعالی جامعه را هموار می‌سازد. این بدعت در غرب و اکثر کشورهای پیشرفته جاری و ساری بوده و بی‌گفتگو از آثار فرهمند رنسانس است و بخشی از سرگذشت ملت‌های متمدن، سیر تکامل اجتماعی ناگزیر است این تجربه‌ها را پیشتر سر بگذارند، تا به خانواده‌ی دنیای متمدن راه پیدا کند.

یادآوری این نکته نیز ضرورت دارد که پیامد بی‌اعتنائی شاه به نهادهای مشروطیت، با جلوه‌ی دیگری به جامعه منتقل شد. بی‌اعتمادی به اصلاحات و خدمات اجتماعی و قانون ستیزی مردم، عکس‌العملی بود برآمده از همان روح استبدادی شاه، شاه با همه تمایلاتی که به تحولات اجتماعی نشان می‌داد اما، هر پدیده‌ی نوپایی را که خلاف میلش بود با اشاره‌ای با دست پلیس سیاسی تار و مار می‌کرد. «از سال ۱۳۰۶ تا سال ۱۳۱۲ یکصد و پنجاه و شش تن از سازمان‌دهندگان نیروهای کارگری را دستگیر کرد... پنج تن از اعضای فعال فرقه به علت برخوردهای خشن و ناگوار مسئولان زندان جان خود را از دست دادند...» (۳۰). تصرف املاک زمینداران بزرگ و کوچک فصل دیگری از سیاه‌کاری‌هاست که در پرونده‌ی رضاشاه ثبت



قدغن کرد آثار طالبوف و به خصوص کتاب گزنده و پر مغزش مسالک المحسنین (۳۵) که فریاد آخوندها را در آورد و سه مکتوب آخوندزاده در ایران پخش شد. دهخدا، جمالزاده، نیما و هدایت در صحنه ادبیات ظاهر شدند. هدایت با نوشتن البعثه الاسلامیه نفرت دیرینه ایرانیان را از آئین عرب آشکار کرد. اینها نخستین پایه‌های تحول را در جامعه پدید آوردند. دروازه‌های ادب غرب را به روی ایرانیان گشودند. نسل ابراهیم گلستان و صادق چوبک و دشتی و حجازی و علوی و... ادبیات نوین ایران را پی ریختند. با نگارش رمان و ترجمه‌ی آثار نویسندگان خارج، ایران را با دنیای غرب پیوند زدند. افکار دیگر جهانیان را به ایرانیان شناساندند.

ماحصل کلام این‌که رژیم پهلوی را با آن همه استبداد و دیکتاتوری و بی‌قانونی نمی‌توان کتف بسته محکوم کرد و خدمات و دستاوردهای ملی‌شان را نادیده گرفت. به نظر می‌رسد که زنده یاد محمد مختاری، از معدو اندیشمندان زمانه است که مشکل بنیادی را دریافته است. (۳۶)

به این حمله‌ی متفقین در شهریور ۱۳۲۰ روابط اجتماعی را زیر و رو کرد. باز شدن زندان‌ها و تشکیل احزاب و نشر روزنامه و مجله و کتاب و راه افتادن تظاهرات اعتراضی، مردم را با فرهنگ تازه‌ی جهانی آشنا کرد. جلب و جذب جوانان رمیده از خفقان رضاشاهی به تنش‌های اجتماعی که تازه آغاز شده بود انجامید. تلاش برای حس و درک افکار تازه چشمگیر بو. هم این‌که مایه غربی داشتند و هم تازه نفس بودند و جذاب، بگو مگوها و مناقشات احزاب سیاسی، جدال روزنامه‌ها و تعویض دائمی دولت‌ها و جابه‌جائی کابینه‌ها با مهره‌های همیشه ثابت، بند و بست وکلای مجلس، جبهه‌گیری‌های عشیرتی رجال دوران قاجار، کوشش مرتجعین برای مهار جوانان از ورود به احزاب بودار، تلاش کهنه‌پرستان در پوشش راه‌اندازی از مدارس اسلامی گرفته تا جاده‌کشی برای امامزاده داود و بازسازی دسته‌های عزاداران حسینی با علم و کتل‌های رنگارنگ و جلسات قرآن‌خوانی که پرچمدار اصلی شریعتمداران بودند و شکل گرفتن پنهانی فدائیان اسلام. وقتی حوادث از پرده بیرون ریخت معلوم شد که سرمایه‌گذار اصلی متشرعان و رهبر و سازماندهی با آیت‌الله سیدابولقاسم کاشانی است و هکذا

شده است. (۳۱) این‌گونه نابخردی‌ها بود که قانون ستیزی و بی‌اعتمادی به حکومت را بین مردم رواج داد و قوت بخشید. با این حال، آرمانگرایی رضاشاه، آغازگر تحولات و نوسازی ایران را فراهم آورد. نادیده گرفتن خدمات رضاشاه دور از انصاف است. اصلاحات رضاشاه چهره‌ی جامعه را تغییر داد. «غیر دینی ساختن جامعه در چندین جبهه آغاز شد. وزارت عدلیه به داور، حقوقدان تحصیلکرده سویس واگذار شد... ترجمه‌های تعدیل یافته‌ای از حقوق مدنی فرانسه و ایتالیا را که برخی از آنها با قوانین شرع متعارض بود به نظام حقوقی ایران وارد کرد. ... داور مشاغل سودآور ثبت اسناد را از علما گرفت و به وکلای غیر روحانی داد... رضاشاه حضور روحانیون را در مجلس بسیار کاهش داد... مسئولیت شرعی با عرفی بودن موارد حقوقی را به قضات دولتی واگذار کرد. ... تظاهرات عمومی در عید قربان و زنجیرزنی و قمه‌زنی را غیرقانونی کرد... مساجد اصلی اصفهان را به روی جهانگردان خارجی گشود... و سفیر وقت انگلیس درباره پیامدهای این اصلاحات غیر دینی بسیار نگران بود. (۳۲)

برنامه‌های آموزشی از بنیادی‌ترین اصلاحات زمانه بود که توسط رضاشاه سامان گرفت. شگفت این‌که تأسیس مدارس جدید، طالبیه‌ها را از رونق انداخت. «در سال ۱۳۰۴، کمتر از ۵۵۹۶۰ دانش‌آموز در ۶۴۸ مدرسه ابتدائی دولتی، شبانه روزی خصوصی، مکتب‌خانه‌های دینی و مدارس میسیونرهای خارجی ثبت نام کرده بودند. در سال ۱۳۲۰، بیش از ۲۷۸۲۴۵ دانش‌آموز در ۲۳۳۶ مدرسه ابتدائی جدید که تقریباً همه آنها زیر نظر وزارت آموزش و پرورش بود به تحصیل اشتغال داشتند... در همین دوره شمار طلاب مدارس دینی از ۵۹۸۴ به ۷۸۵ نفر کاهش یافت. (۳۳). درباره تأسیس کارخانه‌های جدید تولیدی می‌نویسد: پیشرفت تولیدات و کارخانه‌های بزرگ که در سال ۱۳۰۴ پنج عدد بود در سال ۱۳۲۰ به ۳۴۶ کارخانه می‌رسد. (۳۴) از منظر اجتماعی نیر برآمدن رضاشاه - با حضور دار و طناب دگرگونی اجتماعی تاریخ ایران را در قرن اخیر فراهم آورد. مقدمات تحول فکری آماده شد. با در اختیار گذاردن ابزار آشنائی تمدن، بستر فکری جامعه را برای پذیرش اندیشه‌های غرب مهیا کرد. از نگاه فرهنگی نیز زیر پای خیلی از تعاریف سابق خالی شد. القاب خسته‌کننده را

اهل تجارت و بازار تهران، این‌ها و ده‌ها حوادث آن سال‌ها تجربه‌های تازه‌ای بود برای جوانان و دانش‌آموختگانی که در سطح کشور به بار می‌نشستند.

قتل کسروی و محمدتقی حدادپور یکی از دستیارانش در کاخ دادگستری در اسفند سال ۲۴ حین بازررسی نخستین عمل تروریستی به دست برادران امامی از اعضای فدائیان اسلام انجام گرفت. سکوت و سمبل کاری دولت، ضعف حکومت را برملا کرد. قدرت‌نمایی شریعتمدارانِ قداره بند آغاز شده بود. پرونده‌ی قتل در فضای ارباب اسلام پناهان مسکوت ماند. دستگاه قضائی کشور مرعوب تروریست‌های اسلام شد و خونخواهی قتل‌ه نگردید و دولت هم اقدامی در این باب به عمل نیاورد. ... دولت، دولت قوام بود که به قول یکی از کارمندان وزارت خارجه آن زمان، تنها کاری که کرد به تعجیل تلگرافی رمز به همه سفارتخانه‌ها فرستاد که بگویند قتل کار دولت نیست.» (۳۷). باج حکومت به تروریست‌ها، جرئت بیشتری ب‌ه‌ان‌ها داد، مدتی بعد در آن ۱۳۳۸ عبدالحسین هژیر وزیر دربار را ترور کردند. قاتل همان امامی بود که آزاد شده بود. شگفت این‌که عبدالحسین هژیر بعد از قتل کسروی در آزادی قاتل از زندان، دخیل بود (۳۸). در اسفند سال ۱۳۲۹ خلیل طهماسبی از اعضای فدائیان اسلام، سپهبد رزم‌آرا نخست‌وزیر وقت را در مسجد شاه با سه گلوله ترور کرد.

جدال، جدال قدرت بود که با خشونت‌ی عریان سبعیت را نمایش می‌داد. در آن فضای مرعوب کسی پیدا نشد، مضرات اجتماعی ترور و وحشت را توضیح بدهد از پیامدهای ویرانگر قتل و حذف فیزیکی انسان سخنی به میان بیاورد. فاجعه‌ی کشتار اندیسمندان و اهل قلم را توضیح دهد. یا مثلاً بحثی آغاز کند در باب تفکر انتقادی و اجتماعی، تا مردم را از آفت‌های ترور و کشت و کشتار و ذم قتل نفس هشیار کند. راه مدارا و مماشات را باز کند. تساهل و تسامح را توضیح دهد که در فرهنگ ایران بی‌سابقه نبود. وقتی در بهمن ماه ۲۷ در دانشگاه تهران به شخص شاه تیراندازی شد، آیت‌الله کاشانی و عده‌ای از رهبران حزب توده دستگیر شدند. رزم‌آرا در مظان اتهام قرار گرفت. (۳۹)

این بار باورشان شد که تروریست ریشه بسته، حزب توده را به آن بهانه بستند و فعالیتش را غیر مجاز اعلام کردند.

دولت دستور توقیف سران حزب را صادر کرد. آن سال‌های پر تنش با همه‌ی بی‌قانونی‌ها و ترورها و اغتشاش‌ها و تشکیل و برچیدن دو حکومت خودمختار محلی محلی و آذربایجان و کردستان، انشعاب حزب توده و تشکیل و تعطیل احزاب گوناگون، از آدمکشان سومکا گرفته تا قداره بندان بقائی و راه افتادن جنگ نفت و به حکومت رسیدن دکتر مصدق، این چهره‌ی درخشان تاریخ معاصر ایران، خلع ید از شرکت نفت انگلیسی، که بزرگترین آرزوی دیرینه مردم ایران را تحقق بخشید. و ده‌ها دستاورد تجربی که با کودتای ۲۸ مرداد درهم آمیخت.

آن دوازده سال دنیایی تجربه بود برای جوانان و مردم ایران. تجربه‌های گوناگون از ضعف دولت‌ها گرفته تا شناسائی ماهیت مذهب و سیاست، فریبکاری، خدعه و ربای روحانیت و سازش‌های پنهانی‌شان با دربار و رجال و برگزیدگان سیاست‌های بیگانه، زد و بند احزاب در طیف‌های گوناگون، خرید و فروش رأی مردم در انتخابات سفارشی به خوب کشیدن مردم آذربایجان و کردستان که در طلب آزادی، گرفتار وسوسه‌های سیاست‌بازان، و تلاش عبت و احمقانه در پاره پاره کردن خاک وطن بدون آگاهی از آمال دیگر اقوام ایرانی و شناختن دردهای مشترک که قرن‌ها در دایره‌ی محدودی ولو دور از همدیگر دردها را با خود تقسیم می‌کردند و می‌زیستند و می‌زیبند. و دیگر آزمون‌ها که هر کدام فصل آموزنده و پر باریست از سرگذشت نسلی سوخته، که به ناگهان در جهنم کودتای بیست و هشت مرداد ۳۲ گرفتار و از آن پس با کمر خمیده، فرسوده، بریده و منفعل روزمرگی پیشه کرد.

بعد از شکست نهضت آذربایجان و کردستان، تدریس رنامه‌های اسلامی مورد توجه حکومت قرار گرفت. و دولت و دربار به این نتیجه رسیده بودند که پرورش نسل مذهبی آینده ایران را از شر کمونیست‌ها حفظ خواهد کرد. «از آغاز این سال تحصیلی (مهر ۱۳۲۶)، تدریس تعلیمات دینی در دبیرستان‌ها اجباری شد و درس فقه وارد برنامه تحصیلی مدارس متوسطه گردید.» (۴۰). مقارن آن، اجازه تأسیس مدارس اسلامی از طرف دولت در شهرهای بزرگ صادر شد. سرمایه‌گذاران اصلی بازاریان و اهل تجارت بودند و برخوردار از هر گونه کمک‌های دولتی، این مدارس که در شهرهای

بزرگ تشکیل شده بود، با برنامه‌های کاملاً مذهبی اداره می‌شد. دخترها، و معلم‌های زن با رعایت حجاب اسلامی با معارف اسلامی آشنا می‌شدند. مدرسه دارای نمازخانه بود. خارج از برنامه‌های درسی، سخنرانی‌های مذهبی نیز در خانه‌ها و مساجد رونق می‌گرفت. حکومت به این نتیجه رسیده بود که دینمداران اهل مماشانتند و می‌توانند جلو کمونیست‌ها را بگیرند. مناسبات حکومت و روحانیت به دوران ناصرالدین‌شاه برگشته بود و روز به روز نزدیکتر و محکمتر می‌شد. دربار هم روضه‌خوانی و اشکریزان خودش را در کاخ گلستان داشت. افتتاح و برچیدن مجالس روضه‌خوانی نیز با شاه بود. اما در دهه‌های بعد وضع عوض شد. عده‌ای از سران مذهب در مظان شک و تردید قرار گرفتند. ساواک از ارتباط برخی مذهبیون با حکومت‌های افراطی عرب آگاه شد و نظریه‌ی آموزش اسلامی زیر سؤال رفت. دستگاه‌های اطلاعاتی کشور در همه‌جا شعبه دایر می‌کرد. از مراکز کارگری گرفته تا دانشگاه‌ها و وزارتخانه‌ها و ادارات دولتی تا مدارس علوم دینی در قلب قم و مشهد و تبریز و اصفهان و سایر شهرهای بزرگ و کوچک نفوذ داشت و چار چشمی مواظب همه بود تا بلای جان مردم شد. هر روزنامه خوان و کتابخوان که در مظان شک و تردید قرار می‌گرفت راهی زندان می‌شد. فشار و بهانه‌جویی‌های ساواک آن‌چنان بالا گرفته بود که به نظر می‌رسید ناراضی‌تراشی و عاصی‌پروری در برنامه‌های دولت گنجانده شده است. روحانیت از نفوذ ساواک در درون حوزه‌ها و محافل خودی رنج می‌برد. روابط پاره‌ای از سران مذهب با تندروران برخی کشورهای اسلامی مورد توجه ساواک قرار گرفت.

آرامش ظاهری بعد از کودتا را شورش‌های مذهبی بهم زد، خرداد ۴۲ به ناگهان تظاهراتی در قم صورت گرفت و به تهران و دیگر شهرها نیز کم و بیش سرایت کرد. اما مرکز حوادث، بیشتر و فعالتر قم بود و تهران، بهانه اعتراض در مخالفت با لایحه‌ی شش ماده‌ای انقلاب سفید و حق رأی زنان بود که ریشه در اصلاحات ارضی و رفرم‌های شاه داشت. اصلاحات ارضی با همه تناقضات درونی از یک تحول تازه نشئت گرفته بود. یک گام به پیش بود حداقل این‌ه دهقان و کشاورز را از سلطه‌ی برزخی مالک نجات می‌داد. - با این‌که گفته شد طراح اصلی اصلاحات ارضی کندی

رئیس‌جمهور وقت آمریکاست، با این حال مورد استقبال و به ویژه دهقانان قرار گرفت. - به بهانه اصلاحات فریاد و اسلامی روحانیان بلند شد که دور از انتظار نبود، چرا که گسستن حلقه‌زنجیر بندگی خوشایند دینمداران نیست. هر گامی که به آزادی فرد کمک کند پیش درآمدیست به خالی شدن زیر پای روحانیت و زمینه برای مطالبه‌ی آزادی‌های بعدی. حوادث سال ۴۲ به رهبری آیت‌الله خمینی، مشارکت روحانیت و بازار و زمینداران و بخشی از ناراضیان را بیشتر آفتابی کرد. دولت وقت به سرعت در مدت سه روز آن اعتراض‌ها را ظاهراً خاموش کرد. ولی به اعتقاد صاحب‌نظران منزوی، شعله‌ی عصیان، حکم آتش زیر خاکستر را داشت که روزی باید شعله‌ور شود. در آن اعتراضات عده‌ای اعدام و عده‌ای به زندان محکوم شدند. آیت‌الله خمینی تحت نظر پلیس و ساواک به عراق تبعید شد. از آن پس ارتجاع سیاه برای آخوندها، در مقابل ارتجاع سرخ که به کمونیست‌ها لقب داده بودند، از طرف دربار و دولت بر سر زبان‌ها افتاد و در تاریخ نوین ایران ثبت گردید.

شاه که این بار نیز از خطر سقوط جان سالم بدر برده بود بعد از قلع و قمع ارتجاع سیاه که با هدایت قاطع وزیر دربارش امیر اسدالله علم به موفقیت رسیده بود، زیر چتر فشار و خفقان برنامه‌های خود را دنبال می‌کرد و به عنوان قهرمان مبارزه با ارتجاع سیاه با بلندپروازی‌های بی‌حساب در مدرنیته کردن دلبخواهی کشور، پیش می‌تاخت و کمترین توجهی به ظرفیت‌های اجتماعی نداشت، سلطه‌ی قدرت آن‌چنان شیفته‌اش کرده بود که صحبت از رسالت تاریخی و رسیدن به دروازه‌های تمدن بزرگ بود. اهداف غلوآمیز شاه اگر چه در نظرش در راستای پیشرفت ایران بود، اما دور از تدبیر و با کمبودهای اجتماعی خوانائی نداشت. ته شرایط مدرنیته در ایران فراهم بود و نه جامعه با آن همه کم و کاستی‌ها آمادگی پذیرفتنش را داشت؟ نه شخص شاه و نه برنامه‌ریزان آن روزی این حقیقت تاریخی را نتوانستند دریابند که الفبای مدرنیته آزادی جامعه است و به رسمیت شناختن حقوق فرد. از طرف دیگر ناهماهنگی پروژه‌ها فاجعه‌بار بود. به عنوان مثال: در راه‌اندازی کارخانه‌های تولیدی و جذب دهقانان به مراکز کارگری که تخلیه دهات را الزاماً به دنبال داشت، نابودی کشاورزی و

دامداری ابداض مورد توجه نبود. این گونه پروژه‌های شتاب زده به عنوان طرح مدرنیزه کردن کشور وابستگی اقتصادی به غرب، آن هم نان و گوشت روزانه مردم را به بار آورد. این در حالی بود که شریعتمداران با جلب و جذب دیگر گروه‌های مخالف رژیم به بازنگری و سامان دادن تشکیلات از هم گسسته‌ی خود می‌پرداختند تماس و گسترش روابط با دگراندیشان از چپ و راست و به قولی سرآغاز یارگیری‌ها شروع شده بود.

تبلیغات دولتی بالا گرفته بود. رادیو و تلویزیون و وزنامه‌ها با سخنان گزاف ایران را گوشه‌ای از بهشت موعود معرفی می‌کردند. همه‌جا صحبت مدرنیسم بود حتا مساجد و معابد. ابلیس این بار با ردای مدرن وارد کشور شده بود. ساختمان بزرگی در بهترین منطقه‌ی پایتخت در شمال شهر با پول بازاریان چپاولگر بنا کردند و اسم حسینیه بر سرزبان‌ها افتاد. مسجد بود. ولی می‌گفتند حسینیه. حسینیه برای شیعیان قداست شگفت‌انگیزی دارد که نمی‌توان با مسجد مقایسه‌اش کرد. اسم بدلی مسجد است ولی خوشایندتر و دلنشین‌تر، حداقل این که حسینیه، فضای خشک تعبد مسجد را ندارد. به هر حال انتخاب نام آن محل حساب شده بود. با مبلمان مدرن، میز و صندلی و بلندگوهای قوی با قالی‌های گرانقیمت. یک دانش‌اندوز کراواتی سوربن دیده همان‌جا بازخوانی اسلام مدرن را آغاز کرد. مردی آگاه آراسته با کت و شلوار و کراوات، وعظ و تفسیر قران و تبلیغات اسلامی را با شکل تازه‌ی تبلیغ می‌کرد. در آن‌جا لبوئی و جگرکی و آب حوضی نمی‌دید. مشتریانش نمازخوان‌های مدرن بودند. مردان ادکلن زده آراسته و شیک با پایون، و فراوان ماشین‌های آخرین سیستم که خانم‌ها پیاده می‌شدند با ناخن‌های لاک زده با هفت قلم آرایش البته با روسری‌های مکش مرگ ما، دانشجویان جوان و تجار و حاجی بازاری‌ها ت همان‌ها که گریز از پرداخت مالیات دولتی را عبادت تلقی می‌کردند ولی وجوهات شرعی را بی‌حساب و کتاب به خزانه مراجع تقلید می‌ریختند. ت فشار ساواک بالا گرفته بود، سانسور و خفقان و دستگیری دانشجویان موج نارضائی‌ها را دامن می‌زد. حکوم به ترازنامه اصلاحات و عمراتش می‌بالید حال آن‌که مخالفان، آن خدمات را یکسره سفارش بیگانه قلمداد می‌کرد. اصحاب

مسجد و منبر نیز با تدلیس و گویشی مدرن وانمود می‌کرد که با مدرنیزه شدن کشور مخالفتی نیست به شرطی که اسلامی باشد. نمونه‌اش هم همین حسینه که ملاحظه می‌فرمائید.

حکومت، مدتی به حسینیه‌ای‌ها کاری نداشت، فرض بر این بود که رونق آن‌جا تبلیغات چپی‌ها را بی‌رمق خواهد کرد. بر این گمان هر از گاهی بلند پایگان و وزراء پای وعظ واعظان می‌نشستند. حضور دائمی ملی مذهبی‌ها به ویژه سخنرانی‌های گهگاهی آقای مهندس بازرگان و هم آندیشانش برای گروهی که در پندار روشنفکری، شنیدن حوادث قرن اول هجری و فتوحات اسلام برایشان جاذبه‌ی خاصی داشت، حسینیه را به منزله‌ی پایگاه مخالفان رژیم در آورد با اشراف به این‌که سخنگویان با سخنان بازاری و عوام‌پسند، مزایای حکومت اسلامی را با اصطلاحات فقهی شرح می‌دادند.

حسینیه، قشری از زنان و مردان را با افکار اسلام انقلابی آشنا کرد. برخی از همان‌ها در مبارزه‌های خیابانی و چریکی سال‌های سال‌های بعد در خون خود غلتیدند. زمانی که اعتراض‌های دسته جمعی ردر حال شکل گرفتن بود در حسینیه را بستند، گفتند برعلیه دولت و دربار سخنانی گفته شده است. جلسه‌ها به خانه‌ها منتقل گردید. در شهرهای بزرگ نیز با رشد مدارس اسلامی، جوانان با اسلام انقلابی آشنا شده بودند. نفرت مردم از ساواک و دستگاه‌های امنیتی روز به روز شدت می‌گرفت. حضور هزاران کارشناسان خارجی و بیشتر آمریکائی در رشته‌های گوناگون به ویژه در مسائل ارتش و امنیت و پروژه‌ی بنای زندان‌های تازه در سراسر ایران، از خفقان و سانسور شدید آینده خبر می‌داد. آن‌هم درست زمانی که مردم با کمبود مراکز آموزشی مواجه بودند یا از ویرانی ساختمان‌های مدارس رنج می‌بردند. گفته می‌شد که بیش از هفتاد درصد از بودجه‌ی کشور برای تهیه‌ی تجهیزات نظامی اختصاص داده شده است.

تبلیغات دولتی در ورود ایران به دوران مدرنیسم که به تمدن بزرگ تغییر نام داده بودند با نیشخند و استهزای مردم بر سرزبان‌ها بو. در حالیکه دهات از کشاورزان خالی می‌شد و شهرهای بزرگ از انفجار جمعیت به ستوه آمده

بود و هزاران خانواده‌ی روستائی در حلیی آبادها زندگی نکبت باری را می‌گذراندند. داریوش همایون که در رژیم گذشته از دولتمردان و مسئولان بلند پایه کشور بود، می‌نویسد: «یکی از خطاهای بزرگ دوران ۵۷ - ۱۳۳۲ اعتقاد به تهی کردن روستاها و بزرگ شدن شهرها بود. بی‌آن‌که به ویژگی‌های رشد شهر گرائی در غرب صنعتی توجه شایان گردد. ... به جای فراهم کردن آب برای کشاورزی و برق برای صنایع، منابع ملی صرف بستن سد و ساختن نیروگاه‌ها و خطوط انتقال نیرو برای شهرها می‌شد. ... گروه‌های بسیار بزرگی نیز بیکار بودند ... که در برابر مزد آماده هر کاری بودند از جمله شرکت در تظاهرات و ویران کردن سینماها و بانکها، این توده عظیم خانه بدوش و یریشه‌ی شهری در فضای مناسب و با پشتیبانی بیدرغ منابع گوناگون داخلی و خارجی به آسانی بحران ۷-۱۳۵۶ را میسر ساخت» (۴۱)

عملیات سیاهکل در ۱۹ بهمن ۱۳۴۹، از آسیب‌پذیری نیروهای مسلح پرده برداشت. با این‌که آن حمله شکست خورد و اکثر شرکت‌کنندگان از بین رفتند ویا اعدام شدند. اما راه مبارزه مسلحانه را برای دیگر گروه‌های چریکی، مانند مجاهدین خلق و فدائیان گشود که از سالیان قبل به‌طور زیرزمینی برای سرنگونی رژیم به کمین نشسته بودند. سلطه‌ی فکرهای ناپخته در آزمون‌های مسلحانه شهری و خیابانی، عکس‌العملی بود از تخطئه‌ی مردم و بی‌اعتنائی حکومت به نیازهای اساسی جامعه، نگاهی به آمار مقتولین خیابانی در آن سال‌ها شکاف هولناک مردم و حکومت را آشکار می‌کند. «... این سال‌ها و در این درگیری‌ها بیش از ششصد رزمنده چریک و چهارصد مأمور مسلح دولت کشته شدند که در میان آن‌ها چند افسر ارتش و پلیس و عده‌ای از مقامات عالی مستشاری امریکا در ایران نیز به چشم می‌خورد.» (۴۲).

حوادث آن سال‌ها هشداری شد که اصحاب شریعت برای بازسازی نیروهای شکست خورده، مسجد و محراب را رونق بیشتری بدهند. تضعیف حکومت با حمله به برنامه‌های دولت جدی‌تر شد اصلاحات و پیشرفت‌ها زیر ضربات تکفیر، مضر و غیرشرعی اعلام گردید. تأسیس کارخانه‌ها و جاده‌ها و بنادر و دانشگاه‌ها و فرودگاه‌ها به همراه سایر اصلاحات

عمرانی همه ناچیز و با انگ خلاف شرع از نظرها افتاد. این درست است که در برخی از دانشکده‌ها به دانشجو چیز بدرخوری یاد نمی‌دادند، کتاب تحقیقی کافی در اختیارش نبود، آثار دگراندیشان تحت کنترل بود. دانشجویان از آموزش فلسفه و جامعه‌شناسی و ادبیات مدرن و دار خارجی در مضیقه بودند، ولی از نظر کیفی زمین تا آسمان با فیضیه و دیگر طالبیه‌های سنتی فرق داشت که فارغ‌التحصیلانش یکسره فقیه و مجتهد بار می‌آمدند. طرفه آن‌که از نظر اقتصادی هم نه تنها بازدهی مفیدی نداشتند بلکه بار سنگینی بر دوش ملت می‌شدند. گذشته از آن دانشگاه‌ها، برخلاف طالبیه‌ها رو به جهان پیشرفته و جوانان برآمده از آن، از قبیل طبیب و مهندس و اقتصاددان و حقوقدان و ... که عمدتاً وارد بازار کار و یا در مراکز آموزشی و فرهنگی و سیاسی جذب می‌شدند. بهترین گواه این تفاوت کیفی، حضور هزاران کارشناس اقتصادی و سیاسی و فنی و پزشکی ایرانی در غرب است که پس از انقلاب اسلامی از ایران کوچیدند. البته انکار نباید کرد که هر گونه پروژه‌ی عمرانی قابل انتقاد است و آثار جنبی خود را نیز دارد. مثلاً در ساختمان جاده‌سازی از قبیل اتوبان و راه‌آهن طبیعی است که زمین زراعتی حتا باغ و درختکاری عده‌ای در مسیر راه قرار گیرد. چاره‌ای هم نیست یا در ساختمان فرودگاه بدیهی‌ست عده‌ای از ساکنین محل شکایت از سر و صدای هواپیما داشته باشند و یا به خاطر از دست دادن زمین زراعتی و خانه و باغ شکایت کنند بر همین روال است در طرح‌های لوله‌کشی آب و برق و گاز شهری، اما دشمنی ورزیدن با اصلاحات عمرانی و نفی اثرات مثبت آنها بیشتر به لجبازی بیجگانه می‌ماند. می‌توان به بازدهی اندک و کمبود محتوا، کیفیت نازل اعتراض کرد ولی نمی‌توان اثر وجودی مثلاً دانشگاه و راه‌سازی و فرودگاه و بنادر و کارخانه‌های تولیدی را به یکباره ناچیز شمرد. اصلاحات زمان شاه ولو به‌طور ناقص و خلاف عقیده‌ی مخالفان و بیشتر ملایان، قابلیت بالا بردن توان و قدرت کیفی را داشت. چنانچه بعد از تغییر رژیم تمامی آنها بالقوه مورد استفاده قرار گرفت، صدها مراکز تولیدی را سران رژیم، بنیاد مستضعفان و سپاه پاسداران انقلاب و دیگر ارگان‌ها تصرف کردند که تا به امروز از آنها استفاده می‌کنند. حتا تالار

و بیمارستان‌ها از کمبود تخت و درمان کافی رنج می‌بردند. قبلاً نیز در روزهایی که جشن دو هزار ساله شاهنشاهی، با هزینه‌های گزاف در شیراز برپا بود، عده‌ای از رانده شدگان و آوارگان فارس با زن و بچه، بدون سرپناهی در قبرستانی در جنوب شیراز، آن هم در درون قبرها زندگی می‌کردند. (۴۴) گوشه‌های دردناکی از تبلیغات ناروای حکومت را به نمایش گذاشت هبود. نارضائی‌های عمومی ریشه در همین تضادهای اجتماعی داشت و ناهماهنگی پروژه‌های اصلاحات، دردهای عمومی به امان خدا رها شده بود. آخرین ضربت را خود شاه بر پیکر رژیم وارد آورد و با اعلام تک حزبی کشور، پادشاه ایران نیز با تنها حزب فراگیر رستاخیز، به پادشاهی پهلوی‌ها پایان داد.

به اختصار باید توضیح داد که مدرنیته شرایط همه جانبه‌ای را دارد که باید فراهم شود مقدماتش آماده‌سازی بستر فکری اجتماع است - کاری که در انقلاب مشروطه شروع شد - و اولین گام آن «آزادی» فر داشت. آزادی اندیشه و بیان بدون وحشت از گزمه و تکفیر است. آزادی برآمده از احترام به آزادی دیگران در اندیشه و رفتار و تحمل عقاید دگراندیشان، رسمیت پیدا کردن حقوق فردیست. یکسانی زن و مرد و تساوی حقوق همه‌ی افراد بدون توجه به رنگ و جنس و مذهب است. احترام به منشور حقوق بشر و ایمان به اعتلای انسان در پرتو صیانت قانون و ده‌ها احساس برآمده از مدنیت و فرهنگ پرتوان جوماع بشری. این‌هاست ابزار اولیه‌ی مدرنیته که تولید و باز تولیدش به اندیشه‌های باز و روشن نیاز دارد. اندیشه‌هایی برآمده از فضای سالم با فرهنگی که پایه‌های اصلی آن بر عنصر فکری فرد تکیه دارد.

### آزادی بهای سنگینی دارد:

در این‌که از آغاز نوحواهی و به‌ویژه از مشروطیت به این طرف و تا به امروز، مطالبات ملی مردم بدون پاسخ مانده جای هیچگونه تردید نیست. اما این انتظار به ظاهر بی‌حاصل را نباید به فراموشی سپرد یا درباره‌اش سکوت کرد. آزادی بهای سنگینی دارد. کشورهای غربی هم که به عنوان مهد دموکراسی کعبه‌ی آمال ما جهان سومی‌ها شناخته شده، قرن‌ها طول کشیده تا به مرحله‌ی اکنونی

رودکی که از دیدگاه متشرعان به عنوان کانون فساد از آن یاد می‌شد، تا جائی که سن‌گردان و الکترونیکی آن تالار را گُر کردند که آثار گناهان رفاصه‌های کافر را بزدايند، آب بستند طاهرش کردند. از کار افتاد. شایع شد که با هزینه‌ی گزافی دوباره آن سن را راه انداختند و امروزه یکی از مراکز بزرگ موسیقی ایران است و کنسرت‌هایی نیز در همان تالار اجرا می‌شود.

خطای بزرگ رژیم در ذات استبدادی موروثی شاه قابل بررسی است که تکیه‌گاه فکر و کردارش منبعث از «ودیع‌ی الهی» و سراسر عملکرد چندین ساله‌اش در چارچوب نمایندگی مفروض مردم که از سوی خدا به شخص او واگذار شده بود، انجام می‌گرفت. تک بعدی و تک‌اندیشی. این‌ه‌ها حتا توجهی به مشاوران و اطرافیان نداشت و با قدرت تام فرمان می‌راند در همین رابطه بود که خود را نظر کرده‌ی خدا می‌پنداشت. فکر می‌کرد هر آنچه عمل می‌کند درست است و بدون عیب و ایراد. با چنین وابستگی فکری هر آن‌چه دلش خواست انجام می‌داد، کاری به مردم و دردهای عمومی نداشت. تحول فکری جامعه اساساً مطرح نبود. ناهماهنگی و ناهمخوانی اصلاحات و عمران و آبادی را هم زیاد جدی نمی‌گرفت. تنها حرف و حدیث خوشایند، مدرنیته بود و دروازه تمدن بزرگ که کانون دل مشغولی‌ها بود. بی‌جا نبود که در چنین فضای بیمار و خود محور، مدرنیته در اقتصاد مونتاژی و رنگ و لعاب ساختمان‌ها و دود کارخانه‌ها مؤلفه‌ای باشد پر طمطراق، برای مهار دگراندیشان از سوئی، و از سوی دیگر گسترش فساد که موریانه‌وار رژیم را از درون می‌پوساند و ویران می‌کند.

در سال ۱۳۵۲ در حالی که قیمت نفت به‌طور سرسام‌آوری بالا رفت درآمد کشور از فروش نفت به وضع بسیار مطلوبی رسید. «در این سال بهای هر بشکه نفت از ۱/۹۵ دلار به ۷ دلار رسید و بدین ترتیب درآمد حاصل از فروش نفت از ۵ میلیارد دلار به ۱۹ میلیارد دلار افزایش یافت.» (۴۳). حیف و میل و فساد مالی در ابعاد بیشتر راه افتاد. در اولین گام، ارتش به سفارشات کلان پرداخت. در تدارک مدرن‌ترین سلاح‌های جنگی و تجهیزات غرب، تاراج ثروت ملی را شروع کرد. آن هم در حالی که بچه‌های خردسال مدارس فیروزآباد و اهر به علت فقران ساختمان در چادرها آموزش می‌دیدند



برسند. رنسانس اروپا نزدیک به شش قرن طول کشید. دوام مبارزه و باز تولیدهای گوناگون فرهنگی در طول چندین سده، نسلی به بار آورد تا از تعصب خاکی و وابستگی آسمانی رها شد. فضیلت زندگی و حقوق والای فردی انسان در کره‌ی خاکی را برگزید. از آن پس حقوق فرد و حرمت قانون و حاکمیت انسان در زمین تثبیت شد. طی آن مبارزه‌های چندین نسلی بود که دست نمایندگان خدا از مداخله در امور زندگی بشر کوتاه گردید. تجربه‌ی چند قرنی حکومت کلیسا در تاریخ، با پرونده‌ی سنگین و ننگین لکه‌ی سیاهی شد برای بشریت. کلیسا با استفاده از باورهای ایمانی ساده‌دلان، به عنوان نماینده‌ی خدا هر پونه جنایت و خیانت و رسوائی را مشروع اعلام داشت. کانون نیایش خلایق را به مرکز فساد و جنایت تبدیل نمود. با صدور فرمان قتل دگراندیشان روزگار مردم را سیاه کرد.

حکومت کلیسا مثل حکومت مذهبی ایران جنایت‌های فراوان در کارنامه‌اش ثبت شده. همین سیاه‌کاری‌ها و چپاول و غارت‌های نفرت‌انگیز امروزی ملایان را کشیش‌ها پانصد ششصد سال پیش در کلیساها انجام دادند. (۴۵) ولی مردم اروپا از پا ننشستند. انقلاب فرانسه و انقلاب صنعتی انگلیس برآمده از آن مبارزه‌ها بود. اروپائیان با ادامه‌ی مبارزه توانستند حکومت سرتاسر خون‌آلود کلیسا را نابود کنند و نمایندگان آبرو باخته‌ی خدا را به گوشه‌ی کلیساها برانند. رانده شدند با نفرت هم رانده شدند. ملایان ایران نیز چنین سرنوشتی دارند، از قدیم نیز گفته‌اند «زیر خورشید هیچ چیز تازه نیست». راندن ملایان به گوشه‌ی مسجد ملازمه‌ی مبارزه است. قرنی بیش نیست که مبارزه در ایران شروع شده، ملت ایران در اوایل کار است و دوران آزمون و تجربه را می‌گذرانند. تا مرحله‌ی نهایی فاصله زیاد است. اما دور از دسترس نیست. ملت بعد از قرنی تلاش این را تشخیص داده که آزادی به دست خودش باید انجام بگیرد. پی برده که درک آزادی توأم با آگاهی‌ست. آگاهی و شعور ملی وقتی در تنگناست، آزادی به همان سرنوشت دچار می‌شود که مشروطیت دچار شد. رضاشاه محصول آن ناآگاهی‌ها بود. کودتای ۲۸ مرداد و حکومت مذهبی ملایان برآمده از همان ناآگاهی‌های ملی بود. تجربه‌های بزرگ یک قرنی ما هنوز به بار ننشسته، علیرغم قشری که چشم انتظار

آن سوارند تا به اسب سفید از راه برسد؛ نسل پس از انقلاب اسب و اسب سوار را به دیده تردید می‌نگرد در تلاش اثبات هویت خود، زیر ساطور دژخیمان حکومت اسلامی آبدیده می‌شود.

### مدرنیته بدوی

در کتابی که در تهران منتشر شده (۴۶) عکسی با چهار سر بریده بر نیزه‌ی درازی نشان می‌دهد و زیرش با خط جلی! نوشته شده: «در دوره قاجار بریدن سر رواج داشت» در این تصویر عده‌ای دیده می‌شوند که سرهای بریده را در کوچه و بازار بین مردم می‌گردانند و تماشاگران هم در اطراف به هلهله پرداخته‌اند. داستان سرهای بریده را بچه‌های ایران اول بار از زبان روضه‌خوان‌ها می‌شنیدند که در واقعه‌ی کربلا، سر امام حسین و یارانش را بریده و داغ آن کشتار جمعی را بر دل شیعیان گذاشته‌اند. نزدیک به چهارده قرن از آن حادثه وحشیانه می‌گذرد. همان توحش در ایران تکرار می‌شود. و این در حالیست که غرب دوران تمدن صنعتی را پشت سر گذاشته و در آسمان‌ها دنبال کشف کهکشان‌هاست. دومین انقلاب قرن در ایران پیش می‌آید. ملت از جا کنده می‌شوند و در استقبال رهبری که حامل افکار بربریت صحرائشینان است، زیر پایش فرس قرمز پهن می‌کند. آخوندی پیر در کسوت پیشوا با داعیه‌ی رسالتِ خدایی، با بهره‌گیری و تمتع از تبلیغات گسترده و ابزار تمدن غربی، ملت ایران را به زمانه‌ی جاهلیت اعراب پرت می‌کند. ملت به امت تبدیل می‌شود. دیری نمی‌گذرد که برخی نادم و برخی افسون زده دل سپرده به مقدرات، شناور در امواج خودشان هیاهوهای مبتذل که جز پوچی و هیچی نیست پیش می‌روند.

آغاز حکومتی مذهبی خمینی خون و آتش بود و نفس جهنمی‌اش انبان عقده‌ها، کشت و کشتار به طرز وحشیانه راه می‌افتد. بدویت با فتوای علمای اسلام وارد صحنه می‌شود. شلاق زدن و سر و دست بریدن و چشم در آوردن در کوچه و بازار رواج می‌یابد. نسلی از بچه‌ها بریدن گلو و دریدن سینه و جدا کردن سر از تن را می‌بینند. آن رسول کهن سال که داعیه‌ی رسالت الهی را داشت، خوی حیوانی را با تقدسی تازه زنده می‌کند. توحش قانون می‌شود. قانون



قصاص در جمهوری اسلامی، سر گذر سر می‌برند و چشم در می‌آورند. شلاق می‌زنند زن سنگسار می‌کنند و مرد را شقه می‌کنند، پیکر بی‌جان را در بالای جرثقیل دور شهر می‌چرخانند. و آن وقت روزنامه‌ها از مدرنیته را با شریعت و طریقت چه کار؟ این یاوه‌گوئی‌ها چیست که به خورد مردم می‌دهید. جامعه‌ای که انسان را به صورت «مقلد» فکر و اندیشه و اختیار زندگی و مرگش را گذاشته در کف مرجع تقلید، با کدام رفتار اجتماعی باید مدرنیته را بنگرد؟

همین‌جا باید یادآوری کرد که آقای خمینی، طالبان بود. آمده بود ایران را مانند افغانستان یکسره اسلامی کند. کینه‌ای که در دل پیرانه‌اش انباشته بود، زیر نقاب خدعه و ربا پنهان کرده بود. این‌که در بدو ورود به تهران حتا برای گریز از مشاهده‌ی دانشگاه تهران، راه خود را کج کرد و از طریق خیابان سیمتری به گورستان بهشت زهرا رفت، روایتگر نفرت او از دانشگاه و مظاهر برآمده از دانش نوین بود و دل‌بستگی ذاتی‌اش به گور و گورستان. مردم با مقاومت سرسختانه اما نه با خشونت و فحاشی، او را ناکام کردند و به ویژه زنان، که در فردای پاکسازی دستگاه‌های دولتی رؤیاهای دیرینه‌ی رهبر اسلامی را بهم ریختند. هر زنی را که از هر اداره و مدرسه بیرون کردند، با راه‌اندازی یک شغل تازه به امرار معاش پرداخت. یکی از بانوان که در بخش فرهنگی شمیرانات مس‌ءولیت سنگینی داشت، هفته‌ی بعد از اخراج دم در دانشگاه تهران بساط مربا فروشی پهن کرد و با حجاب اسلامی مربا فروخت. اکثر پاکسازی شده‌ها نیز از فروش شیرینی خانگی گرفته تا تعلیم نقاشی و موسیقی و ادبیات و زبان و راه انداختن مراکز دوخت و دوز لباس و دیگر کارهای فرهنگی و اجتماعی حتا رانندگی در اتوبوس‌های مسافربری و کامیون‌های سنگین، دولت مکتبی را به ستوه آوردند. زنان تبریز با حجاب اسلامی در حالی که بردف می‌کوبیدند، توی کوچه و بازار دف و تار و تنبور فروختند. و همین مقاومت و پایداری زنان بود که بعد از دو دهه، در بین‌شان از فیلم‌ساز و کارگردان گرفته تا نویسنده و ناشر و حقوقدان، آن هم نه با فرهنگ اسلام مکتبی، بلکه آشنا با فرهنگ و تمدن غرب در جامعه‌ی خفقان زده سربلند می‌کند و خط بطلان بر افسانه‌ی نیمه‌انسان «زن» می‌کشد.

برغم تناقضات حاکم بر اجتماع ایران، نباید کتمان کرد که همین مقاومت‌های خرد و پراکنده است که راه را بر مدرنیته باز می‌کند. در حالی که جامعه با روابط پیچیده‌ی سنتی و گاهی ضد هم، با تمکین و تسلیم در مقابل خشونت، زندگی عادی را دنبال می‌کند، و در همان حال به فساد فلان مقام امنیتی و چپاول آقازاده‌های تازه به دوران رسیده اعتراض می‌کند، آمران قتل‌های زنجیره‌ای را افشا و بی‌ابرو می‌کند. نقاب از چهره‌های شوم و خون‌آشام رهبران اسلامی برمی‌دارد. صحبت از قرائت دوم اسلام را پیش می‌کشد و ... این‌ها را به فال نیک باید گرفت که بیانگر تلاشی است در راستای اهداف نوگرایی، یعنی همان هدفی که قره‌العین داشت، قمرالملوک وزیری داشت. دکتر ارانی و فرخی یزدی و دیگر زندانیان سیاسی دوران رضاشاه داشتند. از نگاه بی‌طرفانه روشنفکران و مبارزان دوران پهلوی داشتند. نیما و هدایت و فروغ داشت حتا روشنفکران و روشنگران دوران حکومت اسلامی را نیز باید از تلاشگران و خادمان راه مدرنیته دانست. که هر یک به نحوی می‌کوشند باری که راه را برای آینده هموطنان گشادتر کنند و مردم را از عقوبت سنت‌های بدوی برهاند با این حال چنانچه اشاره شد راه دراز است و طولانی، و برغم دمیدن حکومت بر طبل اوهام و زنده نگهداشتن افکار پوسیده و صرف هزینه‌های کلان برای سینه‌زنی و زنجیر زنی در سوگواری شهیدان کربلا ولو با بلندگوهای الکترونیکی و اجرای نمایش حادثه‌ی عاشورا در تلویزیون‌های رنگی، نمی‌توان جامعه را مدرن خواند، همچنان که بر سر سفره‌ی نشستن خانم‌ها با هفت قلم آرایش و اشک ریختن برای طفلان مسلم هیچ زنی مدرن نمی‌شود. یا، با نمایش سنگسار و اعدام زن و مرد در سر گذرهای عمومی و گرداندن جنازه‌های اعدامیان بالای جرثقیل در شهرها و تظاهر به وحشیگری‌های لخت و عریان نمی‌شود این قبیل حکومت‌های واپسگرا را با هزار من چسب و سریش به مدرنیته چسباند. اینگونه انحرافات بنیادی برآمده از دین سالاری و اختلاط سنت و نوگرایی، همانقدر که ذهنیت دینی جامعه را آلوده کرده، هر گونه برداشت از مدرنیته و مدرنیسم را نیز به بیراهه کشانده است. سر سپردگی‌های فکری و دینی، کمتر اجازه می‌دهد که جامعه در اندیشه‌ی پالایش تعلقات خود تأملی کند و افکار

۷- یک روز پیش از مصالحه و تشکیل دولت جدید سید (سید عبدالله بهبهانی) از نگارنده تقاضا می‌کند با ظل السلطان ملاقات کرده او بگویم یکصد و پنجاه هزار تومان بدهد تا او اسباب خلع محمد علیمرزا و نصب وی را به سلطنت فراهم آورد. نگارنده با این‌ه از توسط در این‌گونه قضایا که محرک آن‌ها حس طمعکاری اشخاص است اجتناب دارم ناچار با ظل السلطان صحبت داشته او می‌گوید کار را انجام بدهد تا مبلغ را به و بپردازم. نگارنده هنوز این جواب را به سید نرسانیده است که نظام السلطنه و وزرای او برای معرفی به مجلس حاضر می‌شوند. وضع مجلس این است که وکلا روی زمین در هم نشسته و وزراء در صفی که هیئت رئیسه نشسته به حالت انتظار قرار گرفته‌اند روحانیون که آقا سیدعبدالله در رأس آنها است یک طرف مجلس جلوس نموده و تماشاچیان بیش از گنجایش فضا روی زانو و دوش همدیگر قرار گرفته. مجاهدین با تفنگ در اطراف مجلس ایستاده و رئیس مجلس از آقا سیدعبدالله (بهبهانی) و آقا سیدمحمد (طباطبائی) استجازه می‌کند که معرفی وزراء شروع شود ولی آقا سیدعبدالله گوش نداده نگارنده را می‌طلبید و مقصودش این است ببیند اگر ظل السلطان پذیرفته است مبلغ را بدهد در کار معرفی وزراء اخلال کند و مجلس را بر هم بزند و در صدد فراهم آوردن اسباب خلع شاه و نصب ظل السلطان برآید والا اجازه بدهد وزراء معرفی کردند. پی در پی می‌خواهد به زحمت خود را به او رسانیده حاضرین همه حیرت می‌کنند چه مطلب فوریت که در این وقت باید محرمانه با من صحبت بدارد. چون به نجوی می‌پردازیم دو نفر از روحانیون منافق آهسته به یکدیگر می‌گویند مگر این شخص می‌گذارد میان شاه و ملت اصلاح شود. نگارنده می‌شنود و نمی‌تواند حقیقت حال را آشکار کرده بگوید آن که نمی‌خواهد بگذارد من نیستم. به هر حال سید به محض شنیدن جواب یأس‌آمیز ظل السلطان سر بلند کرده به رئیس مجلس می‌گوید بسیار خوب آقایان وزراء معرفی کردند و وزراء معرفی می‌شوند و دولت مشروطه باز تشکیل می‌شود و به ظاهر میان شاه و ملت اصلاح می‌گردد.» خاطرات یحیی ج ۲ صص ۷۹-۱۷۸ انتشارات عطار - فردوسی، تهران ۱۳۶۲

انباشته از پوچی‌ها را بزداید. زیر ساطور مذهب و نهی از منکر دستاربندان، سخن گفتن از مدرنیته، ولو که به ظاهر بیشتر یک شوخی چندش‌آور به نظر می‌رسد؛ اما حکایتی‌ست که در چشم‌انداز روشن آینده به بار خواهد نشست.

#### پی‌نوشت‌ها:

- ۱- ملاعلی کنی مجتهد با نفوذ وقت به ناصرالدین شاه نوشت «این کلمه‌ی قبیحه‌ی آزادی را قدغن فرمائید،» اندیشه ترقی و حکومت قانون، فریدون آدمیت ص ۱۵۹ چاپ تهران
- ۲- «از دهه آخر سلطنت ناصرالدین شاه به بعد فکر آزادی و مشروطگی و حمله به اصول مطلقیت مظاهر مهمی دارد.» ایده‌ئولوژی نهضت مشروطیت ایران جلد نخستین چاپ دوم سوئد ۱۹۸۵ ص ۲۸، کسروی نیز می‌نویسد: تنها در سال‌های بازپسین ناصرالدین شاه بود که اندک تکان و بیداری در توده پدیدار گردید.» کسروی تاریخ مشروطیت ج اول ص ۸ چاپ چهاردهم امیرکبیر تهران ۱۳۵۷
- ۳- «... محاکم شرعی منحل شدند، عدلیه را بنا نهادند. در ۱۸۳۷ مجلس وکلا همراه با شورای نظامی و قضائی به راه افتاد. ... در ۱۸۳۹ عبدالحمید بر تخت نشست و با «خط شریف گلخانه» جدائی دین از دولت را اعلام داشت،» ایران در راهیابی فرهنگی، هما ناطق، صص ۱۴۱-۱۴۰ مرکز چاپ نشر پیام لندن ۱۹۸۸
- ۴- تاریخ مشروطیت همان ص ۱۷۳
- ۵- کسروی می‌نویسد «از آنسوی نام‌های مشهدی باقر بقال و حاج علی‌اکبر چلوپز دیدنیست. از این‌گونه کسان ناآگاه چه کار برخاستی؟! در این هنگام که رشته کارها از چنگ از چنگ دربار درآورده شده و به دست توده می‌افتاد مردان کاردان و آزموده می‌بایست که بجایی رسد. همچون ناصرالملک نمی‌گویم مشروطه برای ایران زود بود. ایران اگر در زیر فشار خودکامگی ماندی مشروطه برای آن همیشه زود بود.» تاریخ مشروطیت ایران احمد کسروی، پیشین ج اول ص ۱۶۹
- ۶- ایدئولوژی نهضت مشروطیت ایران فریدون آدمیت ج ۲ انتشارات روشنگران تهران ص ۱۳۳

۲۷- خاطرات یحیی ج ۳ ص ۱۰۶. پیشین. و گذشته چراغ راه آینده است. ج ۱ ص ۲۵۷ انتشارات زبرجد تهران، پنجاه نفر و سه نفر، انور خامه‌ای صص ۱۹۶ - ۲۰۳. بنا به گفته‌ی اسکندانی که رهبر حزب اکثریون بود، خیابانی در راه سازش فریب می‌خورد. بنگرید به همان کتاب و همان صفحات.

۲۸- ایران بین دو انقلاب، پیشین صص ۱۷۲.  
۲۹- رضاشاه مجلس شورای ملی را طویله خطاب می‌نمود و هر کس را که می‌خواست مورد تفقد و عنایت خود قرار دهد دستور می‌داد که او را هم وارد طویله نمایند. کنایه از این که آن شخص باید به نمایندگی انتخاب شود. گذشته چراغ راه آینده است. ج ۱ ص ۷۵ انتشارات زبرجد تهران.

۳۰- ایران بین دو انقلاب، پیشین صص ۴-۱۷۳.  
۳۱- دکتر مصدق در دادگاه نظامی، در این باره سخن جاننداری دارد می‌گوید «... شاه فقید را انگلیسها در این مملکت شاه کردند و وقتی هم که خواستند این شاه با عظمت و اقتدار را به وسیله دو مذاکره در رادیو از مملکت بردند. این پادشاه قبل از این که سرکار بیاید دیناری نداشت، و وقتی که از مملکت رفت غیر از پول‌هایی که در بانک لند ودیعه گذارده بود پنجاه و هشت میلیون تومان پول به دست شاه فعلی داد. این پادشاه ابقا به جان و مال کسی نکرد و پنج هزار و ششصد رقبه از املاک مردم را بون آن که کسی اعلان ثبت آن را در جراید ببیند برطبق اوراق رسمی ثبت اسناد به مالکیت خود درآورد.» دکتر مصدق در محکمه نظامی، کتاب اول، جلد اول، به کوشش جلیل بزرگمهر، از انتشارات نهضت مقاومت ملی ایران.

صص ۳۸-۳۹، تاریخ و محل انتشار ندارد.

۳۲- ایران بین دو انقلاب، پیشین: صص ۵-۱۷۴.  
۳۳- همان صص ۱۸۰.

۳۴- همان صص ۱۸۲.  
۳۵- کسروی می‌نویسد: ... یکی از کارها که در این زمان در تهران رخ داد، آن بود که حاجی شیخ فضل‌الله نوری به دستاویز برخی از نوشته‌های کتاب مسالک المحسنین، طالبوف را بی‌دین خواند (تکفیر کرد). تاریخ مشروطیت کسروی، پیشین صص ۲۳۱.

۳۶- «سال‌های اولیه تجددخواهی با انتقادهای فرهنگی همراه بود. اما سال‌های پسین عمدتاً به برخوردهای سیاسی

درباره اخذی آیت‌الله سید عبدالله بهبهانی بنگرید به خاطرات نظام‌السلطنه مافی صص ۷۸۲ و خاطرات یحیی ج ۴ صص ۳۲۸.

۸- دو قرن سکوت عبدالحسین زرین‌کوب صص ۳۰۵ چاپ پنجم انتشارات نوید آلمان غربی ۱۳۶۸.

۹- تولدی دیگر، شجاع‌الدین شفا چاپ چهارم، نشر فرزاد ژانویه ۲۰۰۱ صص ۳۷۴.

۱۰- آزادی و سیاست، عبدالرحیم طالبوف به کوشش ایرج افشار، صص ۵۲ چاپ تهران انتشارات سحر ۱۳۵۷.

۱۱- ایده‌ئولوژی نهضت مشروطیت ایران، پیشین، صص ۴۳۰.  
۱۲- تاریخ مشروطیت کسروی، همان صص ۹۰.

۱۳- رسائل مشروطیت، به کوشش دکتر غلامحسین زرگری نژاد، صص ۱۰۳ انتشارات کویر چاپ اول، تهران ۱۳۷۴.

۱۴- همان صص ۲۹.

۱۵- استبداد و مالکیت در ایران، دکتر احمد سیف، تهران نشر رسانش ۱۳۸۰ صص ۱۸۳.

۱۶- مشروطه ایرانی، ماشالله آجودانی صص ۱۵۱ لندن ۱۳۷۶، انتشارات فصل کتاب.

۱۷- ایران در راهیابی فرهنگی، پیشین صص ۶۰.

۱۸- نقل به مضمون از رسائل مشروطیت زرگری‌نژاد زیرنویس صص ۱۶۳.

۱۹- همان صص ۲۸.

۲۰- همان صص ۸۵.

۲۱- همان صص ۳۲۵.

۲۲- همان زیرنویس صص ۱۵۷.

۲۳- ایران بین دو انقلاب، پروانده آبراهامیان ترجمه احمد گل محمدی و محمد ابراهیم فتاحی. نشر نی تهران ۱۳۷۷ صص ۵۹۰.

۲۴- نهضت مشروطیت ایران ج ۱ مجموعه مقالات صص ۲۹۴ چاپ اول تابستان ۱۳۷۸ تهران مؤسسه مطالعات تاریخ معاصر ایران.

۲۵- تاریخ مشروطیت ایران، احمد کسروی ج ۱ صص ۳۲۲ چاپ تهران و تاریخ معاصر ایران ج ۱ تهران پائیز ۱۳۶۸.

۲۶- ایده‌ئولوژی نهضت مشروطیت ایران، پیشین، صص ۲۴۰.

۴۵- بنگرید به کتاب سیر نابخردی، باربارا تاکنن ترجمه حسن کامشاد، نشر فرزانه روز، چاپ تهران ۱۳۷۵.  
 ۴۶- کتاب عکس‌های قدیم ایران به کوشش داریوش تهمی سال ۱۳۷۶ چاپ نخست تهران.

سپرده شد. از این رو هنگامی که سیاست در جهت تغییرات و افت و خیزهای انقلاب در اولویت بحث و بررسی قرار گرفت، قادر نشد ساخت‌های فرهنگی متناسب را با همان آهنگ حرکت خود پدید آورد. به سبب ریشه‌داری ساخت‌های سنتی نمی‌توانست هم‌گدید آورد. پس ساخت آزادخواهانه‌ی سیاسی در چهره‌ی ساخت‌های استبدادی فرهنگ گرفتار آمد. تضادها و تناقض‌ها و پیامدهای دوره به دوره، همراه با دخالت دولت‌های استعماری، مشروطه ر به شکلی می‌راند که محتوای استبداد داشت. «تمرین مدارا، محمد مختاری، انتشارات وبیستار، چاپ اول تهران ۱۳۷۷ ص ۱۲۷.

۳۷- قتل کسروی، ناصر پاکدامن چاپ دوم، ص ۱۷۷ - انتشارات فروغ آلمان ۱۳۸۰.

۳۸- همان. صص ۱۸۲-۱۸۳.

۳۹- بنگرید به: از انشعاب تا کودتا، انور خامه‌ای، انتشارات هفته چاپ اول، تهران ۱۳۶۳-۱۳۳۳.

۴۰- صادق هدایت، هشتاد و دو نامه به حسن شهید نورائی، با مقدمه و توضیحات ناصر پاکدامن، کتاب چشم‌اندازه پاریس ۱۳۷۹ ص ۲۱۵.

۴۱- دیروز و فردا [سه گفتار درباره ایران انقلابی] داریوش همایون چاپ اول آمریکا.

۴۲- از موج تا طوفان، باقر مؤمنی، انتشارات نیما ت اسن آلمان، چاپ اول ۱۹۹۸ ص ۸.

۴۳- امپریالیسم زدگی اقتصاد ایران، حسن توانایان فرد. انتشارات آگاه تهران ۱۳۶۱، ص ۳۷.

۴۴- نگارنده خود در آن سال‌ها شاهد بودم که عده‌ای از آوارگان بی‌خانمان، در قبرستان کهنه شیراز، توی گورها زندگی می‌کردند... یکبار نیز با زنده یاد ساعدی برای شرکت در مراسم شام غریبان به آن‌جا رفتیم. اول بار، اکبر فتحی‌نژاد که از جوانمردان شیراز بود صحبت آن جماعت را پیش کشید. وقتی گفتم مرا ببر آن‌جا پذیرفت. غروب روزی به اتفاق هم رفتیم. از دیدن بچه‌ها که کنار گورها در میان زباله‌ها و گندابی از تعفن سرگرم حاضر کردن درس و مشق و بازی بودند شگفت‌زده شدم. در «یادواره‌ای به مناسبت دهمین سال مرگ ساعدی» داستان آن دیدار تکان‌دهنده را آورده‌ام.

## همچنان و همواره باید اعلام خطر کرد



(مصاحبهٔ اوره‌لی بن بارو Aurélien Barrau با نشریهٔ

نشنال جئوگرافیک National Geographic).

برگردان: محسن یلفانی

این مصاحبه در ۲۹ ژوئن ۲۰۲۰ میلادی منتشر شده و در ۱۵ نوامبر ۲۰۲۱ میلادی به روز شده است. نگران کهنه بودنش نباید بود. حرف‌هایی در آن هست که متأسفانه تا ده‌ها سال دیگر همچنان حرف روز خواهند بود.)

\*چند روز پیش فاتح بیرویل، مدیر آژانس بین‌المللی انرژی، در گفتگویی با همکاران روزنامهٔ گاردین اعلام کرد که جهان برای از سر گذراندن بحران اقلیمی فقط شش ماه وقت دارد: آیا این حرف به معنای این نیست که دیگر دیر شده است؟

ا. ب. به نظر من این پرسش که آیا دیگر دیر شده است یا نه، به دلایل زیر به کلی بی‌معنی است: برای چه دیر شده است؟ اگر منظور مقابله با همهٔ مشکلات و رفع همهٔ آنها باشد، روشن است که دیر شده است. با اتکاء به دلایل و قرائن آشکار، ما بخش اساسی حیوانات وحشی را کشته‌ایم،

بخش اساسی حشرات را کشته‌ایم، بخش اساسی جنگل‌ها را نابود کرده‌ایم، بخش بزرگی از اقیانوس‌ها را از موجودات زنده خالی کرده‌ایم، هم اکنون شمار بزرگی از کشورها در خشک‌سالی شدید می‌گذرانند و شاهد پدیدار شدن سیل مهاجران اقلیمی و پاندمی‌ها هستیم.

بنابراین اگر پرسش این است که «آیا برای آنکه همه چیز به خوبی پیش برود، دیر شده است؟»، روشن است که پاسخ مثبت است! و هیچ تردیدی هم در این مورد وجود ندارد. اما اگر پرسش این است که «آیا برای حفظ تداوم زندگی بر کرهٔ زمین دیر شده است؟»، پیداست که پاسخ منفی است. زندگی به احتمال فراوان بر کرهٔ زمین ادامه خواهد یافت. اما تنها گفتن این که «دیگر دیر شده است»، بدین معنی خواهد بود که بحران اقلیمی تنها دو مسیر می‌تواند داشته باشد. واقعیت این است که چنین نیست. میان دو حالت «همه چیز به خوبی پیش خواهد رفت» و «همه چیز نابود خواهد شد»، یک جریان تحول ندریجی فاصله می‌اندازد. و به نظر من احتمال کمی وجود دارد که حالت دوم پدید بیاید؛ برای مثال، من تصور نمی‌کنم که عقرب‌ها یا عنکبوت‌ها به کلی از بین بروند.

تصور می‌کنم که منظور اصلی این سؤال این است که «آیا برای بقای بشریت دیر نشده است؟» برای مثال، جنگ جهانی دوم، با این که فاجعه‌ای بود که نمی‌شود نامی بر آن گذاشت و در تاریخ بی‌سابقه بود، باعث نابودی بشریت نشد. به نظر من این که بشریت دوام بیاورد یا نه، مسئلهٔ اساسی نیست.

\*به نظر شما شرایطی که با پاندمی کورونا به وجود آمده، امکان نداده است که ارزش گفتار علمی به رسمیت شناخته شود؟ و اگر چنین باشد، همین به جامعهٔ علمی و به اقلیم‌شناسان امکان نخواهد داد تا صدایشان بهتر شنیده شود؟

-پرسش جالبی است: به یک معنی می‌توان بدان پاسخ مثبت داد. و می‌توان این پاسخ را به موارد دیگر نیز تعمیم داد چرا که وقتی با یک بیماری جهانی روبروئیم، ناچار به پزشک‌ها متوسل می‌شویم و توصیه‌های آنها را به کار می‌بندیم؛ هر چند می‌دانیم که این توصیه‌ها گاه با هم تفاوت داشته و از اتفاق نظر برخوردار نبوده‌اند.

با این حال، به رغم تفاوت‌های فراوان میان نظرات متخصصان، به طور کلی از آنها پیروی شده است. در این میان آنچه حیرت‌انگیز است این است که اتفاق نظر میان تحلیل‌های متخصصان فاجعه زیست-محیطی بسی بیشتر و تفاوت‌های میان آنها بسی کمتر است!

این تفاوت برخورد در مورد این دو فاجعه -- بهداشتی و زیست-محیطی -- بسیار عجیب است. فاجعه دوم بسی بدتر است و متخصصان بر سر آن اتفاق نظر بیشتری دارند. با این حال، در مورد اولی از توصیه‌ها پیروی می‌شود، در حالی که در مورد دومی چنین نیست. بفرنجی نفهمیدنی و بسیار وخیم...

جنبه دیگری از این پرسش که مایلیم بر آن تأکید کنم این است که تنها نباید به نظر اهل علم توجه کرد. درست است که دانشمندان می‌توانند تغییرات درجه حرارت، میزان وجود گازهای گل‌خانه‌ای و غیره را محاسبه و اعلام کنند. در این که باید به حرف آنها توجه کرد، تردیدی نیست. اما باید فهمید و پذیرفت که مسئله محیط زیست بیش از آنکه علمی باشد، سیاسی است. در کشور ما کسانی هستند که تصور می‌کنند اگر گرمایش اقلیمی از ۵ درجه سانتیگراد هم فراتر برود، مشکلی پیش نخواهد آمد، چرا که در فرانسه مردم پول دارند، در خانه‌های خود دستگاه تهویه نصب می‌کنند، جنگل هم مهم نیست، پرندگان هم بی‌خیال. تا زمانی که می‌شود در اتاق‌های خنک همبرگرمان را بخوریم، مشکلی نیست.

بنابراین مسئله سیاسی و اخلاقی است: باید بدانیم می‌خواهیم در چه دنیائی زندگی کنیم و چنین پرسشی را نمی‌توان تنها به دانشمندان واگذار کرد.

\*ویرانی‌ای که تنوع زیستی از سر می‌گذراند بی تردید یکی از بزرگ‌ترین فاجعه‌های تاریخ اخیر کره زمین است. امروز می‌دانیم که یک میلیون گونه زنده در کوتاه مدت در خطر نابودی‌اند. به نظر شما، در حالی که خطر کورونا ما را به سوی نوعی وحدت جهانی هدایت کرده و دولت‌ها را وادار کرده تا در زمانی کوتاه راه‌های ابتکاری بیابند، چرا وقتی از محیط زیست سخن به میان می‌آید، انسان نمی‌تواند بفهمد که جزئی از یک کل است؟

من مخصوصاً مایلیم بر این نکته تأکید کنم که گرمایش هوا تنها یکی از عناصر بحران زیست-محیطی عمومی است و شاید مهم‌ترین آنها هم نباشد. حتی اگر یک درجه سانتیگراد هم بر گرما افزوده نشود، ما همچنان در ششمین دوران نابودی عمومی بسر می‌بریم. در رسیدن به این مرحله گرمایش اقلیمی تأثیر مهمی نداشته است. روشن است که در آینده تأثیر مهمی خواهد داشت، اما لازم است بفهمیم که حتی اگر تولید گاز کربنیک را به صفر برسانیم، به هیچ روی مشکل را حل نکرده‌ایم. در حقیقت، این نحوه سکونت و تسلط ما بر کره زمین است که آن را برای دیگر موجودات زنده غیرقابل سکونت می‌کند؛ و واقعیت این است که موجودات زنده برای بقای خود به هم وابسته‌اند.

به نکته دیگری در پرسش شما برگردیم. من چندان با این نظر شما که کورونا ما را به سوی نوعی وحدت جهانی هدایت کرده، موافق نیستم. در آغاز امید فراوانی برای ظهور ارزش‌های نو پدید آمد. اما در واقع امور به گونه دیگری می‌گذرد؛ می‌بینیم که به همان وضعیت پیشین و در مقیاسی وسیع به تحولی به سوی بدتر برمی‌گردیم. درس‌هایی که از این بحران گرفته شده به شدت ناامید کننده‌اند: در واقع هیچ درسی گرفته نشده.

به عبارت دقیق‌تر، علت این پاندمی احتمالاً نوع رفتار ما با حیوانات است: ما به خوبی می‌دانیم که حیوانات دیگر مکان آزادی برای زیستن ندارند؛ با افزودن دام‌پروری صنعتی و بازار بر این واقعیت، علت اصلی افزایش اپیدمی‌ها را درمی‌یابیم. حکومت کدام کشور بزرگی به این مسئله پرداخته است؟ هیچکدام! حکومت‌ها مطلقاً به مسائل ضروری نمی‌پردازند.

من مایلیم بگویم که آنچه دارد اتفاق می‌افتد نه تقصیر بشریت، که تقصیر غرب در معنای عام آن است که ایالات متحده و نهایتاً چین را هم در بر می‌گیرد. تقصیر با کل بشریت نیست، این شیوه زندگی بخشی از جمعیت دنیای غرب است که کره زمین را ویران می‌کند. فرهنگ‌های دیگری نیز وجود دارند که شمارشان، تأثیرشان و قدرتشان بسی کمتر است، ولی رابطه‌شان با دنیا از جنم دیگری است. به نظر من بینش ما از دنیا حاصل نوعی از خودبیگانگی دوگانه است. اولین جنون ما ناشی از انکار «دیگری» است:



ما همه موجودات دیگر را منابعی متعلق به خود می‌دانیم؛ هر چه انسانی نیست منبعی است برای استفاده انسان: درخت، ماهی، نفت... و این همه ناشی از جنونی با ماهیت منطقی است، چرا که حتی اگر شیرها و ماهی‌ها را هم نادیده بگیریم، چنین برخوردی تیشه به ریشه خود زدن است. این همه شرایط ثابت کره زمین را با خطر روبرو کرده و به خود ما هم سخت آسیب خواهد زد.

پس این پرسش مطرح می‌شود که چرا کاری صورت نمی‌گیرد؟ به گمان من مشکل سابقه طولانی‌ای دارد. برای مثال، در میان طرفداران چپ بسیاری «ریشه مصیبت را در سرمایه‌داری می‌دانند». به نظر من اشتباه می‌کنند. هر چند که سرمایه‌داری فی الواقع حامل مشکلی است چرا که خواه ناخواه خود را بی حد و مرز می‌داند و رونق اقتصادی را به یک هدف وقفه‌ناپذیر تبدیل کرده و امروز در زمینه امور اجتماعی شاهد ویرانی‌هایی هستیم که به بار آورده. بنابراین، درست است، سرمایه‌داری متضمن مشکلی است ولی تمام مشکل نیست. انسان بر پایه اسطوره‌های سلطه و تلف کردن ساخته شده، شاید بر اساس این نظر را نیز باید کار کرد.



\*در مورد مصرف گوشت، امروز می‌دانیم که این صنعت، بخصوص گاوداری، یکی از مهم‌ترین عوامل آلودگی است. به نظر شما چاره‌ای جز یک دنیای بدون گوشت نیست؟ در این مورد نیز نباید در یک نگاه انسان-محور گرفتار ماند. باید توجه داشت که صنعت گوشت، اضافه بر آلوده کردن شدید هوا، هر سال ۱۰۰ میلیون حیوان روی زمین و ۱۰۰۰

میلیون جانور دریائی را در شرایط هولناکی می‌کشد. این موجودات زنده درد را احساس می‌کنند، ترس را احساس می‌کنند، دلشان می‌خواهد که زنده بمانند و ما کره زمین را برای آنها به جهنم تبدیل کرده‌ایم... کشتارگاه بدترین مرحله زندگی آنها نیست. بدتر از همه این است که پیش از کشتار اصلاً زندگی‌ای وجود ندارد. به یک معنی، جنایت علیه هستی‌شناسی زندگی.

ما گاه با آنها چنان رفتار می‌کنیم که پیش از کشته شدن هرگز آسمان را نمی‌بینند، حتی نمی‌توانند دست و پای خود را دراز یا بال‌های خود را باز کنند... ما به درجه یک قساوت نظام‌مند کامل رسیده‌ایم. من گمان نمی‌کنم که مردم بدانند یا بفهمند که دنیای حیوانات بر کره زمین به یک رنج غول‌آسا در یک راهروی مرگ تبدیل شده است.

آیا چاره‌ای جز یک دنیای بدون گوشت نیست؟ پاسخ وابسته به نحوه برخورد ما با این پرسش است. آیا لازم است آشکار است که آری. آیا چنین آرزویی محقق خواهد شد؟ من شخصاً هیچ تصویری در این مورد ندارم...

گیاه‌خواری بیش از گذشته طرفدار دارد، می‌توان آزادانه درباره‌اش صحبت کرد و گمان می‌کنم که بسیاری از مردم دارند می‌فهمند که مسئله‌ای وجود دارد. ولی مصرف گوشت کم نمی‌شود... بنابراین من هیچ اعتمادی به آنچه در پیش است ندارم: ما به مسائلی که می‌فهمیم نمی‌پردازیم. مصرف گوشت از نظر اخلاقی در مورد رفتار ما با حیوانات، از نظر علمی به علت تولید گازهای گلخانه‌ای، و از نظر پزشکی با توجه به زیان‌های آن برای سلامتی، قابل دفاع نیست. از هر زاویه که بدان نگاه کنیم قابل دفاع نیست.

\*در ماه مه گذشته نشریه نشنال جئوگرافیک یک مدل‌سازی اقلیمی برای سال ۲۰۵۰ منتشر کرد. در این مدل‌سازی می‌توان دید که دگرگونی‌های اقلیمی در اروپا نسبتاً ملایم خواهد بود، در حالی که در شمار بزرگی از کشورهای آسیا، آفریقای شمالی و نیم‌کره جنوبی درهم ریختگی‌های بی‌سابقه‌ای پدید خواهد آمد که بی‌تردید باعث کشمکش‌هایی خواهند شد. آیا نباید برای این مسئله اولویت قائل شد؟ یعنی برای کشورهایی که مردمشان آسیب‌پذیرتراند (و در عین حال کشورهایی هستند که کمتر باعث آلودگی می‌شوند)؟



زنده‌س!» نه، به خود می‌گوئیم به این انبوه اجساد نگاه کن و همین است که باید ما را به واکنش وادارد. من به هیچ روی با خوش‌بینی به عنوان یک اصل موافق نیستم.

پرسش این است که چگونه با این مسئله روبرو شویم. حرف‌هائی از این قبیل که «خیلی هم وخیم نیست، نباید ناامید شد»، فقط مهمل‌بافی است. وضعیت بحرانی است. ما با بزرگ‌ترین بحران تاریخ روبروئیم. باید به کرات بر این واقعیت تأکید کرد! ما هنوز حتی شروع نکرده‌ایم که مسئله را بفهمیم. باید دائماً اخطار داد. از هر چه گذشته، مسئله بر سر از میان رفتن یک میلیون گونه حیوانی و شاید خود ماست... اگر چنین مسئله‌ای نگران‌کننده نباشد، کدام مسئله دیگری می‌تواند ما را نگران کند؟

ام‌ا در یک مورد شاید اندکی با نظر خانم جین گودال موافق باشم، چون همه آنچه که باید برای بهتر شدن وضعیت انجام داد، لزوماً غم‌انگیز نیست. برای من بوم‌شناسی به هیچ روی آمرانه یا زورورزانه نیست، بر عکس! هدف باز یافتن آزادی‌ها و لذت‌های جدید است که بسی از مصرف افسار گسیخته اساسی‌تراند. اما در مقیاس جهانی هیچ چیز در این مسیر پیش نمی‌رود. هر سال از سال پیش بیشتر آلوده می‌کنیم، هر سال حیوانات بیشتری را در مزرعه‌هائی که به کارخانه می‌مانند، می‌کشیم. برخی اقدام‌ها و حرکات خوب هم هست، ولی مسیر تحولات هر چه بدتر و بدتر می‌شود... بی‌عرضگی ما در این که به مسائل اساسی بپردازیم و بفهمیم که ساخت و سازهای انتحاری‌مان یک سره مردودند، مرا حیرت‌زده می‌کند.

\* بسیاری شما را به خاطر فعالیت‌های زیست-محیطی می‌شناسند، ولی شما پیش از هر چیز یک استاد فیزیک کیهانی هستید. فعالیت اصلی شما عمدتاً مبتنی است بر تجربه‌های ذهنی (یا تخیلی). از سوی دیگر مسائل زیست-محیطی مسائلی مشخص‌اند. شما با چه روحیه‌ای فاصله میان این دو دنیای ذهنی و مشخص را پر می‌کنید؟

-من معتقدم که جهان بزرگ‌تر و زیباتر از آن است که فقط با یک منشور بدان نگاه کنیم. من سعی می‌کنم که در قلمرو فلسفه و شعر هم کار بکنم. و این در مورد همه ما صادق است: ما، خوشبختانه، وقت خود را صرف سر و کله زدن با

-بله، کاملاً. واقعیتی که شما بدان اشاره می‌کنید حاکی از نوعی بی‌اخلاقی هولناک است... کشورهائی که بیشتر آلوده می‌کنند آسیب کمتری می‌بینند، و این ناشی از شانس یا تصادف نیست: اگر تغییرات اقلیمی عمدتاً در ایالات متحده رخ می‌داد، آینده بشر کاملاً فرق می‌کرد، ولی چنین نیست...

به نظر من ما با اصرار بر ادامه توسعه اقتصادی و فراهم آوردن یک ثروت بی‌حساب برای بحشی از جمعیت کشورهای غربی داریم به درجه‌ای از یک وقاحت توصیف‌ناپذیر می‌رسیم. معنای در پیش گرفتن چنین راهی حواه-ناخواه چیزی نیست مگر محکوم به مرگ کردن بخش بزرگی از دنیا... و برخی از لیبرال‌ها نام این را آزادی می‌گذارند: آزادی خریدن یک فراری یا مسافرت یا هواپیما. من این را جنایت می‌نامم. تخیل یا فهم غربی باید زنجیره علی‌ای را که این مسائل را به هم گره می‌زند، دریابد.

من تصور می‌کنم که اگر همه بشریت را در نظر بگیریم، مهاجرت‌های بزرگ اولین عارضه فاجعه اقلیمی خواهند بود. در گزارش سازمان ملل از صدها میلیون پناهنده اقلیمی سخن گفته می‌شود که در یک برآورد راهبردی از وضعیت جغرافیائی-اقتصادی معنائی جز جنگ ندارد. بنابراین، وقتی به رفاه و آسایش خود می‌چسبیم، در واقع داریم دنیائی در حال جنگ برای بچه‌های خود باقی می‌گذاریم - که انتخابی هولناک است.

\* دو سال پیش در دیداری با جین گودال\* از او پرسیدیم چگونه می‌توان همه مردم را با فوریت دگرگونی‌های اقلیمی آشنا کرد، پاسخ او چنین بود: «باید از کارهای مثبت با مردم سخن گفت و این بسیار مهم است. اگر اخبار بد به آنها می‌دهید، لطفاً چیزهای خوبی هم با آنها همراه کنید. اخبار خوب هم کم نیست.» در نهایت، آیا با تکیه بر امید نیست که بهتر می‌توان اخبار را به مردم رساند؟

-نه، به هیچ وجه. من کاملاً با چنین روشی مخالفم! من تصور می‌کنم که اکثریت بزرگ جمعیت کره زمین حتی شروع نکرده‌اند که ابعاد عظیم فاجعه‌ای را که در آن قرار گرفته‌ایم، دریابند.

متأسفم، ولی وقتی یک اردوگاه مرگ را می‌یابیم، به خود نمی‌گوئیم «آه، نگاه کن، اون گوشه یه دختر بچه هنوز

نظام‌های نمادین یا شناختی فوق‌العاده متفاوت می‌کنیم. من این فکر «انتخابِ انتخاب نکردن» را دوست می‌دارم. و همین مرا به نتیجه‌گیری‌ای هدایت می‌کند که هم اکنون بدان اشاره کردم: بزدلی بیمارگونه ما. من نمی‌توانم بفهمم که چرا ما این قدر کم قواعد و ارزش‌هایی را که کاملاً خودسرانه‌اند، به پرسش می‌کشیم - و این هم در مورد مسئله محیط زیست صادق است و هم در مورد تبعیض‌ها و بی‌عدالتی‌های بی‌شمار؛ در حالی که می‌دانیم این قواعد و ارزش‌ها متزلزل و مرگبارند، دو دستی به سنت‌های اقتصادی خود می‌چسبیم و قوانین فیزیک را فراموش می‌کنیم؛ و این به نحو خطرناکی نسنجیده و نامعقول است. \*این خواست حفظ کره زمین، وقتی در مقیاس گیتی بدان می‌اندیشیم و با توجه به منحصر به فرد بودن کره زمین بدان می‌نگریم، اهمیت بیشتری می‌یابد؟

-خیر. برای شوریدن علیه این شرارت خونسردانه و احمقانه بخش کوچکی از جمعیت دنیا که به جای همگان تصمیم گرفته است به نحوی گسترده و جبران‌ناپذیر منابع کره زمین را غارت کند، نیازی نیست که دانشمند اختر-فیزیک باشیم.

-----

\*Jane Goodall، مردم شناس انگلیسی که برای حفظ حیوانات وحشی کوشش فراوان کرد.

## ابراهیم محبوبی



## فرهنگ جنگ در بحران اوکراین - روسیه؛ از خویشاوندی تا دشمنگامی

دولت روسیه جنگی ویرانگر را در اوکراین آغاز کرده و پیش می‌برد. در نگاه بخش بزرگ جهانیان، این تهاجم آشکار به کشوری دیگر از منظر حقوق بین‌الملل و عرف سیاسی هیچ گونه توجیهی ندارد. اما باید گفت، این جنگ نیز همانند همه جنگ‌ها پرونده‌ای دارد. بخشی از محتوای این پرونده بر ریشه‌های تاریخی و کشاکش‌های ژئوپلیتیک جهانی بر بستر جنگ سرد دوم استوار است و بخشی دیگر، صرفاً از سیاست‌های توسعه‌طلبانه روسیه سرچشمه می‌گیرد. در هر حال، چند و چون این پرونده هر چه که باشد و خوانش و بررسی آن هر ابزاری را هم که بطلبید، بی‌تردید ابزار جنگ را نمی‌طلبید و نمی‌طلبید. ابزاری که شوربختانه روسیه پوتین به آن توسل جسته است.

بدیهی است، بررسی پرونده یاد شده، کار سیاست‌شناسان و پژوهشگران مسائل جهانی است. ولی در چنین شرایطی، در میان توفان تبلیغات جنگی دو طرف و در برابر بلبشوی حاکم بر تفسیرها و تحلیل‌ها، اشاره به پاره‌ای نکات و عوامل در مناسبات دو کشور نیز می‌تواند به ابهام زدائی‌ها و رسیدن به جوهر مسئله یاری رساند:

نطفه اداری - سیاسی آنچه که امروز روسیه نامیده می‌شود، در واقع در شهر کی‌یف پایتخت اوکراین بسته شده است. در قرن دهم، زیر نام "روس" کی‌یف، قدرتی شکل گرفت که با نقش "ولودیمیر مقدس" پیوند دارد و همو بود که مسیحیت را به آن سرزمین آورد. در آن زمان، دو قوم اسلاو در آن بخش جهان حضور داشت: اوکرائینی‌ها در "روس" کی‌یف و روس‌ها که در قسمت‌های شمالی پراکنده بودند. در زمان بنیانگذاری دولت کی‌یف، هنوز از تمرکز سیاسی - اجتماعی روس‌ها خبری نبود. کما اینکه، مسکو، به مثابه یک آبادی کوچک و بی‌اهمیت ابتدا در قرن ۱۲ پدید آمد. از همین رو، از نظر تاریخی، می‌توان کی‌یف را مادر همه شهرهای روسیه نامید. بی‌سبب نیست که پیکره ولودیمیر مقدس از سال ۱۸۵۳ در کی‌یف برپا شده، در حالی که مسکو، آن را تازه در سال ۲۰۱۴ و در پی تصرف کریمه، در کنار دیوار کرملین نصب کرده است! به این ترتیب، کی‌یف امروز، هسته اولیه روسیه بعدی است.

دو قوم اوکرائینی و روس، گرچه در مناطق متفاوتی (جنوب و شمال) پراکنده بودند، اما به سبب پیشاهنگی اوکرائین در ایجاد نخستین مرکز قدرت منسجم، اوکرائینی‌ها نقش "برادر بزرگ" را بر دوش می‌کشیدند. اما با یورش مغول‌ها در قرن ۱۳ و استیلای طولانی آنان بر منطقه، دو قوم اسلاو به تدریج از یکدیگر فاصله گرفتند و هم زمان با آن، تفاوت‌هایی نیز در زبان پدید آمد. در این مسیر، از قرن ۱۶ به بعد، با ایجاد حکومت مقتدر ایوان مخوف در مسکو و ادامه اقتدار و نفوذ جانشینان وی، اینک روس‌های شمالی بودند که در نقش برادر بزرگ ظاهر شدند و خود را "روس‌های کبیر" نامیدند! وضعیتی که به نوعی تا امروز دوام یافته است.

زبان هر دو قوم، به رغم دوری‌هایی که از قرن ۱۳ به بعد در میانشان پدید آمد، هر دو به خط سیریل نوشته می‌شود و به همین جهت خویشاوندی عمیقی با هم دارند. به گفته "سرجیو بن ونوتو" (Sergio Benvenuto)، روانکاو و فیلسوف ایتالیایی (که در دانشگاه‌های هر دو کشور روسیه و اوکراین تدریس می‌کند) خویشاوندی زبان روسی و اوکرائینی، با خویشاوندی زبان‌های ایتالیایی و اسپانیایی قابل مقایسه است. با این همه، در حالی که یک کودک

مدرسه‌روی اوکرایینی قادر است ترانه‌های حماسی به زبان اسلاو شرقی کهن از قرن ۱۳ را به راحتی بخواند، یک شهروند روسیه برای خواندن همان متن به ترجمه به روز آن نیازمند است.

در اوکراین امروز، همه شهروندان می‌توانند به روسی سخن بگویند و بخوانند، اما همه آنها به زبان اوکرایینی مسلط نیستند. و نیز این شهروندان چنان در هم آمیخته‌اند که تفکیک و تمیز آنان از یکدیگر کار آسانی نیست. این درآمیختگی و تفکیک ناپذیری را فیلسوف یاد شده ایتالیایی به در آمیختگی قهوه و شیر در کاپوچینو تشبیه می‌کند! و باز همین فیلسوف، جدائی طلبان منطقه دونباس در اوکراین را با جدائی خواهان منطقه کاتالونیای اسپانیا قابل مقایسه می‌داند. با این تفاوت که در دونباس، دولت روسیه پشت جدائی خواهان ایستاده ولی در اسپانیا چنین عاملی وجود ندارد.

از سال ۲۰۱۴، در پی تصرف کریمه از سوی دولت روسیه و با تشدید جنگ میان جدائی خواهان دونباس و دولت اوکراین، این دولت نوعی "اوکرایینی کردن فرهنگی را در کشور به اجرا گذاشته است: تابلوها و نوشته‌ها در مکان‌های عمومی، یکسره به اوکرایینی تغییر کرده و در دانشگاه‌ها و مدارس نیز برگزاری امتحانات جملگی به زبان اوکرایینی انجام می‌گیرد. پخش برنامه فرستنده‌های تلویزیونی روسیه ممنوع شده و فقط معدود فرستنده‌های اوکرایینی مجاز به پخش برنامه به زبان روسی هستند. در یک کلام، دولت اوکراین در سیاست‌های فرهنگی خود، از نظام دو زبانه اوکرایینی - روسی فاصله گرفته و نظام اوکرایینی - انگلیسی را جایگزین آن کرده است.

از دیرباز، دو بخش غربی و شرقی اوکراین، مسیرهای رشد و تحول متفاوتی داشته‌اند که تا امروز نیز مهر خود را بر زندگی اجتماعی، سیاسی و فرهنگی ساکنان کشور کوبیده است؛ غرب کشور بیشتر کاتولیک‌نشین است و مظاهر فرهنگی اروپای میانه آشکارا در آنجا به چشم می‌خورد. از جمله به این سبب که مراکز مهمی چون "لیویف" مدت‌ها زیر فرمانروائی امپراتوری اتریش - مجار بوده‌اند. در حالی که شرق کشور، پیرو مذهب ارتدکس روسی است و با سنت‌های دیرپای تمایل به روسیه شناخته می‌شود. بر پایه

همین تفاوت‌ها بود که در جریان جنگ دوم جهانی، با اشغال اوکراین توسط ارتش هیتلر، روندهای متفاوتی شکل گرفت که رد پای خود را تا امروز نشان می‌دهد: در زمان اشغال نازی‌ها، ساکنان غرب اوکراین با پس زمینه‌های فکری ضد لهستان و ضد شوروی، در اشغالگران نازی نقش رهایندگان خویش را می‌دیدند. در همین راستا، گروه‌های نازی‌گرا، به رهبری یک ناسیونالیست افراطی به نام "استپان باندرا" از در همکاری فعال با ارتش هیتلر برآمده و در سرکوب و کشتار یهودیان کشور خویش شرکت ورزیدند.

"...میراث باندرا: به عنوان یک ناسیونالیست دو آتش باندرا در تاریخ اخیر اوکراین یک چهره متناقض و مورد اختلاف است. او در گرایش‌های ناسیونالیستی خویش چنان افراطی بود که حتی فرماندهان نازی از همکاری‌های وی صرف نظر کردند و او را به زندان انداختند! اما، با پیشروی ارتش شوروی در جبهه‌های اوکراین، نازی‌ها بار دیگر به کمک‌های باندرا نیاز یافته و او را به صفوف خود بازگرداندند. سرانجام، وقتی شکست ارتش هیتلر قطعی و عقب‌نشینی آن آغاز شد، باندرا نیز به آلمان گریخت و در آنجا زندگی مخفی اختیار نمود. تا اینکه در سال ۱۹۵۹، ماموران کاگ ب او را در مونیخ یافتند و با تزریق ماده‌ای سمی به زندگی‌اش پایان دادند.

با این پس زمینه تاریخی، لایه‌های معینی از جامعه اوکراین، باندرا را همواره شخصیتی ملی شناخته‌اند. بر بستر چنین گرایش‌هایی بود که در سال ۲۰۱۰ ویکتور یوشچنکو، رئیس جمهور وقت اوکراین و مخالف سرشناس روسیه در یک اقدام سیاسی ناسنجیده باندرا را "قهرمان اوکراین" نامید و در پی آن پیکره‌های او در شهرهای کشور برافراشته گردید. گرچه دولت‌های بعدی اوکراین، با نوسان‌هایی متفاوت از ادامه "باندرا پرستی" فاصله گرفتند، اما در هر حال گروه‌ها و جریان‌های راست‌گرا و شبه‌فاشیستی گوناگون زیر نام و بیرق باندرا به حیات و فعالیت خویش ادامه دادند. آنها در صحنه سیاسی اوکراین حضور دارند ولی هرگز به نیروئی توانمند و تاثیرگذار در روندهای سیاسی کشور تبدیل نشدند. وقتی پوتین در توجیه حمله‌اش به اوکراین از جمله از "نازی‌زدائی" در آن سرزمین سخن می‌گفت، منظورش وجود و فعالیت آن

گروه‌ها و نزدیکی واقعی یا خیالی برخی از سران حکومت اوکراین به آنان بوده است. البته، در اینجا این پرسش پیش می‌آید که آیا یک دولت مجاز است به بهانه و با هدف سرکوب دسته‌های افراطی ضدِ خویش در کشور مستقل دیگری به آن یورش برد و آن را زیر و رو کند یا نه. اصول ناظر بر حقوق بین‌الملل و تجربه‌های تاریخی و عقل سلیم به آن پرسش پاسخ منفی می‌دهند. زیرا، وجود دسته‌های فاشیستی و راست‌گراهای رنگارنگ منحصر به جامعه اوکراین نبوده و در همه جوامع از جمله در خود روسیه پدیده‌ای آشناست. بنا بر آنچه گفته شد و با عنایت به واقعیت‌های تاریخی موجود در مناسبات دو کشور همسایه و هم‌ریشه و نیز جهت‌گیری سیاسی انتخابی اوکرایین در نزدیکی به بلوک غرب، جنگ پوتین علیه آن کشور از کم‌ترین توجیه منطقی و یا حقانیت برخوردار نیست و توقف بی‌درنگ آن می‌تواند آرزو و خواست همه صلح‌دوستان جهان باشد. مسئله غم‌انگیز این است که رخدادها و بازی‌های سیاست جهانی، درست یا نادرست، دو کشور همسایه با سابقه خویشاوندی دشوار را به سوی دشمن‌خوانی و نفرت‌ورزی کشانده است. این وضعیت، خود به قدر کافی نامطلوب و مخرب است، اما تبدیل آن به جنگی ویرانگر، دیگر یک جنایت آشکار است و کوچک‌ترین سنخیتی با عقل سلیم، آمال بشردوستانه و باور به صلح و پیشرفت ندارد.

## منوچهر دقتی و عکس‌هایش



منوچهر دقتی

۱۳۳۳ متولد ارومیه

۱۳۵۴-۱۳۵۷ تحصیلات سینمایی در رم، ایتالیا

۱۳۵۷-۱۳۶۴ شروع کار بعنوان عکاس - خبرنگار با آژانس‌ها و مطبوعات بین‌المللی خبری از جمله: خبرگزاری فرانسه و سیپا و مجله‌های تایم، نیوزویک، لایف، پاری ماچ و اشترن وارسال عکس از «انقلاب» و «جنگ ایران و عراق» برای آنها.

۱۳۶۴ ترک ایران به اجبار

۱۳۶۴-۱۳۶۶ عکاسی در پاریس و لوس آنجلس برای آژانس عکاسی سیپا

۱۳۶۶-۱۳۷۰ مدیر عکاسی خبرگزاری فرانسه در کاستاریکا برای آمریکای مرکزی

۱۳۷۴-۱۳۷۰ مدیر عکاسی خبرگزاری فرانسه در قاهره برای خاورمیانه



منوچهر دقتی در سال‌های تحصیل در رم



بود. جمع شدن همه این‌ها در یک‌جا، به‌خاطر اتفاقی بود که در ساختمان مجاور یعنی سفارت آمریکا روی داده بود! چند هفته‌ای می‌شد که سفارت آمریکا توسط دانشجویان - رادیکال اشغال شده و کارکنان سفارت به‌گروگان گرفته شده بودند. از آن‌روز به‌بعد، این‌مکان کانون توجه مردم سراسر جهان شده بود. ساکنین تهران هم می‌خواستند از آنچه پس از «اشغال» می‌گذشت، آگاه شوند. هر روز تعدادی از گروگان‌گیران بر بام سفارت می‌رفتند تا بیانیه‌های خود را بخوانند، تا شعارهایی سردهند و مردم حاضر در صحنه شعار را با فریاد تکرار کنند. بعضی اوقات، عکس‌هایی از گروگان‌ها را نشان می‌دادند که در حال نوشتن نامه بودند و یا مشغول انجام کارهایی که وقت‌شان در اسارت، بگذرد. با گذشت - زمان و بی پاسخ ماندن این رویداد از طرف مقابل، گروگان - گیران اعتماد به نفس بیشتری پیدا کردند. جمهوری اسلامی تازه پا گرفته، احساس قدرت بیشتری می‌کرد.

منوچهر برای عکس گرفتن از آن روحیات و آن فضا، خود را قاطی جمعیت می‌کرد. در انتهای همین خیابان، عکسی تمام‌قد از رئیس‌جمهور کارتر از پلی آونگ شده بود. در نزدیکی دیواری، همسر آمریکایی یک خلبان فانتوم که مردم در اطراف‌اش جمع شده بودند، در حال به‌آتش کشیدن پرچم کشورش بود. در وسط خیابان، جوانی که رفقاییش او را در میان گرفته بودند برای جلب توجه جمعیت و عکاسان، پوسترهایی را که خود کشیده بود، نمایش می‌داد. امروز او پوستر بزرگی از شاه شبیه «ضحاک» با شاخ‌های برآمده از شقیقه‌اش و مارهایی روییده بر دوش‌اش به همراه آورده و آن‌را تکه‌تکه کرده و به آتش کشید. افراد برای آتش زدن پرچم‌ها از مواد آتش‌زایی استفاده می‌کردند که در پاره‌ای موارد منجر به سوختگی فرد می‌شد!

روزهای بحران گروگان‌گیری در حال سپری شدن بودند؛ همه ۴۴۴ روز‌اش! یک‌روز صبح از صبح‌های آوریل ۱۹۸۰ شایعه عجیبی پخش شد: چند شئی پرنده ناشناس در دشت - کویر در نزدیکی شهر طیس، دیده شده‌اند. شایع بود که حتی یکی از آن‌ها به زمین نشست. یک بشقاب پرنده در طیس؟! منوچهر نمی‌توانست آن موقعیت را از دست بدهد. طیس کیلومترها از تهران فاصله داشت و راه‌های دسترسی به آن نیز راه‌هایی کویری بودند. چگونه می‌توانست در

## بشقاب پرنده ای در کویر نبود



آنچه من با «قلم نور» نوشتم  
خاطرات «عکاس خبر نگار بین المللی» منوچهر دشتی  
نویسنده: اوسولا یاسن  
مترجم: سهراب ممینی

(فصلی از خاطرات)

قومی متفکر آندر ره دین  
قومی به گمان فِتاده در راه یقین  
می‌ترسم از آن که بانگ آید روزی  
کای بی‌خبران راه نه آنتست و نه این  
عمر خیام

ایران، ۵۸ - ۱۳۵۷

منوچهر هر روز به خیابان می‌رفت؛ جایی که چیزی برای اتفاق افتادن وجود داشت. مردم بیرون می‌زدند تا رُخ داده‌های جلوی چشمان‌شان را ببینند؛ پوسترهایی قدی سیاستمداران که از پل‌ها آویزان بودند، پرچم‌هایی که آتش زده می‌شدند و هر آنچه می‌توانست جلب توجه کند. همه اعضای خانواده باهم می‌آمدند. برای هر کسی با هر ذوقی چیزی وجود داشت. فضا، فضای کارناوالی بود. یکی در حال خریدن بلال بود، یکی کنار چرخ بودادن تخمه‌آفتاب‌گردان ایستاده بود. مغازه‌های تنقلات‌فروشی تهران، همه به‌اینجا نقل مکان کرده بودند. بوی سیرابی و کباب در هوا پخش

کوتاه‌ترین زمان خود را به آن‌جا برساند؟ نخست از تمامی آژانس‌های خبری جهانی در مورد جزئیات رویداد جوپا شد. آن‌ها هم چیزی نمی‌دانستند. تنها یک‌راه باقی مانده بود؛ شخصاً به آنجا برود. بهترین راه، راه‌هوایی بود. به سمت فرودگاه راند. مستقیماً به باجه اطلاعات مراجعه کرد.

- ببخشید، اولین پرواز به مشهد چه موقع است؟  
مشهد نزدیک‌ترین شهر به طیس با هواپیمای غیرنظامی بود.

- ده دقیقه دیگر. اما گیت بسته است. همه مسافران در هواپیما هستند و هواپیما آماده پرواز است.

- من باید مسافر این پرواز باشم. مسئله مهمی است.

- متاسفم، ولی ...

منوچهر کارت خبرنگاری‌اش را درآورد و آن را مقابل چشمان کارمند فرودگاه قرار داد. در آن روزها، کارت-خبرنگاری صادرشده به وسیله وزارت ارشاداسلامی دارای آرم و مشخصات خاصی بود. در نگاه اول شبیه کارت‌شناسایی پاسداران انقلاب به نظر می‌رسید. در آن زمان منوچهر ریش نسبتاً پُری داشت که او را شبیه پاسداران انقلاب نشان می‌داد. رنگ از روی کارمند پُشت باجه پرید.

- معذرت می‌خواهم قربان! حالا متوجه شدم. همین‌الان ترتیبی می‌دهم که هواپیما منتظر شما بماند. اصلاً مسئله‌ای نیست. لطفاً به سمت گیت دو بروید. پرواز خوبی داشته باشید.

خوب، فعلاً تا مشهد جور شد. بعد از ظهر به شهر مقدس رسید. از پنجره هواپیما می‌توانست خانه‌های خشتی و زیارت‌گاه امام‌رضا را تشخیص دهد؛ زیارتگاهی که سالیانه میلیون‌ها نفر را به سوی خود می‌خواند. اواسط اردیبهشت بود اما هوا گرم و چسبنده بود. هنوز تا طیس پانصد کیلومتر مانده بود. آن همه راه از طریق جاده‌های خاکی در دل کویر. مگر آدم دیوانه باشد که همین‌امشب به آنجا برود.

ابتدا به پایگاه‌نظامی هوایی رفت تا بفهمد چه اخباری در مورد سقوط بشقاب‌پرنده دارند. چیز زیادی نگفتند. آن شب قصد رفتن به آن‌جا را نداشتند. شاید صبح فردا!

موکول‌شدن سفر به فردا مشکل منوچهر را حل نمی‌کرد. به کارت‌خبرنگاری‌اش نگاهی انداخت و با خود گفت: «اگر این کارت یک‌بار کار کرده، بار دوم هم کار خواهد کرد.»

تصمیم‌اش را گرفت. با پای خود به لانه شیر وارد شد؛ مرکز فرماندهی عملیاتی پاسداران انقلاب‌اسلامی. در اینجا نیز، پاسدار کَشیک پس از نگاهی سرسری به کارت‌شناسایی‌اش، به آقای‌عکاس اجازه‌داد تا یک‌راست به مرکز فرماندهی برود. میزی بزرگ در وسط‌اطاق دیده می‌شد و نقشه‌ایران رویش پهن شده بود. تعدادی یونیفرم پوش کنار میز، در حال بحث و گفتگو در مورد موضوعی بودند. فرمانده در حال صحبت با تلفن بود:

-بله قربان، البته. همه این کارها را کرده‌ایم. مطمئن باشید آقای رئیس‌جمهور.

او داشت مستقیماً با رئیس‌جمهور ایران ابوالحسن‌بنی‌صدر صحبت می‌کرد. بالاخره گوشی را گذاشت و به صورت همکارانش نگاه کرد: «برادران، من یک دستورمستقیم گرفته‌م. باید همین‌امشب راه بیافتیم.» در همان لحظه متوجه حضور منوچهر شد: «آقا شما کی هستید؟» منوچهر با مرور حرف‌های تلفنی فرمانده، چیزهایی دست‌آش آمده بود. تمام فضای آن اتاق، رنگ و بویی از حادثه پیش‌آمده داشت. منوچهر گفت:

-من اختصاصاً از تهران برای مورد طیس آمده‌ام.

-عالی شد. واقعا عالی شد. پس همین‌امشب راه می‌افتیم.

راه افتادند. با دو کامیون و یک جیب راه افتادند. در راه‌های ناهموار و خاکی با احتیاط پیش می‌رفتند. تاریک بود. سفر تا انتهای شب ادامه داشت. چراغ کامیون‌ها، تاریکی را می‌شکافت و جاده پیش‌رو را، روشن می‌کردند. در پرتو روشنایی، گاهی حشره‌ای دیده می‌شد و یا حیوانی در حال فرار.

بادمیدن سپیده در افق کویر و در اولین اشعه صبح‌گاهی خورشید، طرحی از شهر کوچک طیس پدیدار شد. دور زدند و مستقیماً به سمت زمین سوخته‌ای راندند که در انتهای آن دیده می‌شد، دو هلی‌کوپتر و اجسام سوخته‌شده دیگری را دید. جیب توقف کرد. همه سرنشینان‌آش پیاده شدند. منوچهر در این لحظه، خستگی راه را فراموش کرد. چه اتفاقی افتاده بود؟ چند هلی‌کوپتر جنگی دید که یکی از آن‌ها ملخ‌آش هنوز می‌چرخید. بقایای یک‌هواپیما و یک‌هلی‌کوپتر، کاملاً لوله شده بودند. آن‌ها یقیناً بشقاب‌پرنده نبودند؛ معلوم بود که وسایل حمل و نقل نیروهای

به هیچ‌وجه دروغ نگفته بود؛ کارت خبرنگاری‌اش توسط وزارت ارشاد صادر شده بود.

آن یکی عکاس، چندتایی عکس گرفت و رفت داخل هلی-کوپتر نشست تا به پایتخت برگردد. منوچهر مدتی با خود کلنجر رفت. آیا کار درستی بود که از او بخواهد که او را هم همراه‌شان ببرند؟ از ترس آن که سوالات ناجوری مطرح شود، نظرش عوض شد. تصمیم منوچهر که در محل حادثه بماند و به کارش ادامه دهد درست بود چون نیم‌ساعت بعد دومین بازدیدکننده با کاروانی از کامیون وارد شد. آیت الله خلخالی «قصاب انقلاب»!

دیدن مردی که مغرورانه به ده‌هزار حکم‌اعدام در دادگاه-های جنجالی‌اش افتخار می‌کرد، آمرخوشایندی نبود. اما بهترین فرصت برای عکس گرفتن از خلخالی در حال واریسی اشیاء سوخته و بقایای به‌جامانده بود. توجه خاصی به اجساد سربازان آمریکایی نشان می‌داد. از فرصت‌پیش‌آمده می-خواست حداکثر استفاده را ببرد. شاید قصد داشت با ردیف-کردن اجساد سربازان آمریکایی، شیطان‌بزرگ را تحقیر کند. به محافظین‌اش دستور داد تا هشت جسد را توی کیسه‌های حمل جسد بریزند و آن‌ها را بار کامیون‌ها کنند. میدان‌اش که هنوز مثل رئیس‌شان سنگدل نشده بودند، جرات دست زدن به آن اجساد ترسناک را نداشتند. اینجا بود که خلخالی یکی از رفتارهای شنیع‌اش را نشان داد؛ با رگهای متورم و صورتی که از خشم سرخ شده بود، فریاد زد:

-لعنتی‌ها، انگار هنوز بره‌های معصوم بدون خیه‌ای هستی. پس شما به‌چه دردی می‌خورید؟! این‌طور که معلوم است من فقط یک‌مشت احمق دور و بر خودم جمع کرده‌ام!

با آن لباس ملایی و با هیکل گرد و خپله‌اش به زیر یکی از جسدها رفت و آن‌را به داخل یکی از کیسه‌های سیاه برزنتی انداخت. تکه‌هایی از اعضای جسد سوخته‌شده به اطراف پاشید. منظره قشنگی نبود. محافظین از شخص آیت‌الله بیشتر می‌ترسیدند تا از تهوعی که با دیدن آن‌صحنه دچارش شده بودند! به‌سرعت شروع به‌کار کردند. در عرض یک‌ساعت تمامی اجساد و هرآنچه احتمال می‌رفت مفید باشد را بار کامیون‌ها کردند. زمان رفتن فرارسید. پاسداران مشهد که منوچهر شب‌پیش با آن‌ها آمده بود، از فرصت

آمریکایی‌اند. پاسداران به هیچ‌وجه شگفت‌زده نبودند! از قبل می‌دانستند که چه چیزی در آن‌جا در انتظارشان است! آمریکایی‌ها برای آزادی گروگان‌ها، دست‌به‌عملیات‌نظامی در داخل خاک ایران زده بودند و به دلایلی، کار درست پیش نرفته بود. به‌جز آن چند نفر، هیچ تنابنده‌ای در آن‌جا نبود. چند جسد هم وجود داشت که پلاک دور گردن‌شان، آمریکایی بودن‌شان را تایید می‌کرد. بدن‌شان کاملاً سوخته و قابل تشخیص نبودند. ماهیچه‌ها و تاندوم‌های ذغال‌شده، ظاهر بدن‌شان را در وضعیت وحشتناکی نشان می‌داد. لب-های سوخته‌شان جمع شده بود؛ به آن لب‌ها حالت پوزخند کسی را که در حال شکنجه‌شدن است داده بود. از همه بدتر بوی جهنمی بود که از جنازه‌ها بر می‌خاست!

شبه‌نظامیان به دنبال یافتن چیزی یا نشانه‌ای، شروع به جست و جوی داخل هلی‌کوپترها کردند. ظاهراً آنچه را که به دنبالش بودند، یافتند. جعبه‌ها و دیگر اشیاء یافته شده به‌سرعت بار کامیون‌ها کردند.

منوچهر چرخی در محل زد. شروع به عکس گرفتن از صحنه کرد. بقایای اجساد سوخته‌شده و قطعات دستگاه-های منفجرشده در اطراف پاهایش قرار داشتند. چیزی در شن‌ها برق می‌زد. خم شد و آن‌را برداشت. قوطی مچاله-شده آبجویی با لوگوی یک کارخانه آبجوسازی آلمانی بود و یکی دیگر. یعنی آمریکایی‌ها در حال خدمت، اجازه نوشیدن آبجو خنک را داشتند؟

صدای هلیکوپتری از دور، به گوش می‌رسید. ابتدا همچون لکه‌ای در آسمان ظاهر شد. لحظاتی بعد، همان نزدیکی‌ها به زمین نشست. مرد جوانی بیرون پرید و خود را عکاس رسمی معرفی کرد:

-من ماموریت دارم از صحنه برخورد عکسبرداری کنم. به این عکس‌ها در تهران نیاز فوری دارند. دفتر ریاست-جمهوری مرا فرستاده.

فرمانده با کنجکاوی به منوچهر نگاه کرد. منوچهر خیس-عرق شد اما با اعتمادبه‌نفس جواب داد:

-مجوز من از طرف وزارت ارشاد اسلامی است. همین پاسخ، فرمانده را قانع کرد و به‌دنبال کارش رفت. چرا باید دو سازمان دولتی، دو عکاس جداگانه بفرستند؟ منوچهر

به دست آمده ناشی از ورود خلخال و افرادی استفاده کرده، از خودشان سلب مسئولیت کرده و عازم رفتن شدند. حالا تنها فرصت برگشتن برای منوچهر همسفر شدن با ملای- خون ریز و محافظین و مریدان آتش بود. جایی برای او در کامیون حمل اجساد اختصاص دادند. پس از چندین ساعت راندن، در شهر بعدی از کامیون پیاده شد. به دنبال وسیله نقلیه غیرنظامی گشت تا خود را به تهران برساند.

به محض رسیدن به تهران، به فرودگاه رفت. متوجه شد که به زودی پروازی به مقصد پاریس انجام می شود. مسافران را از نظر گذراند. به سراغ یک مرد فرانسوی رفت. رول فیلم- های طبع را به او داد تا در اولین فرصت، به آژانس عکاسی- خبری «سیپا» در پاریس برساند. بدین ترتیب، عکس های آن سقوط و قطعات شکسته هواپیما و هلیکوپتر و همچنین عکس های آیت الله خلخالی در حال واری اجساد سربازان- آمریکایی کشته شده، در سطحی جهانی منتشر شدند.

کمی بعد مردم جهان از جزئیات تلاش نافرجام ارتش آمریکا برای آزادی گروگان ها آگاهی یافتند. این عملیات با نام «پنجه عقاب» با نیت آزادی گروگان های آمریکایی و خارج کردن آن ها از کشور ایران، برنامه ریزی شده بود. اما با شروع طوفان شن یکی از هلی کوپترها با یک هواپیمای نفربر برخورد می کند و هر دو آتش می گیرند. اجساد هشت نفر از سربازانی که در این انفجار کشته شده بودند، همان جا باقی می ماند. به این ترتیب چندین هلی کوپتر با وسایل و مدارک شان که حاوی اطلاعات تکنیکی و امنیتی بسیار با ارزشی بودند، به دست ایران می افتد. مالاها طوفان شن را به حساب دست خدا گذاشتند.

برخورد در طبع، آخرین برخورد منوچهر با آیت الله- خلخالی نبود. چند هفته بعد، آیت الله به سراغ مبارزه با مواد- مخدر در پایتخت ایران رفت. ده ها و صدها توزیع کننده و مصرف کننده مواد مخدر دستگیر شدند. آن بگیر و ببندها غالباً به اتمام ختم شدند.

منوچهر یک روز خلخالی را در جریان یک راهپیمایی در یکی از خیابان های تهران دید. راه خود را از میان جمعیت باز کرد. یکی از محافظین آیت الله که منوچهر را می شناخت، اجازه داد که مستقیماً آیت الله را مورد خطاب قرار دهد: - می خواهم گزارشی در مورد شما و کارهای تان تهیه کنم،

اجازه می دهید یکی از همین روزها به دفترتان بیایم و چندتایی عکس بگیرم؟

- فردا به زندان قصر بیا. من در آن جا دفتر دارم.

بعد از گفتن آن کلمات غیرمنتظره، به راه خود رفت!

فردای آن روز منوچهر با اتومبیل به سمت زندان قصر حرکت کرد؛ ساختمان سفیدرنگی با پنجره هایی باریک و مرتفع که به قصر آجری نارنجی اصلی منظم شده بود. از زندان قصر در زمان شاه برای در بند نگه داشتن زندانیان سیاسی استفاده می شد. منوچهر ساختمان را به خوبی می شناخت. برادرش رضا به خاطر فعالیت های سیاسی آتش، سه سال را در این جا گذرانده بود. از پله ها بالا رفت. به در ورودی اصلی رسید. کارت خبرنگاری آتش را به نگهبانی نشان داد. وارد زندان شد. نگهبان راه رسیدن به حیاط بزرگ داخلی را نشان داد. محافظین خلخالی در اینجا هم آماده خدمت بودند. هیچ زندانی ای دیده نمی شد. شاید داخل سلول ها بودند و یا شاید همگی اعدام شده باشند. به محافظین صبح بخیر گفت. یکی از آن ها که گنده تر و مسن تر از بقیه و احتمالاً رئیس آن ها بود، پاسخ داد:

- صبح بخیر برادر! دنبال چی هستی؟

بقیه ساکت ایستاده بودند.

- می خواهم آیت الله خلخالی را ببینم. خودش خواسته بود که اینجا به دیدارش بیایم.

- در حال حاضر، این ملاقات را توصیه نمی کنم.

منوچهر با تعجب پرسید: «چرا؟»

- دوباره خشمگین شده! بهتر است چند دقیقه ای همین جا منتظر بمانی.

- بسیار خوب. متشکر از توصیه تان.

صدای داد و فریادهایی از دفتر آیت الله بلند بود. ظاهراً مشغول بازجویی از کسی بود. علت فریادها را نمی شد واضح فهمید. به نظر می رسید در مورد پول باشد. کسانی که در اتاق بودند عکس العملی به فریادها نشان نمی دادند! به این چیزها عادت کرده بودند. وقتی سر و صدا آرام گرفت، منوچهر نگاهی توأم با ترس به رئیس محافظین انداخت. رئیس محافظین سری به تایید تکان داد و به در دفتر اشاره کرد. منوچهر در زد. صدایی از داخل اتاق شنید؛ نوعی تایید ورود. در را گشود. با احتیاط وارد شد. خلخالی پشت میزی

حتماً خلخالی می دانست که منوچهر عکس هایش را به کجا می فرستد! آب دهانش را قورت داد. وارد شد. کیسه ها از روی میز به گوشه تاریکی از اطاق منتقل شده بودند. از جوانی که قبلاً روبروی خلخالی نشسته بود، خبری نبود. خلخالی پرسید: «چه می خواهی؟»

- اگر به خاطر داشته باشید، شما از من خواستید که به اینجا بیایم تا بتوانم چندتا عکس از شما بگیرم. می خواهم به جهان نشان دهم که شما چه تلاشی برای برقراری نظم و قانون می کنید.

- بسیار خوب، فردا بیا.

منوچهر سری تکان داد و از دفتر خارج شد؛ نه از دفتر بلکه از کُل ساختمان به سرعت هرچه تمام تر خارج شد! بیرون آمد و تا رسیدن به خیابان بعدی بنای دویدن گذاشت. دیگر هرگز، هرگز به آن مکان بازنگشت!

نشسته بود؛ میزی انباشته از کیسه هایی پُر از پول و جواهرات روی هم تلنبار شده! روبروی میز، جوان ژولیده و مفلوک نشسته بود. همان کسی بود که آیت الله بر سرش داد می زد. پیش از آن که منوچهر بتواند کلامی برای آشنایی بگوید، آیت الله بدون معطلی فریاد زد: «چه کسی به تو اجازه ورود داد؟»

- من همان خبرنگارم، خاطرتان هست؟ خود شما گفتید برای تهیه گزارش به اینجا بیایم.

ناگهان آیت الله از سر جایش پرید. به سرعت به سمت عکاس دوید. عکاس هم که به شدت ترسیده بود، بنای دویدن گذاشت. از دفتر بیرون آمد. به سمت حیاط زندان دوید. خلخالی هم به دنبال او! کوتاه قد و خپل بود. انتظار نمی رفت که به آن سرعت بدود. انگار «خشم» به او نیروی بیشتری داده بود. جایی برای پنهان شدن در حیاط نبود. هر دو دور حوضی که وسط حیاط بود می دویدند. آیت الله به دنبال منوچهر، درست عین یک فیلم کارتون! بالاخره یکی از محافظین دخالت و خلخالی را متوقف کرد:

- آقا این بدبخت خبرنگار است.

او با حالتی نیمه جویده به محافظین گفت:

- پس چرا کسی چیزی به من نگفت؟

- اما من گفتم ...

منوچهر می خواست توضیح بیشتری بدهد اما آن محافظ با قرار دادن انگشت بر روی لبان اش، او را به سکوت دعوت کرد.

آیت الله با گام هایی سریع به دفترش برگشت. در را به شدت پشت سرش بست.

رئیس محافظین با خنده ای بلند شد. از روی خوشحالی گفت:

- بهت گفته بودم که حاج آقا گازش بالاست.

بقیه محافظین نتوانستند جلوی خنده خودشان را بگیرند. هیچ کدامشان از رفتار رئیس شان متعجب نبودند. شاید به خاطر عذرخواهی از رفتار عجیب و غریب رئیس شان، برای منوچهر چایی آوردند. پس از مدت کوتاهی، در دفتر دوباره باز شد و صدایی تو دماغی شنیده شد که می گفت:

- مخبر فرانسوی را بیاورید.

- مخبر فرانسوی؟

## نتیجه جنگ فقط سیاهی و ویرانی است



## در گفت‌وگو با منوچهر دقتی

-در کودکی از طریق بریده‌های نگاتیف فیلم‌ها جذب سینما شدید. در جوانی مجذوب سینمای «موج نو» ایتالیا شدید و در شهر رم سینما تحصیل کردید ولی به عنوان عکاس کار خویش را از همان شهر آغاز کردید. چه چیزی باعث شد که کار عکس را بر سینما ترجیح دهید؟

در واقع علت اینکه عکاس خبرنگار شدم اختیاری نبود بلکه سرنوشت و شروع انقلاب در ایران باعث شد که شروع به عکاسی از تظاهرات و وقایع اجتماعی و سیاسی بکنم و تا کنون بدون وقفه ادامه دهم.

-آیا در این مدت فیلمی نیز ساخته‌اید؟ و یا اصلا هوس کرده‌اید فیلم بسازید؟

درسالهای گذشته فیلمبرداری چند مستند را کرده‌ام ولی هنوز وقت ساختن فیلم را نداشته‌ام.

-نخستین احساس مرگ را در تظاهرات روزهای انقلاب تجربه کردید، زمانی که فکر می‌کردید گلوله به شما اصابت کرده و مرده‌اید. خوشبختانه زنده ماندید ولی پس از آن بارها مرگ را پشت سر گذاشته‌اید ولی هیچگاه از کار بازماندید. چه چیزی در این خطر کردن‌ها زیباست که شما را همچنان به موج خیز حادثه‌ها می‌کشاند؟

مواجهه با خطر هیچ زیبا بی ندارد. نتیجه و تأثیر مثبت عکس بر جامعه و سیاست و در نهایت تاریخ است که همیشه به من علی‌رغم ترس در شرایط خطرناک، قدرت ایستادگی و به ثبت رساندن وقایع را داده است.

-شما از نخستین عکاس‌هایی بودید که از اعدام‌های خلخالی در تهران و کردستان عکس گرفتید. اگرچه تعدادی از این عکس‌ها در نشریات معتبر جهان منتشر شده‌اند، آیا قصد ندارید در مجموعه‌ای آن‌ها را منتشر کنید؟ مثلاً «انقلاب ایران به روایت تصویر» و یا چیزهایی در همین حدود.



دو سال پیش مجموعه عکس‌های من و برادرم رضا از انقلاب ایران و جنگ با عراق در فرانسه با عنوان: IRAN Reves et Derives در انتشاراتی Hoebeke چاپ شد. عکس‌های اعدام‌های خلخالی جزو این کتاب هستند.

-با خواندن خاطرات شما پنداری به شگرد متوسل شدن از ابزار کارتان بوده است. شما بارها با ترفندهایی ناب از تله‌ها نجات یافته‌اید و موفق شده‌اید نگاتیف عکس‌هایتان را از ایران و یا مناطق جنگی به غرب ارسال دارید. برای نمونه نگاتیف‌های جنگ کردستان را با حقه به تهران و از آنجا به دست آژانس‌های بین‌المللی رساندید. عکس‌های شما نخستین گزارش‌های تصویری از جنگ کردستان در نشریات غربی بودند. نیویورک تایمز، لایف و نیوزویک با عکس‌های شما خبر از واقعیت انقلاب می‌دادند. آیا هیچ فکر کرده‌ای که اگر مجهز به این ترفندها نبودی و از مهارت بی‌مانند خود در این راستا استفاده نمی‌کردی، حالا وجود نداشتی؟ آیا ترفند را می‌توان از ابزار کار عکاسان در مناطق خطرناک محسوب داشت؟

اعتقاد دارم برای مبارزه با سانسور و مشکلاتی که حکومت‌های دیکتاتور در مقابل آزادی ایجاد می‌کنند، ترفند و به کار بردن شگرد جزو کار خبرنگاران و فعالین اجتماعی است. اگر من این شگردها را در ایران و سایر کشورهای دیکتاتوری به کار نبرده بودم قطعاً نمی‌توانستم کار خود را به خوبی انجام دهم.

-شما از نخستین کسانی بودید که به عنوان عکاس جنگ به همراه همکارانی چون کاوه گلستان، آلفرد یعقوب‌زاده و محمد فرنود به جبهه‌های جنگ رفتید. از این افراد کاوه گلستان در جنگ کشته شد. شما در گزارش از یک حمله که شاهد بودید گفته‌اید؛ ده هزار عراقی کشته شدند و بیست هزار نفر تسلیم. تلفات ایران سی هزار نفر بود و با عده زیادی زخمی. با دیدن این سیاهی از جنگ که بعدها نمونه‌های دیگری از آن را در جهان تجربه کردید، آیا جنگی دیده‌اید که صلح بیاورد؟ نتیجه جنگ فقط سیاهی و ویرانی است که در نهایت و به اجبار به صلح می‌انجامد.

-شما از گورهای دستجمعی، انسان‌های بی‌دست و پا و سر، کودکانی که به عنوان سرباز کشته می‌شدند، خانه‌های ویران، عکس‌هایی بی‌مانند در پرونده کاری خویش دارید. همه‌جا سراسر خون، جنازه و جنازه و جنازه. آیا این جنایت‌های بشری خواب امروز شما را آشفته نمی‌کند؟ دیدن صحنه‌های جنگ و یا رنج انسان‌ها در شرایط مختلف همیشه مرا رنج داده و بارها اشکم را در آورده است. اما با اعتقادی که به داشتن نتیجه مثبت کارم در جامعه داشته است این آرامش را به من داده است که بتوانم خواب و وجدان آسوده‌ای داشته باشم.

-هنوز در پی حضور در میان چریک‌های ضد دولتی السالوادور و ساندینیست‌ها و کنترها در نیکاراگوئه، به خود نیامده‌ای که داوطلب می‌شوی به کویت بروی و از اشغال آنجا توسط صدام حسین و سپس حمله آمریکا به کویت گزارش تهیه کنی. در پایان این سفر برایت بسیار نامنتظره اتفاق می‌افتد که به خواست رفسنجانی در کویت با او دیدار داشته باشی. او از تو می‌خواهد تا از تجهیزات آمریکاییان برایشان عکس بگیری و شما قاطعانه می‌گویید که جاسوس نیستید و کار خبرنگار جاسوسی نیست. این دیدار چه احساسی را در شما که خود به علت خطر مرگ از ایران گریخته بودید، برانگیخت؟



این برخورد از عجیب‌ترین و غیر منتظره‌ترین اتفاقات زندگی‌م بود. از طرفی رو به رو شدن با پسر شیطانی مانند رفسنجانی و پیشنهاد نامشروعش باعث ناراحتی‌م شده بود ولی در نهایت وقتی جلوی‌م ایستادم احساس خوبی داشتم.

- شما با یک کارت خبرنگاری مکزیکی و به عنوان شهروند مکزیک در جنگ‌های بوسنی حضور داشتید. آیا می‌توان جنگ صرب‌ها را با آن چه امروز در اوکراین می‌گذرد، در رابطه فرض کرد و یا دنباله آن دانست. جنگ صربستان نخستین جنگ بود در اروپای پس از جنگ جهانی دوم و جنگ اوکراین و روسیه دومین جنگ.

صحنه‌های حمله ارتش روسیه به اوکراین و جنایات گسترده اشان بر علیه مردم عادی، بمباران مناطق مسکونی و بیمارستان‌ها دقیقاً همانند حملات صرب‌ها به بوسنی و سایر مناطق در بالکان حدود بیست سال پیش است که با دخالت متحدین متوقف شد. اما جنگ روسیه علیه اوکراین با استفاده از هزاران هزار سرباز و سلاح‌های به مراتب خطرناک‌تر می‌تواند دنیا را در معرض نابودی قرار دهد.

- لویس هاینه (Lewis Hine) جمله زیبایی دارد. می‌گوید: «اگر می‌شد وقایع را با کلمات تعریف کنم، مجبور نبودم دوربین را حمل کنم.» با خواندن این نقل قول وقتی به عکس‌هایتان رجوع شود، فراتر از این گفته، سندیتی در آن‌ها یافت می‌شود ماندگار از تاریخ بشریت. احساس می‌شود که چه بسیار عکس‌ها که نه تنها خود یک مقاله، بل که کتابی‌ست در تاریخ. آیا شما خود نیز چنین فکر می‌کنید؟

عکس سندی غیر قابل انکار است که تاریخ را به ثبت می‌رساند و ماندنی می‌شود و از آنجا که زبانی بین‌المللی است برای همه انسان‌ها قابل درک و فهم می‌باشد.

- پس از سال‌ها حضور در مناطق بحرانی و جنگ‌زده، به همراه ژان شیراک برای دیدار کلینتون به کاخ سفید رفتید. در این سفر بوی مرگ به مشام نمی‌رسید و خطری شما را تهدید نمی‌کرد. از این حضور در مقایسه با حضور در مناطق جنگی چه احساسی داشتی؟

بودن عکاس خبرنگار به من فرصت‌های زیادی داد که نه تنها از جنگ و اتفاقات ناخوش‌آیند گزارش تهیه کنم بلکه از مراسم و آداب شاد اجتماعی نیز عکاسی کنم، سفر با روسای جمهور و شخصیت‌های هنری و سیاسی از جمله این گزارش‌های خوش‌آیند هستند.

- شما سال‌ها نیز به عنوان سرپرست واحد عکس‌آژانس خبری غیرانتفاعی سازمان ملل در نایروبی کار کرده‌اید. چه جذابیت و نتیجه‌ای از کار با سازمان ملل تجربه کردید؟

با اعتقاد به اینکه مأموریت سازمان ملل خدمت به جامعه انسانی و اقدام در ریشه‌کن کردن جنگ و فقر در جهان است، شروع به کار با این سازمان شدم ولی متأسفانه با شناخت از درون و پی بردن به فساد عمیقی که در درون این سازمان وجود دارد که باعث ناکارآمدگی آن شده است، از این سازمان استعفا کردم.

- شما به اتفاق برادران رضا دقتی و تنی چند در زمان حضور در افغانستان، برای نخستین بار در این کشور مدرسه‌ای برای آموزش خبرنگاری و عکاسی بنیان گذاشتید. از این مدرسه عده زیادی عکاس فارغ‌التحصیل شدند. بر سر این مدرسه چه آمد؟

مؤسسه آیینه را به اتفاق برادرم رضا در سال ۲۰۰۱ بعد از شکست طالبان در کابل راه اندازی کردیم، در این مدت تا بازگشت اخیر طالبان هزاران زن و مرد افغانی را در زمینه‌های مختلف خبرنگاری آموزش دادیم. من به مدت نزدیک به سه سال مدیر بخش عکاسی خبری بودم و ۱۵ زن و مرد را آموزش دادم که همگی حدود ۲۰ سال با خبرگزاری‌های بین‌المللی و داخلی کار می‌کردند، یکی از آن‌ها به اسم مسعود حسینی در سال ۲۰۱۳ جایزه بزرگ پولیتزر را برد. تقریباً همه آن‌ها پس از بازگشت طالبان از افغانستان به چهار گوشه جهان پناه برده‌اند.

-منوچهر دقتی از سال ۲۰۱۴ پس از پشت سر گذاشتن سال‌ها زندگی پر آشوب، سرانجام در پولیای ایتالیا، در قلب طبیعت و به دور از هیاهوی شهر، ساکن می‌شود و در واقع به آرامش می‌رسد. آیا این به معنای بازنشسته شدن است؟

برای من بازنشستگی وجود ندارد، تا آنجایی که بتوانم دوربینم را در دست بگیرم عکاسی خواهم کرد. از موقعی که به اینجا نقل مکان کرده‌ام علاوه بر عکاسی در دانشگاه‌ها، دبیرستان‌ها و به طور خصوصی تدریس می‌کنم و هم‌چنین با نمایشگاه‌هایی در شهرها و مکان‌های مختلف عکس‌هایم را در معرض دید عموم می‌گذارم.

-اگر بخواهی به عنوان یکی از مطرح‌ترین و موفق‌ترین عکاس‌های مناطق بحرانی در جهان به تجربیات خویش بازگردی، و این همه سال‌ها را در چند جمله خلاصه کنی، چه می‌گویی؟  
علی‌رغم مشکلات و مسایل پیش آمده در طول سال‌های گذشته، به اینکه هستم و می‌توانم تجربیاتم را با انسان‌ها به اشتراک بگذارم افتخار می‌کنم.



روزهای انقلاب سال ۵۷- کارگران کارخانه شیشه‌سازی- تهران



تهران- روزهای انقلاب



راهپیمایی روز عاشورا-تهران



تبریز، روزهای درگیری بین طرفداران آیت‌الله خمینی و آیت‌الله شریعتمداری





خلخالی در طیس در کنار اجساد سربازان آمریکایی و لاشه هواپیمای آمریکایی



جبهه جنگ ایران و عراق



آخوندها در جبهه جنگ-مرز ایران و عراق

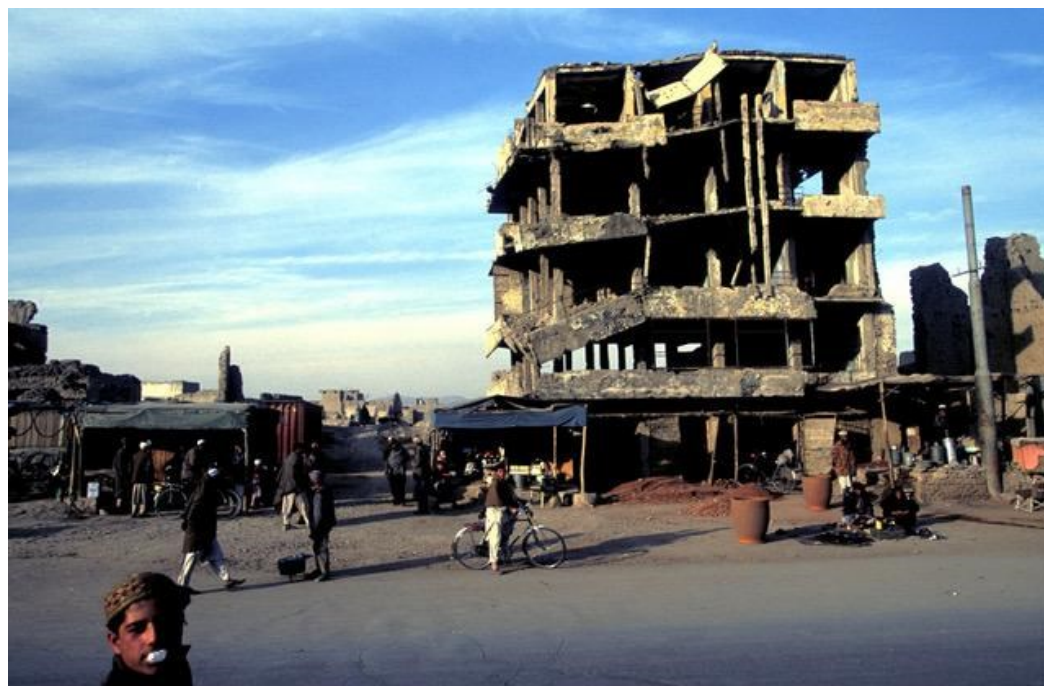


کودک سرباز ایرانی در جنگ ایران و عراق با مین‌های در دست





زندان اوین، زندانیان سیاسی زن در سال ۱۳۶۱، شاید اعدام شده باشند...



کابل پس از سقوط طالبان





تاکسی در کندوز - افغانستان



روز رفتن طالبان و بازگشایی مدارس



مدرسه عکاسی آئینه در کابل



روز انتخابات لویه جرگه - پیرمردی که نخستین بار رأی می‌دهد





ورود یاسر عرفات به فلسطین پس از ۲۷ سال تبعید



فلسطین، تپه زیتون



تمرین برای انتحار- انسان‌های انتحاری در فلسطین



اسرائیل- اورتدکس‌های یهود در جشن پوریم





منوچهر دقتی، مجروح در رام‌الله فلسطین



کویت، جنگ خلیج



سربازان آمریکایی در جنگ خلیج



میدان تحریر قاهره، روز برکناری مبارک





قاهره، روزهای درگیری علیه اخوان المسلمین - درگیری در کنار شعار صلح بر دیوار



کتابخانه تاریخی ساریو پس از بمباران آن توسط صربها





کودک و نوشیدن آب باران، اردوگاه آوارگان جنگی در کنیا



سودان، فرعون‌های سیاه

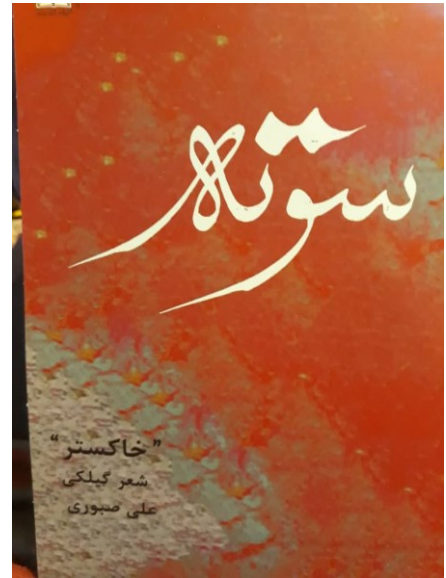
## معرفی کتاب‌های تازه منتشرشده

سوته (خاکستر)

ناشر گیلان لاهیجان، الهام اندیشه

وارس  
افتو نشو  
تَه بَارَدَن

برگردان به فارسی  
آسمان هم  
با من می بارید  
پیش از شامگاه  
ترا آوردند



سوته مجموعه‌ای است از شعرهای گیلکی علی صبوری.

دوبیتی به زبان گیلکی

بَزَه توفون ، به کُشته ، می چیراغه  
نَدیم ویرون ، ئی طو ، هرگی می باغه  
بَشوی تو گردنی ، می چشم ورجی  
چو تو مو گل بَنم ، یار جون تی داغَه  
برگردان به فارسی

توفان بر خاست

و چراغم را کشته است

ویرانی باغم را

هرگز

اینگونه ندیده ام

رفتی همچنان در منظر چشمم

به جلوه در می آیی

چگونه داغت را ،

بر زمین بگذارم نازنین

هَسَا شعر

"جان بخشیدن به آن خیال"

آسمونام

می امرا

رنجِ راه



«رنجِ راه» نوشته‌ی محمد اعظمی، مروری‌ست در یادمانده‌ها که به شکلی با تاریخ معاصر ما نیز می‌تواند در رابطه قرار گیرد. رنج راه روایت محمد اعظمی است از زندگی خویش و یارانی که وی را سال‌ها همراه و هم‌گام بوده‌اند. او در پیشگفتار کتاب می‌نویسد:

چند سال پیش یکی از دوستان عزیزم پیشنهاد انتشار مجموعه مطالبی را داد که با عنوان یادها نوشته‌ام. گفتم این مطالب منتشر شده‌اند و باز نشرشان شاید چندان مفید نباشد. او با پافشاری گردآوری و انتشار چنین مجموعه‌هایی را برای تاریخ کشورمان ضروری دانست و افزود: ثبت این سرگذشت‌هاست که به کلمات و اعداد بی‌روح در کتاب‌های تاریخ جان می‌دهد و زندگی دوره‌های سپری شده را در رگ و خون جاری و در برابر چشم‌مان پدیدار می‌کند. و داوطلب شد مسئولیت مجموعه کارهای مربوط به تدارک و انتشار کتاب را به‌دوش گیرد. سپاسگزار شدم، هرچند فکر نمی‌کردم عملی شود.

مرور زندگی گذشته برایم دشوار بود. به سرعت پس از دو یا سه روز مطلب را تحویل دادم. نمی‌خواستم روی گذشته زیاد مکث کنم. در واقع نمی‌توانستم، چون نه تنها در آن دو سه روز، حداقل چندین شب و روز دیگر هم، کابوس آنچه بر سر ما آوار شده، رهایم نمی‌کرد. به نظرم دوستان نیز وضع را دریافتند و مدتی طولانی مرا به حال خود گذاشتند. اما دوباره برای تکمیل نوشته تماس گرفتند.

علاقه داشتم نامشان را می‌توانستم همین جا بیاورم و از پیگیری و تلاش آن‌ها سپاسگزاری کنم. اما زیست در ایران و همکاری برای انتشار مطالبی که سطر سطر آن سند محکومیت حکومت جمهوری اسلامی است، بهای سنگینی دارد. با درک شرایط این یاران گرانقدر، از آوردن نام آن‌ها با توافق خودشان گذشتم. فقط بگویم هر چند این مطالب تماماً به قلم و مسئولیت من نوشته شده است، اما بدون تردید اگر پیگیری این سه عزیز نبود کتابی امروز برای انتشار آماده نمی‌شد.

پیش از انتشار آن را در اختیار چند نفر از یاران و دوستان با سلیق و تجربه‌های متفاوت قرار دادم. از همه آن عزیزان که با پیشنهادات اصلاحی و تدقیقی متن را تقویت کردند، سپاسگزارم. از میان همه این عزیزان رفیق و دوست دیرینه‌ام ناصر رحیم‌خانی را برگزیده‌ام که به نمایندگی از آن‌ها او را غرق بوسه کنم. ناصر در حال بیماری مطلب را در کمتر از دو روز بازخوانی کرد و نظراتش را با من در میان گذاشت.

طرح روی جلد اثر هنرمند خوش فکر و خلاق «ایمان» است. او جانمایه کتاب را به شکل طرحی ساده و دلنشین اما پر معنا در برابر چشم خواننده قرار می‌دهد. برخورد مسئولانه و صمیمانه او برایم ارزشمند و کارش قابل تقدیر است. صفحه آرائی کتاب را نیز مرجان بدوش گرفت. مرجان که دوسال کودکی خود (۱ تا ۳ سالگی) را در سلول‌های تاریک زندان به همراه مادرش گذرانده است و در اثر کمبود نور در سلول زندان به نرمی استخوان دچار شد، با عشق و محبتی وصف نشدنی نه تنها کتاب را هنرمندانه صفحه آرائی کرده است، بلکه همه عکس‌های قدیمی این کتاب را که با کیفیت پائین از گذشته‌های دور بجا مانده و بعضاً هم شکسته شده بودند، تک تک

مدتی از این گفتگو گذشت. ماجرا فراموشم شده بود. اما او موضوع را جدی گرفت و با یک نویسنده و یک انتشاراتی پیشنهاد خود را طرح کرد. این سه دوست ارجمند که با دو نفر از آن‌ها هنوز آشنائی مستقیم پیدا نکرده‌ام، دست به کار شدند. هر چند موافقتم «آسان نمود اول، ولی افتاد مشکل‌ها».

ابتدا کرونا از راه رسید و مدتی کار را به عقب انداخت. پس از اینکه کرونا پا سفت کرد و ماندنی شد ناگهان این صحبت پیش کشیده شد که نمی‌شود خواننده نداند نویسنده این مطالب کیست. و خواست در مورد زندگی خودم هم بنویسم. نپذیرفتم. هرچه پافشاری کردند و جلو آمدند، بیشتر عقب نشستم. تا اینکه پیشنهاد گفتگوی تلفنی دادند. می‌خواستم جواب منفی بدهم، نتوانستم. دو بار تلفنی با دوست ارجمندمان در ایران صحبت کردم. با ناباوری روز بعد از گفتگو، مطلبی در حدود بیست صفحه آ چهار تایپ شده جلویم گذاشتند و خواستند آن را اصلاح کنم. سرعت تندنویسی، مرا به تعجب و تحسین واداشت. از این پس عملاً در جاده یک‌طرفه‌ای «گرفتار» شدم که راه برگشتم بسته شد. به ناگزیر شروع به نوشتن کردم. پرداختن به این موضوع را با این انگیزه شروع کردم که گوشه‌ای از رفتار نامردمی و سرکوبگرانه حکومت شاه را هم بازتاب دهم. برای دادن تصویری از آن دوره، خودم و برخی از اعضای خانواده‌ام را زیر ذره‌بین برده‌ام و می‌خواهم از این طریق حکومت گذشته را معرفی کنم. هدفم این است نشان دهم که تبعیض‌ها و بی‌عدالتی‌ها، بیدادگری‌ها و ستمگری‌های امروز این رژیم سربرآورده از اعماق تاریخ است که بخشی از مردم کشورم را واداشته بگویند «صد رحمت به کفن دزد اولی».

آگاهانه به بسیاری از موضوعات سیاسی نپرداختم. از یاران بی‌شماری که در جریان مبارزه از آن‌ها آموخته و یا کنارشان فعالیت داشته‌ام، نام نبرده‌ام. چون ورود به این عرصه‌ها، با وجود اهمیت زیادشان، اما ذهن را از متن اصلی دور می‌کرد و به حجم مطلب می‌افزود. تلاش زیادی کردم که به صورت فشرده روی موضوعاتی که با آن‌ها تماس مستقیم داشته‌ام بمانم. حتی در این چارچوب نیز بخش اول کتاب بسیار فراتر از ارزیابی اولیه‌ام رفت.

افسانه خاکپور در معرفی این اثر می‌نویسد:

به تماشا نشستن آثار خوشنویسی استاد ابولقاسم شمسی دربرون مرزها جایی که زبان و شعر فارسی در زندگی روزمره بناچار پشت زبان دیگری پنهان است سیری ناپذیر است. گرچه درباره اش نوشتن بازگشتی است به شعر و زبان فاخر مادری که در عمق ذهن و روح هر پارسی زبان نهفته است. نورباران کلمات، شادی حروف با خط شکسته و رقص آنها در پهنه تابلو، شکوفایی اندیشه در گیرایی رنگ، آغشتن هر حرف و هر کلام به شوریدگی رنگ، اشکال معلق و مورب، نمایاندن ظرافت احساس و عاطفه در پیچ و تاب حروف و تیرگی اندوه در تکرار « آ آ آ » تا بر کشیدن آه. درهم پیچیدن کلمات در ذهن دور از زبان مادری، همه‌مه « ه ه ه دوچشم » در هجوم حجم تابلو، آویزان شدن « ی » و تکثر آن تا مرز نامحدود فضا و یاد. بازگشتن به هنرهای اصیل ایرانی، درهم آمیختن خط نستعلیق و نقاشی مدرن در قالب فرش و منبت کاری کلمات تا امواج جملات پراکنده بر کاغذ سپید. از حروف ریز تا درشت، تورم کلمات در تازی شب، گسستن و پیوستن خطوط، برجسته کردن یک نقطه و زنجیره پی در پی کلمات.

خروش یک «تشدید» و تصویر یک آسمان شعر و سرخ فامی «عا عا عا» در نمای رنگارنگ عشق و «آی» آبی آسمان ایران.

جهش رنگی بررنگی دیگر، چرخش آبی و سرخ زرد و قهوه ای نارنجی و عنابی سبز و صورتی و سخن از برگ و باغ و باد و آرزو.

استاد شمسی در آثار خود از شعر حافظ و خیام گرفته تا شاعران معاصر را با مهارت به تصویر کشیده است. او با قلم توانای خود اشعار خاموش هفتصد ساله خفته بر صفحه سپید یا جا مانده در ذهن را با رنگ شراب و طعم طرب درآمیخته است و بیننده غربی را به نگرستن و کشف توانایی زبان پارسی در آثار بی نظیر خود میخواند. با الهام از شاعران پارسی، قلم را برآبشار اندیشه کشانیده تا زیبایی و کشش نوشتار زبان فارسی را در برابر چشمان ما بگسترده.

رتوش کرده تا قابل ارائه شوند. جز مهری برآمده از اعماق دل هیچ ندارم که نثارش کنم.

این مطلب نقبی است به گذشته. بسیاری از خاطراتم پس از سال‌ها تدوین می‌شود. کوشیده‌ام صادقانه وقایع با امانت‌داری نقل شود اما، ممکن است در مواردی خصوصاً تاریخ‌ها دقیق نباشد. همچنین برای بیان عریان بی‌شرمی‌ها و رفتار زشت بازجویان ساواک تردید داشتم. در نهایت تصمیم گرفتم برخی از گفتار و کردار آنان را با پوزش زیاد از خوانندگان، عیناً بازتاب دهم.

می‌خواستم کتاب را به یاران جانباخته و همه مبارزانی که در راه داد بر بیداد شوریدند، تقدیم کنم. اما به نظرم رسید که این تأکید برای چنین کتابی لازم نیست، چون مهر و محبت و عشق و علاقه‌ام به عزیزان از دست رفته و به جا ماندگانی که در این راه گام برمی‌دارند، در تن و جان واژه‌های این کتاب جاری است.

کتاب را می‌توانید از طریق آدرس ایمیل زیر تهیه نمایید

email: [letiersmythe@gmail.com](mailto:letiersmythe@gmail.com)

مرکز فروش کتاب در پاریس:

LE TIERS MYTHE

Rue Cujas, 75005 Paris ۲۱

Tel : 0143267270



ابدالقاسم شمسی

شعر و خوشنویسی با خیام در دشت بوم

انتشارات حافظ - گوته، بن (آلمان)



استاد ابولقاسم شمسی که سالهاست در کشور آلمان ساکن است به شعر و نوشتار زبان فارسی در خارج از کشور رومی تازه بخشیده است.

او با نوآوری در خطاطی و خوشنویسی گاه به آفرینش نقوش قالی نزدیک میشود و گاه به گرافیسیم و نقاشی مدرن امروزی

همسرایشان خانم فریده برازنده نیز در کنار ایشان و به سبک خود آثاری را در کشور آلمان به نمایش گذاشته اند و تلاش این زوج در آموزش خطاطی و خوشنویسی زبان فارسی در این کشور جای قدردانی و سپاس دارند.

در صفحه ۲۲۲ این رمان آمده است: «نور فلورسنت تابلو هتل مگنی فیکو از بیرون چشمک می‌زد. مینا ملافه را پیچید دور بدنش و رفت کنار پنجره. خیابان هنوز شلوغ بود اما ماریاچی‌ها رفته بودند. به ساعت نگاه کرد. دو بعد از نیمه‌شب. مایکل به روی شکم خوابیده بود و به آرامی نفس می‌کشید.

مینا لباسش را به تن کرد. کیفش را برداشت و اتاق را ترک کرد.

رستوران هنوز باز بود. متصدی بار با لبخند و مودبانه از او استقبال کرد:

Buenas noches, Señora. Es usted que cena?

مینا با عصبانیت گفت: «من مکزیکی نیستم، اسپانیایی هم نمی‌فهمم.»

مرد این بار بدون گفتن شب بخیر فقط پرسید:

Sorry Miss, what would you like to have?

مینا صندلی را بیرون کشید و نشست پشت میز. بعد یک لیوان چای سفارش داد. از بداخلاقی بی‌دلیلش با گارسون احساس گناه می‌کرد. به طور کلی عصبانی و بیقرار بود. چرا مایکل از جمهوری اسلامی دفاع می‌کرد؟ از این حکومت بی‌رحم چه می‌دانست؟ زری از آنچه در داخل و بیرون زندان بر او گذشته بود برایش تعریف نکرده بود؟ ضد امپریالیسم! آیا همین کافی بود؟ پس تکلیف آنهایی که زیر سلطه‌ی این حکومت ضد امپریالیست وحشی زندگی می‌کردند چه می‌شد؟ ها! «استالینیست کوچک من» تا به حال کسی اینطور تحقیرآمیز خطابش نکرده بود.»

در انتهای کتاب نظر چند کارشناس و فعال فرهنگی که در پی انتشار نسخه انگلیسی این رمان، در رسانه‌های مختلف مطرح شده بود، آمده است: پیمان وهاب‌زاده، سیما غفارزاد، مرضیه ستوده، آسیه نظام‌شهیدی، مجید روشنگر، ملیحه تیره‌گل، تام جنکر و دایان گرت.

از این میان، زنده‌یاد ملیحه تیره‌گل، پژوهشگر ادبی، رمان انقلاب مینا را ضمن اینکه رمانی تاریخی دانسته، آن را فمینیستی خوانده است، «چرا که قشر قطور سنت‌های سرکوبگر را - حتا در ذهنیت الیته‌های چپ‌گرا - لایه به لایه پس زده و پیامدهای نکبت‌بار فرهنگ زن‌ستیز و مردسالار را به تصویر کشیده است.»



انقلاب مینا

مهرنوش مزارعی

نشر باران، سوئد

چاپ اول ۲۰۲۲

رمان «انقلاب مینا» نوشته مهرنوش مزارعی در ۲۵۴ صفحه توسط نشر باران در سوئد منتشر شده است.

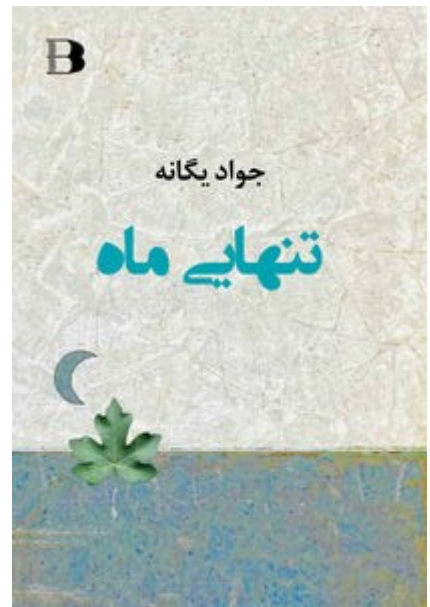
«انقلاب مینا»، نخست به زبان انگلیسی در آمریکا منتشر شد و حالا نسخه فارسی آن توسط نشر باران روانه بازار کتاب اروپا و آمریکا شده است.

این کتاب، داستان زندگی پرتلاطم دختری است درگیر تحولات سیاسی و شخصی؛ رمانی است درباره رشد، مبارزه با سنت و هنجارهای اجتماعی.



پیمان وهاب زاده، پژوهشگر و استاد دانشگاه نیز شخصیت زن این رمان را چنین توصیف کرده است: «مینا تجسم زن طغیانگر ایرانی است... تجربیات و دشواری‌هایی که مینا از سر می‌گذراند از او یک مبارز جهانی می‌سازد: اسطوره‌ای از یک زن انقلابی».

از مهنوش مزارعی علاوه بر رمان «انقلاب مینا»، تابه‌حال چهار مجموعه داستان به نام‌های «بریده‌های نور»، «خاکستری»، «کلارا و من» و «مادام (X)؛ همچنین برگزیده داستان کوتاهی تحت عنوان «غریبه‌ای در رختخواب من» و یک مجموعه ترجمه نمایشنامه به نام «یک زن، تنها» منتشر شده است.



تنهایی ماه، مجموعه داستان

جواد یگانه، نشر باران، چاپ نخست ۲۰۲۲

جواد یگانه متولد شهر بروجرد است. در همین شهر نیز به مدرسه می‌رود. در دهه ۶۰ برای گذراندن دوره مربیگری کشتی به مرکز استان لرستان اعزام می‌شود. در همین دوره به اتهام فعالیت علیه حکومت اسلامی دو سال حبس می‌شود. بعد از آزادی، از اشتغال به کارهای دولتی حتی فعالیت ورزشی و ... منع می‌شود. از این رو به کارهای آزاد رو می‌آورد. در نهایت ناچار به خروج از کشور می‌شود او از سال ۱۹۹۳ میلادی ساکن گوتنبرگ سوئد است. در این سال‌ها علاوه بر مجموعه داستان تنهایی ماه، سه مجموعه داستان دیگر از این نویسنده منتشر شده است. برخی از

داستان‌هایش واقعی و بر اساس خاطرات زندان شکل گرفته‌اند

ماه در دایره‌ی خاکستری‌اش از بالای دیوار بلند زندان نور می‌افشاند. گویی به زبان نور و تاریکی و سکوت در این نقطه‌ی بیداد جهان ضیافتی برپا کرده بود. کنار پنجره، آنجا که رو به ماه باز می‌شد، چمباتمه زده بودم و شب مهتابی مرا با خودش به هر کجا که می‌خواست می‌برد. از صدای دوستی به خودم آمدم: «توی فکری؟» داشت مهربان نگاهم می‌کرد و لبخند می‌زد.  
به ماه اشاره کردم.

-یاد شب‌های مهتابی کنار دریاچه‌ی گهر بخیر...

نگاهش طرف قاب پنجره چرخید و لحظه‌ای به ماه نگاه کرد. خواستم بگویم تعدادی عکس رنگی از کوه و جنگل و ماه دارم که وقتی دلتنگ طبیعت می‌شوم به آنها نگاه می‌کنم، اما نگفتم. ممکن بود به توانایی من شک کند. گفت: «می‌دونم چی می‌گی. یاد شب‌های دور آتیش، گپ زدن‌ها و بحث کردن‌ها بخیر...»

برگرفته از داستان: تنهایی ماه



روبان، فیلم‌نامه، نسترن اسماعیل‌زاده

نشر باران، سوئد، چاپ نخست، ۲۰۲۲

طرح روی جلد از نیلوفر اسماعیل‌زاده

روبان، روایت زندگی دو زن ایرانی است که هر کدام به



صحنه معاصر، فصلنامه تئاتر، شماره ۳

تئاتر و سانسور

<http://houseofiransacramento.org/>

### پیش‌سخن

سانسور! واقعاً سانسور چیست؟ سانسور آیا حذف برخی کلمات، عبارات، جملات و یا صفحات برخی کتاب‌هاست؟ حذف برخی تصویرها یا صحنه‌ها از برخی فیلم‌هاست؟ تغییر یا تحریف برخی دیالوگ‌ها در برخی صحنه‌های برخی از فیلم‌هاست؟ سانسور آیا بازداشت برخی شاعران یا نویسندگان به‌علت سرودن یا نوشتن چیزهایی خلاف عفت عمومی، خلاف سیاست حاکم، پراکندن تشویش در میان مردم است؟ سانسور آیا به چوب بستن، زیر شکنجه بردن، لب دوختن، آمپول هوا تزریق کردن شاعران و نویسندگان و محققان است؟ سانسور آیا غارت، سوزاندن و یا خمیر کردن کتاب‌هایی است که حکومتی آن کتاب‌ها را انگ ضاله زده و برای جامعه زیان‌بار شناخته است؟ سانسور آیا بستن روزنامه‌ها و لغو امتیاز آنها و آتش زدن روزنامه نگاران است؟ سانسور آیا ربودن شاعران، نویسندگان و محققان از خانه‌هایشان و یا از کوچه و خیابان، و سپس خفه کردن آنها در خانه‌های مخفی امنیتی است؟ سانسور آیا دزدیدن منتقدین توسط قاتلان حکومتی است که تاب انتقاد را ندارد، و «حذف» منتقد با کپسول پتاسیم؟ سانسور آیا... دیگر چه بگویم که این جنایتکاران در حق بی‌دفاع‌ترین

دلیلی جداگانه مجبور به فرار از ایران شده‌اند. دو زنی که برای رسیدن به آزادی به همراه فرزندانشان در این مسیر با یکدیگر همراه می‌شوند. نیلوفر زنی که به دلیل انتخاب نوع آزادی فکری و برابری جنسیتی در روش تربیتی پسرش حضانت او را از دست می‌دهد. آیلین زنی متولد سوئد که برای آشنایی بیشتر با فرهنگ زادگاه خانواده‌اش به ایران آمده ولی به جرم جاسوسی مورد تعقیب سازمان اطلاعات قرار می‌گیرد. داستان در سال ۱۳۶۷ هم‌زمان با اعدام‌های سیاسی جمهوری اسلامی به وقوع می‌پیوندد.

نسترن اسماعیل‌زاده متولد ۱۳۶۷ در تهران است. او دانش‌آموخته‌ی رشته‌ی فیلم‌سازی است و کار خود را با ساخت موزیک ویدیو و همکاری به‌عنوان دستیار کارگردان در پروژه‌های سینمایی آغاز کرد.

در سال ۱۳۹۳ به دلیل مشکلات سانسور و شرایط سیاسی ایران به ترکیه مهاجرت کرد. پس از مهاجرت به ترکیه با چندین دفتر سینمایی همکاری کرد. در سال ۱۳۹۶ برای کسب تجربه تلویزیونی به مدت یک سال به شبکه جم پیوست و به تولید و برنامه‌ریزی برنامه‌های تلویزیونی پرداخت. او همچنین در زمینه‌ی ساخت تبلیغات تلویزیونی در ترکیه فعالیت داشته است.

در حال حاضر دستیار رییس انجمن کارگردانان فیلم ترکیه است و فعالیت خود را بر روی تولید و پخش پروژه‌های سینمایی متمرکز کرده است.

روشنفکران ما، که تنها سلاح‌شان قلم است، نکرده باشند؟ پاسخ به این سؤال‌ها در عین سادگی، اما از این جنبه که این اعمال و روش‌ها بر تن و جان ملتی طی دهه‌ها و قرن‌ها روا داشته شده، و آثار دلخراش و ماندگار خود را بر جای گذارده، بسیار پیچیده و دشوار است و بی آن که بغضی در گلو بشکند، به زبان نمی‌آید.

برای ما ایرانیان، و بسیاری ملل دیگر، به‌ویژه برای شاعران، نویسندگان، محققان و هنرمندان، کلمه‌ی سانسور بسیار آشناست. سانسور اگرچه کلمه‌ای فارسی نیست، اما به محض شنیدن و یا خواندن آن دهها معنی نفرت‌انگیز و خاطره‌ی تجربه‌های تلخ و آتش‌زا را دامن می‌زند. به‌همین دلیل است که آمران و عاملان سانسور کوشش کرده‌اند واژه‌ای که ننگ و تبه‌کاری این عمل را مخفی بسازد، و یا حتی‌المقدور از زشتی و کراهت آن بکاهد، پیدا کنند؛ اما این واژه همچنان با سماجت بر جایگاه واقعی خود در فرهنگ واژه‌ها پای فشرده و خود را در همه‌ی زبان‌ها و فرهنگ‌ها به‌درستی جا انداخته است. واژه‌هایی مانند کنترل، بررسی، بازبینی، نظارت، قیچی، ممیزی، تفتیش، حتی واژه‌ی «حذف» به آن معنا که این جانیان به کار می‌برند، نمی‌توانند بیان روشن و کامل معنای «سانسور» را آشکار کنند. زیرا هر یک از این واژه‌ها که برای مخفی کردن خشونت عریان این عمل، و نتیجه‌ی عمل سانسور است، تنها به جنبه‌ای از این کار سیاه و ننگین اشاره دارد.

ویلیام شوکراس در مقدمه‌ی گزارش جهانی سال ۱۹۹۱ از انتشارات سازمان «ماده‌ی ۱۹، مرکز ملی سانسور» می‌نویسد: «سانسور نه تنها زندانی می‌کند، به قتل نیز می‌رساند. این هر دو را مستقیم و غیرمستقیم انجام می‌دهد.» این سخن را کسی می‌گوید که خود رئیس این مرکز بوده و از نزدیک با بی شمار اشکال سانسور در کشورهای مختلف و با نظام‌های متفاوت سر و کار داشته است. و ما نیز در کشور خود، ایران، موارد بی‌شماری از این دو روش را شاهد بوده و آنها را به‌خوبی می‌شناسیم. آخرین نمونه‌ی آن قتل بکتاش آبتین، شاعر، فیلمساز، نویسنده، منتقد و عضو کانون نویسندگان ایران بود.

سانسور، برخلاف تصور بعضی‌ها، تنها در حوزه‌ی ادبیات و هنر عمل نمی‌کند. وجود سانسور در بخشی از یک جامعه،

نشان از فلسفه‌ی سیاسی عمومی حکومتی است که در آن جامعه حکم می‌راند، و بنابراین می‌توان با اطمینان گفت که سانسور در بخش‌های دیگر آن جامعه در درون نهادهای خود ابزارها و وسایل سانسور را تعبیه کرده است. به این ترتیب، سانسور کارکردی عمومی دارد و آثار و عوارض خود را در سطح کل جامعه تعمیم داده، و با استمرار خود در طول سالها تبدیل به نوعی رفتار و عمل اجتماعی عادی، و در نتیجه پذیرفته شده در می‌آید.

فصلنامه‌ی تئاتری «صحنه‌ی معاصر» در این شماره تمرکز خود را بر سانسور در عرصه‌ی تئاتر گذارده و کوشش کرده تا ویژگی‌های عمده‌ی سانسور را بر این عرصه به نمایش بگذارد.

همه‌ی ما آگاهیم که طی چهل و سه سال گذشته جمهوری اسلامی با حربه‌ی ایمان و عفت و اخلاق و با روش‌هایی به‌شدت خشونت‌بار در سرکوب آزادیخواهان و علیه آزادی بیان، هیچ اصول و قاعده‌ای را محترم نشناخته، مرزهای قانونی، انسانی و اخلاقی را درهم شکسته، و از سانسور کتاب و تعطیل روزنامه‌ها تا کشتار نویسندگان و هنرمندان تاخته و این سیاست «حذف» را در تمامی عرصه‌های زندگی اجتماعی، اعم از عمومی و خصوصی، به‌صورتی خشن و بی‌رحمانه اعمال کرده است. به‌همین جهت پرداختن به همه‌ی نمونه‌ها در عرصه‌های مختلف اجتماعی در ظرفیت یک نشریه ناممکن است. باید اقرار کرد که حتی گزارش سانسور در یک حوزه از فعالیت اجتماعی، به‌طور مثال همین تئاتر که این شماره به آن اختصاص دارد، عملاً دشوار است. بنابراین، در اینجا ما کوشش کرده‌ایم تنها موضوع سانسور را طرح کرده و به نمونه‌هایی که می‌توانند تعمیم‌پذیر باشند بسنده کنیم.

ما واقف هستیم که طی این سالها، هنرمندان تئاتر در ایران نسبت به سانسور و روش‌های غیرمستقیم و پنهان آن به شیوه‌ها و اشکال مختلف اعتراض کرده و از تنگناهایی که سیاست نهادهای هنری و فرهنگی در راه فعالیت هنرمندان به وجود می‌آورند، انتقاد کرده‌اند. اما به دلیل سایه‌ی وحشت و ترسی که جمهوری اسلامی در عرصه‌ی جامعه گسترده و روش‌های خشونت‌ی که در برابر اعتراض و انتقاد به‌کار برده، این اعتراض‌ها و انتقادها عموماً با احتیاط، با

\*\*\*

نویسندگان، شاعران و هنرمندان کشورهای مختلف بنا به تجربه‌ی خود کوشش کرده‌اند - اگر نه از نظر تحلیلی اما از لحاظ حسی - برای سانسور تشبیهاتی استعاره‌ی بسازند. چند نمونه از این تشبیهات چنین‌اند: نویسنده‌ی رومانیایی نیکلای پرلیپسینو سانسور را به «کفش چوبی» تشبیه کرده. آدریانا بیتل به «آبکش شیطان»، دان ورونا به «کابوس»، ماتی کالینسکو به «داغ روشنفکر». اگر بخواهیم برای تجربه‌ی نویسندگان و هنرمندان ایرانی تشبیهی بیابیم، بسی وحشتناک‌تر از این تشبیهات است: «کابوس»، «طناب» و «کابوس طناب»

در پایان، مایلم این یادداشت را با این سخن خاتمه دهم که، هر فردی با هر استدلال یا تحلیل سیاسی و غیرسیاسی، و یا برپایه‌ی هرگونه ایدئولوژی، سانسور و آدم‌کشی را در هر رژیمی توجیه کند، خود در این جنایت همدست است.

روش «به نعل و میخ» و گاه از سرِ ریاکاری (مثلاً این گفته که «من به برادرانم و مدافعان حرم در این نبرد افتخار می‌کنم...» و در جای دیگری انتقاد از سیاست تئاتری)، گاه نارسا، الکن و سر در گم، و در مواردی برای امتیاز بیشتر گرفتن صورت می‌گیرد. مواردی وجود دارد که به دلیل توهم، تردید، دو دلی، و همچنین ترس، فرد معترض دچار گیجی شده و واکنش‌های متناقض نشان می‌دهد. اما در مجموع تقریباً هیچ‌یک از این انتقادات به صورت بنیادی سانسور دولت را در عرصه‌ی تئاتر به چالش نکشیده‌اند. و علت آن را عموماً عدم تحمل و واکنش غیر منطقی، سخت و شدید نیروهای امنیتی عنوان می‌کنند. این نوع استدلال‌ها، ضمن آن که به واقعیت موجود اشاره دارند، اما در نهایت امر ناشی از روح تسلیم‌طلبی جامعه‌ی تئاتری امروز ایران است.

\*\*\*

در این شماره، ابتدا مروری تاریخی بر سابقه‌ی سانسور در ایران داشته و سپس به نمونه‌هایی از سانسور در تئاتر ایران و جهان پرداخته‌ایم.

مقاله‌ی «سانسور در ایران» نوشته‌ی زنده‌یاد غلامحسین ساعدی نگاهی تاریخی به سانسور در دوره‌ی معاصر ایران دارد. نامه‌ی باقر مؤمنی، ضمن برشمردن برخی ویژگی‌های عام سانسور، نمونه‌های بسیار مشخص و نیز تجربه‌ی شخصی خود در رویارویی با سانسور را تشریح کرده و ما را با شخصیت درونی سانسورچیان آشنا می‌سازد. نامه‌ی بهرام بیضایی به سر سانسورچیان جمهوری اسلامی بر موردی بسیار مشخص از تجربه‌ی خود تأکید دارد و شگردها و حقه‌های سانسورچیان را فاش می‌سازد. این بخش که به تجربه‌ی ایران اختصاص دارد، در مجموع تصویری روشن، اگر نه کامل، از سانسور در ایران و تحول تاریخی آن طی صد سال اخیر را ترسیم می‌کند.

بخش دوم تجربه‌ی سانسور و نمونه‌هایی از چند کشور با نظام‌های متفاوت سیاسی را ترسیم می‌کند. در بخش بعدی، «سانسور شدگان سخن می‌گویند» و «نقل قول‌ها...»، برخی تعریف‌ها، مشخصه‌ها و عارضه‌های سانسور را از طرف کسانی که مستقیم و یا غیر مستقیم با سانسور روبرو بوده‌اند، تشریح شده است.

# *Avaetabid No. 26*

